

چشم به راه  
دائیل استیبل



آشادات ایران

درباره:

## دانیل استیل

دانیل استیل، اکنون مطرحترین نویسنده‌ی زن آمریکایی است که از مجموعه‌ی آثارش افزون بر ۱۵۰ میلیون نسخه به فروش رفته، و به عنوان «بهترین نویسنده‌ی رمانهای عاطفی / اجتماعی» شناخته شده است.

مادرش پرتغالی و پدرش آلمانی است. و اگرچه زبان مشترک خانوادگی‌شان فرانسوی است، با این وجود به هشت زبان صحبت می‌کنند. دانیل استیل، خود، بر زبانهای فرانسوی، انگلیسی، اسپانیولی و آلمانی تسلط کامل دارد.

خانواده‌ی پدری دانیل بانگذار بوده و همواره در مونیخ زندگی کرده‌اند، در قصری در کاتنبرگ باواریا. خانواده‌ی مادری‌اش دیپلمات بوده‌اند و پدر بزرگ مادری‌اش، دیپلماتی پرتغالی مأمور خدمت در آمریکا. دانیل استیل در آمریکا متولد شده، اما کودکی‌اش را در پاریس گذرانده است. در بیست سالگی به نیویورک می‌رود و برای مؤسسه‌ای آغاز به کار می‌کند که مسئول تبلیغ و روابط عمومی شرکت‌های سرمایه‌گذاری وال‌استریت است. در دوران رکود

اقتصادی، مؤسسه تعطیل می‌شود. و بعد، وی نخستین اثرش را خلق می‌کند: «رفتن به خانه».

مضمون اصلی آثار «انیل استیل» دفاع از ارزشهای راستین اجتماعی و ارج نهادن به کانون خانوادگی است. او که خود هشت فرزند دارد، به شهادت آثارش از «جامعه‌ی ناسالم» هراسانست. به همین خاطر، گروههایی که بی‌بند و باری را پیشه‌ی خود ساخته‌اند، زنانی که آزادی بی‌قید و بند را می‌طلبند، کسانی که برای رسیدن به پول، مقام و شهرت همه چیز را زیر پا می‌گذارند، آماج حمله‌ی قلم او قرار می‌گیرند.

و، همه‌ی این دیدگاهها استادانه در بافت دراماتیک آثارش قالب‌ریزی می‌شوند و خواننده را با شخصیتها و رویدادها دمخور می‌سازند.

دانیل استیل نویسنده‌ای «با گستردگی مضمون در داستانها» شناخته شده است. داستانهایش در گوشه و کنار جهان اتفاق می‌افتند و از سالهای ۱۸۶۰ تا زمانه‌ی حاضر را در بر می‌گیرند. منتقدان وی را به خاطر گستردگی پیچیدگیها و تحقیقات تازه درباره‌ی آدمها و رویدادها، نیز به خاطر شخصیتهای گوناگون و متنوعی که آفریده مورد ستایش قرار داده‌اند. و خوانندگان بیشمار با استقبال گرمی که از آثارش به عمل آورده‌اند، بر ستایش منتقدان مهر تأیید نهاده‌اند.



## فصل ۱

خانه‌ی شماره‌ی ۲۱۲۹ خیابان وایومینگ<sup>۱</sup> با تمام شکوه خیره‌کننده‌اش برپا بود. نمای خاکستری رنگ سنگی‌اش به طرز جذابی تراش و تزیین یافته و تاج طلایی بزرگی آن را می‌آراست، با پرچمی از فرانسه که در نسیم آن بعدازظهر به آرامی تکان می‌خورد. شاید آخرین نسیمی بود که شهر واشینگتن پس از ماه‌ها احساس می‌کرد. تابستان فرا می‌رسید. ماه ژوئن بود. ژوئن ۱۹۳۹. پنج سال گذشته برای آرمان دو ویلیه<sup>۲</sup>، سفیر کبیر فرانسه، به سرعت سپری شده بودند.

در دفترش نشسته بود و به باغ زیبا می‌نگریست. ناخود آگاه لحظه‌ای به فواره خیره شد، و بعد توجه‌اش را به کوهی از اوراق روی میزش کشاند. با وجود عطر سرشار یاس، می‌بایست به کارهایش برسد، به

1. Wyoming

2. Armand De Villiers

حداکثر آنها. به خصوص در این زمان. می دانست که تا شب هنگام در دفتر خواهد ماند. می بایست خود را آماده می کرد تا ظرف دو ماه آینده به فرانسه باز گردد. اطلاع یافته بود که حکم بازگشت در راه است، و چون در ماه آوریل آگاه شد، برای لحظه ای چیزی در درونش به درد آمد. حتی اکنون، در هر فرصتی که به یاد بازگشت می افتاد دچار احساسات درهمی می شد. پیش از این، به هنگام ترک وین، لندن و سان فرانسسکو، همین احساس به او دست داده بود، اما وابستگی به واشینگتن قویتر از همیشه بود. آرمان برای ریشه دواندن، دوست یافتن، و شیفته ی محل های خدمت شدن راه و رسم خودش را داشت. همین نقل مکان را مشکل می کرد. در حالی که این بار، نقل مکانی در کار نبود، به وطن باز می گشت.

وطن. سالها از دوران سکوتش در آنجا سپری شده بود، و حالا به شدت نیازمند او بودند. سرتاسر اروپا را تنش در بر گرفته و همه چیز در همه جا دچار تغییر شده بود. بسیاری از مواقع احساس می کرد که برای دریافت گزارشهای روزانه ی ارسالی از پاریس زنده است، و با مطالعه ی آنها می توانست از وقایع اروپا برداشتی داشته بنماید. به نظر می رسید واشینگتن از مشکلاتی که اروپا را در بر گرفته و هراسی که قلب فرانسه را به لرزه در آورده، سالهای نوری فاصله دارد. در این سرزمین چیزی برای ترسیدن وجود نداشت. اما در اروپای کنونی، هیچ کس آسوده خاطر نبود. یک سال پیش، هرکس در فرانسه اطمینان داشت که جنگ قریب الوقوع است، و حالا بر اساس آنچه آرمان می شنید، بسیاری ترس را به فراموشی سپرده بودند، اما همیشه نمی توان از حقیقت گریخت. در این

مورد با لیان<sup>۱</sup> بسیار صحبت کرده بود. چهار ماه پیش که جنگ داخلی اسپانیا به پایان رسید، بر همه واضح شد که آلمانها نزدیکتر شده بودند و پایگاه هوایی شان در پایین ایرون<sup>۲</sup> فاصله شان را تا فرانسه به چندین مایل تقلیل داد. اما حتی با وجود چنین واقعیتی، آرمان متوجه شد در فرانسه کسانی بودند که نمی خواستند آنچه در شرف وقوع بود را درک کنند. در طول شش ماه گذشته پاریس بیش از گذشته احساس آسایش می کرد، یا دستکم در ظاهر چنین بود. در روزهای تعطیلات عید پاک که به کشورش بازگشته بود، به هنگام شرکت در جلسات سرّی وزارت کشور، و به هنگام اطلاع از این که مأموریتش در واشینگتن به پایان می رسید، آرمان متوجه این خواب خرگوشی شده بود.

او را به تعدادی میهمانیهای پر زرق و برق دعوت کردند، که در تضاد کامل با فضای تابستان سال گذشته بودند، قبل از توافقنامه‌ی مونیخ با هیتلر. تا پیش از عقد قرارداد، تیش غیر قابل تحملی برقرار شده بود. اما بعد، ناگهان همه چیز آرام شد، و نوعی عشق به زندگی جنون آمیز جایش را گرفت، و پاریس در زیباترین و دلفریب ترین شکلش جلوه گر شد: میهمانیها، مجالس رقص، اپراها، نمایشگاه های نقاشی و مجسمه بر پا شدند. گویی با سرگرم شدن، و ادامه دادن به خوشی و رقص، جنگ هرگز به سراغ فرانسه نمی آمد. در طول تعطیلات پاک، با دیدن این سرخوشی فریبنده در بین دوستان، آرمان معذب شده بود، و حالا می فهمید که این همه شیوه‌ای بود برای سرپوش نهادن بر هراسهایشان. پس از بازگشت،

در این مورد با لیان صحبت کرده بود.

- به نظر می‌رسد چنان ترسیده‌اند که نمی‌خواهند از خندیدن دست بردارند. البته به خاطر ترس، زیرا در غیر این صورت از وحشت‌گریه سر می‌دهند و فرار می‌کنند تا پنهان شوند.

اما خنده‌هایشان نمی‌توانست مانع بروز جنگ شود. نمی‌توانست جلوی حرکت آرام و مداوم در سرتاسر اروپا را بگیرد. گه‌گاه آرمان دچار این ترس می‌شد که دیگر هیچ چیز قادر نبود مانع این مرد شود. هیتلر را یک ابلیس هراسناک می‌دید. و اگر چه عده‌ای از مقامات ارشد با وی هم رأی بودند، اما عده‌ی دیگری فکر می‌کردند که به خاطر سالهای طولانی خدمت به کشور، آرمان عصبی و به پیرمردی ترسو مبدل شده است. صمیمی‌ترین دوستش در پاریس سر به سرش گذاشت:

- پیرمرد، زندگی در آمریکا تو را به این روز انداخته؟

او اهل بوردو<sup>۱</sup> بود، و در آن شهر با آرمان بزرگ شده، و مدیریت سه بانکی را بر عهده داشت که بزرگترین در فرانسه به حساب می‌آمدند.

- آرمان، احمق نشو. هیتلر هرگز به ما دست درازی نخواهد کرد.

- انگلیسها با تو موافق نیستند، برنار<sup>۲</sup>.

- آنها هم پیرزندهای ترسویی هستند. به علاوه، دوست دارند با

سرگرمیهای جنگ بازی کنند. چون کار دیگری ندارند.

- چرند نگو!

به هنگام گوش دادن به صحبت‌های او، آرمان مجبور شد بر بروز



خشمش مهار زند، اما برنار تنها صدایی نبود که انگلیسها را به مسخره می‌گرفت. در پایان اقامتی دو هفته‌ای، آرمان با خشم پاریس را ترک گفت. انتظار داشت که آمریکاییها خطری که اروپا با آن مواجه بود را نادیده بگیرند، اما متوقع بود که در کشور خودش حرفهای دیگری بشنود، که به قدر کفایت هم نشنید. دیدگاه خودش را داشت، دیدگاهی مبنی بر جدی بودن تهدید، خطرناک بودن هیتلر، و این که به چه سرعتی فاجعه می‌توانست فرود آید. در راه بازگشت به وطن فکر می‌کرد شاید حق با برنار و دیگران باشد. شاید او بیش از حد دچار ترس و نگرانی در مورد کشورش شده بود. حال با بازگشت به وطن می‌توانست از نزدیک نبض سرزمینش را احساس کند.

لیان اخبار ترک محل خدمت را به فال نیک گرفته بود. به بستن چمدانها و نقل مکان عادت داشت. با دقت تمام به توصیف آرمان از حال و هوای پاریس گوش داده بود. وی زنی بود باهوش و آگاه. در طول سالهای زناشویی‌شان سیاستهای بین‌المللی را فرا گرفته بود.

در ضمن، از نگرانی آرمان در مورد آشنا کردن وی با دیدگاه‌هایش بسیار نکته‌ها آموخته بود. جوان، حریص، آموختن هر چیزی در مورد موقعیت حرفه‌ای شوهرش بود، و کشورهای محل خدمتش. استنباطهای سیاسی او را از رفتار و صحبت‌هایش به دست می‌آورد. با اندیشیدن به ده سال گذشته، آرمان پیش خود لبخندی می‌زد. لیان اسفنج کوچک آماده‌ی جذب بود: هر قطره‌ای از اطلاعات را به خود می‌کشید، هر تکه‌ای از آن را فرو می‌داد، و خیلی خوب می‌آموخت.

اکنون وی صاحب نظریات خودش بود و در بسیاری از موارد با آرمان به توافق نمی‌رسید، و یا نسبت به آرمان مسایل را زودتر درک می‌کرد. چندین هفته پیش از ماه مه گذشته، اوج نبرد عقیدتی‌شان بود. بر سر مسئله‌ی کشتی سنت لویی<sup>۱</sup> که ۹۳۷ یهودی را از هامبورگ<sup>۲</sup> خارج می‌کرد. ژوزف<sup>۳</sup> گوبلز برایشان دعا خواند. پناهندگان عازم هاوانا<sup>۴</sup> شدند، کوبا از دادن مجوز ورود به آنها خودداری ورزید. با ماندن کشتی در خارج از محدوده‌ی بندر، به نظر می‌رسید که پناهندگان از بین خواهند رفت. دیگران تلاشهای جنون آمیزی را جهت یافتن کشوری برای آنها شروع کردند، مبادا که سرنوشت محتومشان در بازگشت به هامبورگ، پذیرش مرگی باشد که در آنجا انتظارشان را می‌کشید. لیان به شخصه با ریاست جمهوری صحبت کرد. تمام آشنایی‌اش را به کار برده بود، اما بیحاصل. آمریکاییها از پذیرش پناهندگان امتناع کردند. و آرمان دید که چون لیان درک کرد تمام تلاشهایش، و جدّ و جهد بسیار دیگران به بار ننشست چگونه گریه سر داد. پیامهایی از کشتی ارسال شدند. در صورت اجبار به بازگشت، صحبت از خودکشی دسته جمعی بود. و از راه ترحم، سرانجام فرانسه، انگلستان، هلند و بلژیک با پذیرش آنها موافقت کردند، اما نبرد بین لیان و آرمان همچنان ادامه داشت. برای نخستین بار در زندگی، لیان نسبت به کشور خود احساس شرم کرد. چشم وی حد و مرزی نمی‌شناخت. و اگر چه آرمان با وی احساس همدردی می‌کرد، اما مصرّانه

1. Saint Louis

2. Hamburg

3. Joseph Gobbles      منول تبلیغات رژیم هیتلری

4. Havana

معتقد بود که روزولت برای امتناع از پذیرش پناهندگان دلایلی داشت. لیان احساس کرد ملت خودش به وی خیانت کرده‌اند. آمریکا سرزمین ثروت و وفور بود. پس چطور آرمان می‌توانست امتناع از پذیرش این افراد از سوی آمریکا را توجیه کند؟ موضوع قضاوت نبود. تلاش داشت به وی توضیح دهد، اما خود پذیرفت که در زمانهایی دولتها تصمیمات خشنی می‌گیرند. نکته‌ی مهم این بود که پناهندگان در امنیت قرار داشتند. پس از آن جرّ و بحث، روزها طول کشید تا لیان آرامش خود را بازیافت، و حتی بعد از آن نیز گفتگوی تند و تیزی با بانوی نخست آمریکا داشت. خانم روزولت نسبت به خشم لیان ابراز همدردی کرد. او نیز نگران سرنوشت مسافران کشتی سنت لویی بود، اما نتوانست همسرش را متقاعد سازد تا عقیده‌اش را تغییر دهد. ایالات متحده می‌بایست به قانون سهمیه‌اش از مهاجران و پناهندگان احترام بگذارد، و تعداد ۹۳۷ یهودی آلمانی بیش از حد سهمیه بودند. خانم روزولت بار دیگر به لیان متذکر شد که حال دیگر پناهندگان عاقبت بخیر شده بودند. اما با این وجود، این رویداد و وخامت وضع این افراد در اروپا، لیان را متأثر کرده، و ناگهان درک تازه‌ای یافته بود از آنچه در فاصله‌ای دور از زندگی آرام و در صلح و صفای میهمانیهای واشینگتن روی می‌داد. با آرمان به فرانسه بازگشتن وی را نگران ساخت.

- عشق من، از این که بار دیگر کشورت را ترک می‌کنی متأسف که نیستی؟

پس از فروکش کردن بحران کشتی سنت لویی، به هنگام صرف شامی در آرامش‌خانه بود که آرمان با نگاهی توأم با مهربانی همسرش را

می نگرست.

لیان سری تکان داد.

- آرمان، می خواهم بدانم در اروپا چه اتفاقی افتاده است؟ اینجا، احساس دور بودن از همه چیز را دارم.

مپس لبخندی به شوهرش زد. بیش از هر زمان دیگر عاشق او بود. ده سال سرشار راز خوشبختی فوق‌العاده‌ای را پشت سر گذاشته بودند.

- واقعاً فکر می‌کنی که به زودی جنگ در خواهد گرفت؟

- عزیزم، نه برای کشور تو.

آرمان همیشه به لیان یادآور می‌شد که وی یک آمریکایی است. برای او همیشه اهمیت داشت که لیان احساس کند تبعه‌ی کجاست. تا بدین ترتیب کاملاً نقطه نظرات و وابستگی‌های او به فرانسه، لیان را در بر نگیرند. وی ماهیتی جداگانه داشت، و نسبت به وابستگی‌ها و نقطه نظراتش حق و حقوقی داشت، و در همین حد نیز هرگز بریکدیگر فشار نیاوردند. گه‌گاه نبردی خشم‌آلود برقرار می‌شد، طغیانی از عدم توافق میان‌شان، اما به نظر می‌رسید که همین برخوردها رابطه را سالم نگه می‌داشت. پس آرمان چندان اهمیتی نمی‌داد. به همان میزانی که برای عقاید خود احترام قایل بود، نقطه نظرات و عقاید لیان را نیز محترم می‌شمرد، و تعصبی که برای اعتقاداتش به خرج می‌داد را ستایش می‌کرد. لیان زنی بود قوی با افکاری ستایش‌برانگیز. از همان ابتدای آشنایی‌شان، در سان‌فرانسیسکو، زمانی که وی حدود پانزده سال داشت، آرمان به وی احترام می‌گذاشت. دختر بچه‌ای افسونگر، با زیبایی بی‌ثیری. در حالی که پس از سالها زندگی با پدرش،

هریسون کراکت<sup>۱</sup>، صاحب طیفی از دانش و خرد شده بود که برای چنین دختر جوانی غیر معمول می نمود.

آرمان هنوز نخستین دیدارش با لیان را به یاد می آورد. پوشیده در لباس سفید نخ‌ی تابستانی با کلاه حصیری بزرگ، مشغول گردش در باغ کنسولگری بود. به گفتگوی «بزرگترها» گوش می داد و کلمه‌ای بر زبان نمی آورد. و بعد با لبخندی ناشی از شرم، رویش را به سوی آرمان برگرداند. در مورد گل‌های سرخ نکته‌ای را به زبان فرانسه‌ی رسایی گفت. چقدر پدرش به وی افتخار می کرد.

آرمان با یاد گذشته‌ای دور از پدر لیان لبخندی زد. هریسون کراکت غیر متعارف‌ترین مرد بود: جدی، و در عین حال موقر، اشرافی، سخت، جذاب، دچار وسواس حفظ خلوت خود و حفاظت از یگانه فرزندش، و برخوردار از موفقیتی درخشان در حمل و نقل دریایی. مردی بود با تلاشی فراوان در زندگی.

آرمان اندکی پس از ورودش به سان فرانسیسکو با آنها آشنا شد. طی یک ضیافت شام کوچک خسته کننده‌ای که کنسول قبلی، پیش از عزیمت به بیروت، ترتیب داده بود. آرمان به یاد آورد که می دانست کراکت نیز دعوت داشت، اما تقریباً مطمئن بود که او نخواهد آمد. هریسون کراکت بیشتر روزها را در قلعه‌ی آجری شکوهمندش پنهان می شد و به خلیج می نگریست. برادرش، جرج کراکت، تمایل افزونتری برای حضور در میهمانیها داشت، و یکی از محبوبترین مجردهای سان فرانسیسکو به

حساب می‌آمد. البته نه به خاطر جذابیتش، بلکه به دلیل ارتباطاتش و موفقیت سرشار برادرش. اما در میان شگفتی همگان، هریسون در ضیافت شام حضور یافت. خیلی کم صحبت کرد و زود هم رفت. اما پیش از ترک میهمانی، نسبت به اودیل<sup>۱</sup>، همسر آرمان، ابراز لطف و رفتار پسندیده‌ای ابراز داشته بود. اودیل نیز چنان تحت تأثیر قرار داشت که به دعوت وی، دخترش برای ضیافت چای اصرار کرده بود. هریسون در مورد دخترش با اودیل حرف زده، و به خصوص از مهارت استادانه‌ی دخترش در زبان فرانسه ابراز غرور و افتخار کرده بود. و با لبخندی ناشی از غرور، گفته بود که وی «دختری بسیار استثنایی» است. تفسیری که چون اودیل برای آرمان تعریف کرد، هر دو خندیدند.

- پس دستکم درباره‌ی دخترش دیدگاه ملایمی دارد. ظاهر هریسون بنابر تعریف دیگران، نشانه‌ی روحیه‌ی خشن اوست.  
اما اودیل چنین نظری نداشت.

- به نظرم اشتباه می‌کنی، آرمان. فکر می‌کنم او خیلی تنهاست. و کاملاً دیوانه‌ی دخترش است.

اودیل چندان بیراه نرفته بود. اندکی بعد، داستان چگونگی از دست دادن همسرش را شنیدند: دختری نوزده ساله بود که هریسون می‌پرستید. پیش از ازدواج، حمل و نقل دریایی تمام زندگیش محسوب می‌شد، اما به محض این که به فکر ازدواج افتاد، انتخاب اصلح را کرد.  
آرابلا دیلینگهام کراکت<sup>۲</sup> به همان میزان زیبایی‌اش با استعداد هم بود.

1. Odile

2. Arabella Dillingham Crockett

و به همراه هریسون تعدادی از پر شکوه‌ترین میهمانیهای شهر را برگزار کرده بودند. در حالی که به یک شاهزاده‌ی افسانه‌ای می‌مانست، در عمارتی می‌خرامید که هریسون برای وی ساخته بود. جواهراتی بر خود می‌آویخت که برایش از شرق آورده بود، الماسهایی به بزرگی تخم مرغ. و تاجهایی که کارته فقط برای وی طراحی می‌کرد و می‌ساخت. تولد نخستین فرزندشان را چون بازگشت مسیح جشن گرفتند، اما علیرغم دایه‌ای که هریسون از انگلستان آورد، و دو قابله از شرق آمریکا، آرابلا به هنگام زایمان درگذشت. هریسون ماند و نوازند: دختر بچه‌ای که تصویر همسرش بود، و هریسون همچون آرابلا وی را می‌پرستید. در تمام ده سال اول پس از مرگ همسرش، هریسون خانه را فقط به قصد دفتر کارش ترک می‌کرد. شرکت حمل و نقل دریایی کراکت یکی از بزرگترین خطوط دریایی ایالات متحده بود. کشتیهایش به تمام شرق دور در رفت و آمد بودند. دو کشتی فوق‌العاده زیبای مسافربری‌اش در خط هاوایی و ژاپن سفر می‌کردند.

هریسون کمک زیادی به برادرش کرد. در اداره‌ی این امپراتوری با هم شریک بودند، اما در تمام طول این ده سال کمتر به دیدار دوستان قدیمی‌اش می‌رفت. سپس لیان را برای یک گردش به اروپا برد: پاریس، رم، ونیز و برلین را به وی نشان داد. و چون در پایان تابستان بازگشتند، بار دیگر در خانه‌اش را به روی دوستان گشود. دوران میهمانیهای مجلل در خانه تمام شده بود، اما هریسون این واقعیت را دریافت که دخترش به شدت نیازمند دوستی دیگر کودکان بود، و به همین خاطر هریسون بار

دیگر درهای خانه‌اش را گشود. آنچه اهمیت داشت فعالیت‌هایی بود که فقط برای دخترش ترتیب می‌داد: نمایشهای عروسکی، تماشای تئاتر، و سفرهایی به لیک تاهو<sup>۱</sup>، و در این مکان حتی خانه‌ی زیبایی هم خرید. هریسون کراکت زنده بود تا فقط وسایل خوشایند و ستایش و حفاظت لیان آلکساندرا آرابلا<sup>۲</sup> را فراهم آورد.

لیان و آلکساندرا نام مادر بزرگه‌ایش بودند. بدین ترتیب وی نام سه زن زیبا را یدک می‌کشید، و لطف و زیبایی هر سه را یکجا داشت. با دیدن وی همگان شگفتزده می‌شدند. علیرغم زندگی مجلل، هیچ نشانی در وی دیده نمی‌شد که تحت تأثیر این زندگی قرار گرفته باشد: ساده، بی‌ریا، آرام و هوشمند بود. بیشتر از سنش درک می‌کرد. زیرا سالهای طولانی را فقط با پدرش گذرانده بود، و گه‌گاه عمویش نیز حضور داشت. به صحبت‌های این دو مرد گوش می‌داد که از داد و ستد می‌گفتند و برای وی کار کشتیرانی را توضیح می‌دادند. سیاست‌های کشورهای را تشریح می‌کردند که کشتیهایشان به آنجا عازم بودند. در حقیقت، با پدرش احساس خوشبختی بیشتری می‌کرد تا در کنار دیگر کردکان. و چون بزرگتر شد همراه هریسون به همه جا می‌رفت. حتی، در یک روز بهاری سال ۱۹۲۲، در ضیافت صرف چای کنسولگری فرانسه شرکت کرد.

در همان ابتدا خانم و آقای دو ویلیه عاشق لیان شدند، و آنچه در پی آمد استحکام رابطه‌ی دوستی این دو خانواده بود در طول سه سال آینده. در بیشتر مواقع هر چهار نفر با هم به گردش می‌رفتند. آرمان و اودیل در

1. Lake Tahoe

2. Liane Alexandra Arabella



منزل زیبای هریسون کراکت واقع در لیک تاهو می ماندند. با یکی از کشتیهای او همراه با لیان به هاوایی رفتند، و اودیل حتی لیان را با خود به فرانسه برد. اودیل دیگر مادر دوم وی بود، و هریسون با دیدن این که لیان این چنین خوشحال است و توسط زنی راهنمایی می شود که خود برایش احترام قایل است احساس آسودگی خاطر می کرد. اکنون دیگر لیان هجده سال داشت.

پاییز سال بعد، لیان وارد کالج میلزا شد. اودیل هم احساس ضعف می کرد و از یک پشت درد ثابت رنج می برد. اشتهای نداشت، متناوباً دچار تب می شد، و سرانجام سرفه‌ی هراس آوری به سراغش آمد که دیگر وی را ترک نکرد. در ابتدا پزشکان کاملاً اطمینان داشتند که جای نگرانی نیست و در خلوت به آرمان توصیه کردند که چون اودیل برای فرانسه احساس دلنگی می کند بهتر است وی را برگرداند. اما اودیل با این نوع حالتها بیگانه بود، و آرمان ترتیبی داد تا دیگر پزشکان شهر هم وی را معاینه کنند. می خواست اودیل را نزد دکتری در نیویورک که هریسون پیشنهاد داده بود، ببرد. اما پیش از فرارسیدن تاریخ هزیمت، معلوم شد که اودیل بیمارتر از آن است که بتواند سفر را تحمل کند. در این زمان بود که سرانجام معلوم شد اودیل دو ویلیه را سرطان در بر گرفته است. خبر را به آرمان دادند، و روز بعد او به سراغ هریسون رفت و گریست.

– بدون او نمی توانم زندگی کنم، هری... نمی توانم...

آرمان وحشتزده به او می نگریست و هریسون به آرامی سری تکان

داد. اشک در گوشه‌ی چشمهایش جمع شده بود. به یاد رنج هجده سال پیش خود افتاد. و اکنون آرمان درست سن او را داشت که آرابلا را از دست می‌داد: چهل و سه سال.

بیست سال از ازدواج آرمان و اودیل می‌گذشت و چشم انداز زندگی بدون وی سخت‌تر از آن بود که بتواند تاب آورد. بر خلاف هریسون، آنها فرزندی نداشتند. از همان آغاز ازدواج آرزوی دو یا سه بچه داشتند، اما اودیل هرگز نتوانست باردار شود. و بعد هر دو این تمایل را به کناری نهادند. در واقع، زمانی آرمان نزد اودیل اعتراف کرد که وضعیت فعلی را بیشتر می‌پسندد. این بیست سال را مانند ماه عسل گذرانده بودند. و اکنون، ناگهان، تمام دنیای اطرافشان به لرزه در آمده بود.

اگر چه در ابتدا اودیل نمی‌دانست مبتلا به سرطان است، و آرمان برای پنهان داشتن موضوع شجاعانه تقلا می‌کرد، اما اودیل خیلی زود متوجه شد. دیگر پایان عمرش نزدیک بود. سرانجام، در ماه مارس، در آغوش آرمان جان سپرد. همان بعدازظهر لیان برای دیدن وی با دسته‌گلی از رزهای زرد آمده بود. ساعتها کنار بستر اودیل نشست. آرامشی که وی به لیان می‌بخشید به مراتب بیشتر از آنچه بود که لیان می‌توانست عرضه کند. اودیل هاله‌ای از قدیسه‌ای در اطراف خود به وجود آورد، و مصمم بود لیان را با عشق و احساسی از محبت ترک کند. لیان لحظه‌ای در آستانه‌ی در مکث کرد. جلوی بغض خود را گرفته بود. اودیل لحظه‌ای با چشمانی که شجاعت در آنها موج می‌زد به وی نگریست.

– لیان، بعد از رفتنم مواظب آرمان باش. تو از پدرت خیلی خوب

مواظبت کردی.

اودیل دیگر هریسون را خیلی خوب می شناخت، و می دانست که لیان باعث شد تا پدرش تلختر و سخت تر نشود. چنان احساس ریقی داشت که هر قلبی را نرم می کرد. لبخند زنان گفت:

- آرمان دوستت دارد، و بعد از رفتن او به توجه تو و پدرت نیازمند است.

به گونه ای از مرگش سخن می گفت که گویی می خواست به سفر برود. لیان کوشید منکر وضعیت زن مورد ستایشش شود. اما مگر می شد از اودیل پنهان داشت؟ وی می خواست که آنها با واقعیت روبرو شوند، به خصوص شوهرش، و بعد لیان. می خواست آنها آمادگی داشته باشند. آرمان می خواست با صحبت از مسافرت هایی به ساحل دریا، به بیاریتس<sup>۱</sup>، که در ایام جوانی از آنجا خوششان آمده بود، و شاید در تابستان آینده گردش با کشتی تفریحی در امتداد ساحل فرانسه، و مسافرت دیگری به هاوایی، حقیقت را از اودیل پنهان دارد. اما اودیل پیوسته متذکر واقعیت موجود می شد. و پس از آخرین دیدار با لیان، همان شب آنچه در انتظارش بود به سراغش آمد.

اودیل اصرار داشت که در سان فرانسیسکو دفن شود و نه در فرانسه. نمی خواست آرمان را دچار دردمرتهایی سفر کنند. پدر و مادرش در قید حیات نبودند، همین طور پدر و مادر آرمان. بدون هیچ ابراز تأسفی جان داد، مگر به خاطر عدم توانایی در بچه دار شدن. این وظیفه را بر عهده ی

لیان گذاشت.

ماه‌های نخستین برای آرمان کابوس بودند. فقط به کارش می‌اندیشید، و علیرغم اندوهش، او را به تعدادی از میهمانی‌های رسمی دیپلماتیک دعوت می‌کردند. لیان هر کاری برای او می‌کرد، درست همان طور که برای پدرش انجام داده بود. حال دیگر وظیفه‌ای دوگانه داشت. علیرغم وجود کارکنان با تجربه‌ی تشریفات در کنسولگری فرانسه، این لیان بود که به تمام کارهای آرمان رسیدگی می‌کرد. تابستان همان سال در لیک تاهو، هریسون به دخترش نگاه کرد و پیشنهاد سفر به فرانسه را داد که لیان پذیرفت. برای خود مأموریتی قابل بود، قولی به اودیل داده بود که با کمال اشتیاق می‌خواست به آن وفادار بماند؛ مسئولیتی که برای دختری نوزده ساله سخت می‌نمود.

مدتی هریسون از خود می‌پرسید: آیا چیزی بیش از کار و تلاش در میان بود؟ و حال پس از تحت نظر گرفتن لیان، اطمینان یافت که هیچ دلیلی برای نگرانی وجود نداشت. به نحوی، او می‌دانست که آنچه لیان برای آرمان انجام می‌داد کمکی بود به التیام احساس اندوه خودش. مرگ اودیل وی را عمیقاً تحت تأثیر قرار داده بود. چون لیان هرگز مادرش را نشناخت. همیشه روحش حریص زنی بود که بتواند با وی ارتباط برقرار سازد. کسی که بتواند با وی به نحوی جدا از پدر، عمویا دوستان‌شان صحبت کند. در کودکی، سرپرست‌ها و آشپزها و مستخدمه‌ها بودند، اما دوستان اندک، و زنانی که گه‌گاه با هریسون ارتباط داشتند هرگز خانه‌ی او و فرزندش را ندیده بودند. او همه چیز را در دور دست نگه می‌داشت، پس اودیل بود

که این خلاء را پر کرد، و بعد هم رفت. دردی را موجب شد که هرگز به نظر نمی‌رسید التیام یابد، مگر زمانی که لیان کاری را برای آرمان انجام می‌داد و برای او به نوعی حضور مجدد اودیل محسوب می‌شد.

آرمان و لیان تا پایان تابستان دچار شوک بودند. شش ماه از مرگ اودیل می‌گذشت. در یک بعدازظهر ماه سپتامبر، زمانی که در باغ کنسولگری نشسته و به گلهای رز می‌نگریستند و از اودیل صحبت می‌کردند هر دو متوجه شدند که هیچکدام با یاد او به گریه نیافتادند. حتی آرمان داستان با مزه‌ای از ولخرجی اودیل تعریف کرد و لیان خندید. هر دو درد را پشت سر گذاشته بودند. هر کدام به خاطر دیگری آن را تحمل کردند. آرمان انگشتهای بلند و ظریف لیان را در دست خود گرفت. اشک در چشمهای او برق می‌زد.

- لیان، متشکرم.

- به خاطر چه؟

سعی داشت تظاهر کند که نمی‌داند، اما می‌دانست. آرمان نیز هر کاری از دستش بر می‌آمد انجام داده بود.

- خودت را به نادانی نزن.

- در این شش ماه به یکدیگر نیاز داشتیم. زندگی بدون اودیل خیلی

متفاوت خواهد شد.

آرمان سری تکان داد. شش ماه گذشته‌ی خود را به یاد آورد.

- همین طور است.

پیش از آغاز سال تحصیلی، لیان برای دو هفته به لیک تاهو رفت.

پدرش از دیدن وی احساس آسودگی خاطر کرد. با در نظر گرفتن کمک مداومی که لیان به آرمان می داد، هریسون به شدت نگران دخترش بود. لیان همان قدر به او وفادار بود که به آرمان. و اودیل دو ویلیه مدت‌ها پیش هریسون را متقاعد کرده بود که لیان به جز مراقبت از مردی تنها احتیاج به فرصتهای دیگری هم دارد. وی دختر جوانی بود و کارهای بیشتری را می‌بایست انجام دهد. سال پیش، قرار بود که نخستین میهمانی خودش را برگزار کند، اما با بیماری اودیل، لیان انصراف خاطر یافت.

با گفتن این که وی به قدر کافی عزاداری کرده و میهمانها و ضیافتها برایش مفید خواهند بود، بار دیگر هریسون موضوع دلخواهش را با لیان مطرح کرد. اما وی اصرار داشت که به نظرش این جور میهمانها احمقانه می‌رسید، و به نوعی و لخرچی و وقت را به بطاعت گذراندن هستند... هریسون با حیرت وی را نگریست. لیان یکی از ثروتمندترین زنان جوان کالیفرنیا محسوب می‌شد: وارثه‌ای برای خطوط کشتیرانی کراکت، و برای هریسون جالب بود که دخترش به فکر صرفه‌جویی در مخارج افتاده است.

در ماه اکتبر، به خاطر بازگشت به کالج، لیان دیگر فرصتی برای یاری رساندن به آرمان در میهمانها را نداشت، اما او حالا دیگر می‌توانست متکی به خودش باشد. با این وجود به طرز درد آوری عدم حضور اودیل را احساس می‌کرد. زمانی که با هریسون مشغول صرف نهار بودند به این نکته اعتراف کرد.

- آرمان، نمی‌خواهم دلداریت بدهم یا به تو دروغ بگویم. برای

مدتهای مدیدی چنین احساسی خواهی داشت. برای همیشه. اما نه مثل اوایل. در یک لحظه... با یاد کلمه‌ای... چیزی که وی بر تن سی کرد... عطری... اما هر صبح که از خواب بیدار شوی، دیگر احساس وزنه‌ای صد هزار کیلویی در سینه نداری.

هریسون هنوز جای خالی همسرش را به یاد می‌آورد.

- شکر خدا، هرگز دیگر چنین احساسی نخواهی داشت.

- اگر دخترت نبود من از بین می‌رفتم.

آرمان لبخند ملایمی داشت. به هیچ نحوی نمی‌شد محبت را پاسخگو بود، تا به دوستش ثابت کند که چقدر فرزندش به اودیل یاری رسانده، یا چقدر برایش عزیز بود.

- آرمان، لیان هر دوی شما را از صمیم قلب دوست داشت. و مراقبت

از تو باعث شد بتواند بر اندوه از دست دادن اودیل غلبه کند.

هریسون مردی بود آگاه و با تجربه، اما هیچ نگفت. احساس می‌کرد نه آرمان و نه لیان ستوجه نبودند که چقدر به یکدیگر نیاز داشتند. خواه اودیل زنده می‌ماند یا نه. در طول شش ماه گذشته چیزی بسیار پر قدرت بین آنها برقرار شده بود، تقریباً گویی وابسته به هم و بر آورنده‌ی نیازهای یکدیگر بودند. زمانی هم ستوجه شد که آرمان برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به لیک تاهو آمد، اما هیچ به روی خود نیاورد. می‌دانست که نقطه نظرش هر دو را به هراس می‌انداخت، به خصوص آرمان را. که امکان داشت احساس کند به نوعی اودیل را مورد خیانت قرار داده است.

- آیا لیان به خاطر میهمانیها به هیجان آمده است؟

آرمان از ذوقزدگی هریسون خوشحال می شد. می دانست که برای لیان اهمیت چندانی نداشت. او میهمانی می داد تا پدرش را خشنود کرده باشد. به همین خاطر هم از لیان خوشش می آمد. به شیوه ای کور و احمقانه وظیفه داری نمی کرد، بلکه به خاطر علاقه اش به مردم بود. کاری را به نحو احسن انجام دادن برایش اهمیت داشت، زیرا می دانست دیگران برای آن کار چه اهمیتی قایل بودند. در اصل ترجیح می داد که به هیچ وجه در میهمانیها حضور نیابد، اما چون می دانست تا چه حد پدرش ناراحت خواهد شد، پس به خاطر او حضور در میهمانی را تحمل می کرد. هریسون آهی کشید و به صدلی اش تکیه داد و گفت:

- حقیقت را بگویم: من لیان را تحت فشار نگذاشتم، اما به نظرم بخته تر شده است.

به یکباره بیش از یک دختر نوزده ساله با تجربه می نمود. در طول سال گذشته رشد فراوانی کرده بود. از مدتها پیش رفتار و طرز فکرش به شدت با دخترهای درگوشی حرف زن و نخودی خنده ها که برای نخستین بار به یک ضیافت بزرگ می رفتند، تفاوت داشت.

و با فرارسیدن زمان مناسب، حقیقت نهفته در کلمات پدرش بیش از پیش آشکار شدند. دیگر دختران سرخ شدند، عصبی بودند و ترمسیده، و هیجان شان بیقراری به بار آورد، اما چون لیان موقرانه و با تکیه بر بازوی پدرش وارد مجلس شد، با آن لباس ساتن سفید و موهای موج طلایی که بر بالای سر با مروارید بافته شده بودند شکوه خیره کننده ای داشت. آرمان که وی را دید متوجه درخشش چشمهایش شد، و روحش به هیجان



آمد.

هریسون چشمگیرترین میهمانی را به افتخار دخترش داد. دو گروه نوازنده تمام شب را نواختند. لیان لباس شب از مخمل سفید بر تن داشت که با پوست سفید خز، لبه دوزی شده بود. این لباس را از فرانسه فرستاده بودند.

- دوست کوچک من، امشب کاملاً به یک موجود افسانه‌ای شباهت داری.

لیان و آرمان با والس آرامی دور سالن را گشتند. آرمان به عنوان میهمان هریسون آمده بود. لیان را پسر یکی از قدیمی‌ترین دوستان پدرش همراهی کرد، اما پسر به نظر وی احمق و کسل کننده رسید.

- با این لباس احساس می‌کنم اندکی لوس شده‌ام.

برای یک لحظه بار دیگر پانزده ساله می‌نمود. به یکباره آرمان، با احساس دردی ناگهانی، دلش برای او دیل تنگ شد. دوست داشت وی هم لیان را می‌دید، در این لحظه شریک می‌شد، اما همه چیز در یک لحظه تمام شد، و دقتش را متوجه لیان کرد.

لیان در حالی که به «چنین و لخرجی» بی می‌اندیشید، گفت:

- میهمانی زیبایی است، نه؟ پاپا دچار زحمت زیادی شد...

چنین ضیافتی باعث می‌شد تا اندکی احساس گناه داشته باشد.

- آرمان، لذت می‌بری؟

- هرگز مثل این لحظه لذت نبرده‌ام.

لبخندی زد، و لیان به متانت آرمان خندید. رفتارش غیر معمول بود. به

طور معمول با وی مثل یک کودک رفتار می‌کرد، دستکم خواهر جوانتر یا برادرزاده‌ی محبوب.

- هیچوقت این طور صحبت نکرده بودی.

- جدی؟ و به طور دقیق منظورت چیست؟ آیا به طور معمول با تو به

خشونت رفتار می‌کنم؟

- نه، به طور معمول به من متذکر می‌شوی که به پیشخدمت

چنگالهای مخصوص صرف ماهی را نداده‌ام... یا گیل‌سهای لیموزا برای موارد رسمی هستند و نه نهار... یا...

- دست بردار! تحمل ندارم. واقعاً اینها را به تو می‌گویم؟

- باید اعتراف کنم که این اواخر نه، و دلم برای ایرادهایت تنگ شده

است. نکنند همه چیز مرتب شده؟

برای لحظه‌ای آرمان از خود پرمید: لیان درباره‌ی چه موضوعی

صحبت می‌کرد؟ آنچه وی شرح می‌داد بی‌شباهت به یک زندگی

زناشویی نبود، اما خودش نمی‌توانست چنین رفتاری داشته باشد... یا

شاید هم می‌توانست؟ آیا تا این حد به احاطه‌ی اودیل بر مسایل عادت

داشت که به طرز ساده‌ای منتظر بود تا لیان پا بر جای پای وی بگذارد؟

پس رفتاری خارق‌العاده می‌بایست داشته باشد، و چقدر هم بی‌احساس

بود. اما مگر لیان در تمام این مدت کارهای خارق‌العاده‌تری از خود بروز

نداده بود؟ ناگهان آرمان متوجه شد که از زمان روی آوردن لیان به درس

چقدر دلش برای وی تنگ شده است. و نه به خاطر انتخاب صحیح

گیلاسهای لیموز، بلکه صحبت پس از نهار، یا گفتگوی تلفنی در صبح با وی را دوست داشت.

- شرط می‌بندم می‌دانم به چه فکر می‌کنی.

کمی سر به سر آرمان می‌گذاشت، و به یکباره دست آرمان دست باریک وی را محکم گرفت.

- داشتم فکر می‌کردم که حق با توست. رفتار خشنی داشته‌ام.

- مسخره بازی در نیاور. به محض تمام شدن این ضیافت‌های احمقانه،

بر می‌گردم و کمکت می‌کنم.

- هیچ کار بهتری نداری؟

به نظر، آرمان متعجب می‌نمود. با این ظاهر دلفریب، مسلماً چندین

خواستگار برایش ردیف شده بودند.

- دوستی، عشاق سینه چاکی؟

- فکر کنم مصون هستم.

- خوب، این طرز تلقی هیجان‌انگیزی است. شاید واکسن زده‌ای؟

آرمان شوخی کرد و موسیقی تغییر نمود، اما هر دو در صحنه باقی

ماندند و هریسون کراکت آنها را می‌دید. چندان ناخشنود نبود.

- دوشیزه کراکت، از این مصونیت دلپذیرتان صحبت کنید.

به هنگام رقص لیان جدی‌تر به نظر می‌رسید.

- فکر کنم مدت زیادی است که با پدرم تنها زندگی می‌کنم. می‌دانم

مردها چه موجوداتی هستند.

آرمان به صدای بلندی خندید.

- خوب، این اظهار نظر تکان دهنده‌ای است.

- نه، نیست.

اما بعد لیان هم به خنده افتاد.

- فقط منظورم این است که می‌دانم اداره کردن خانه‌ی او یعنی چه، همین طور ریختن قهوه‌ی صبحانه درون فنجان، یا روی پنجه‌ی پا راه رفتن زمانی که با حالتی عصبانی از دفتر بر می‌گردد. پس جدی گرفتن این پسرهای نوبالغ کار سختی است، چون سرشار از تخیلات عاشقانه و افکار مسخره هستند. نیمی از اوقات مفهوم کلماتی که ادا می‌کنند را نمی‌فهمند، روزنامه نمی‌خوانند، تفاوت بین تبت و تیمبوکتو<sup>۱</sup> را نمی‌دانند. و ده سال بعد، درست مثل پایا با حالتی ناخوشایند از دفتر به خانه می‌آیند، و سر میز صبحانه بر صورت همسران‌شان سیلی می‌زنند. گوش دادن به این اراجیف عاشقانه و نخندیدن کار دشواری است.

لیان لبخندی به او زد.

- حق با توست، خیلی چیزها دیده‌ای.

و برای لیان از صمیم قلب تأسف خورد. تمام «اراجیف» عاشقانه‌ای که با اودیل رد و بدل کردند را به یاد آورد. اودیل بیست و یک سال داشت و او بیست و سه. هر کلمه‌ای که بر زبان آوردند را باور داشتند و با آن کلمات دوران سختی را در کشورهای فقیر و پر آشوب گذرانده بودند. همین طور نو میدیهای ناشی از یک جنگ. به نوعی، لیان هم در زندگی با پدرش، تکه‌ی مهمی از جوانیش را از دست داده بود. اما بدون شک، در فرصتی

مناسب، کسی از راه می‌رسید. شاید کسی که چندان جوان هم نباشد و عاشق شود، و بعد ایرادهای سر میز صبحانه تحت‌الشعاع احساسات لیان واقع خواهد شد.

- حالا به چی فکر می‌کنی؟

- این که یکی از این روزها عاشق خواهی شد و همه چیز تغییر خواهد کرد.

- شاید.

اما لحن لیان، هم حکایت از عدم متقاعد شدن وی داشت و هم از فقدان دغدغهی خاطرش. رقص پایان یافت و آرمان، لیان را تا کنار دوستانش همراهی کرد.

اما در طول هفته‌ها پس از ضیافت رسمی لیان، چیز عجیبی بین آنها پدید آمد. چون آرمان، لیان را بار دیگر دید، با حالت دیگری به وی نظر انداخت. به یکباره بیش از پیش زنانه می‌نمود، و آرمان واقعاً متوجه این دگرگونی نشده بود. اما دختران دیگر حاضر در میهمانیها بیشتر رفتار دخترانه داشتند، نوعی بچگی. در مقایسه، لیان رشد بیشتری کرده بود، دیگر وقار و حضور خاص خودش را داشت. ناگهان حضور لیان او را ناآرام می‌کرد، اکنون چون گذشته آموده خاطر نبود. مدتهای طولانی وی را ندیده گرفته بود، به نظرش بچه‌ای بسیار دلپذیر و دوست داشتنی می‌رسید. اما در بیستمین سالگرد تولدش وی بیش از هر زمان دیگر به بلوغ رسیده بود.

تولدش را درست پیش از آغاز تابستان جشن گرفت و زمانی که لیان

برای گذراندن تابستان به لیک تاهو رفت، آرمان احساس آسودگی خاطر کرد. اکنون لیان وی را در اداره‌ی کنسولگری کمک می‌کرد. آرمان بار دیگر سرپا بود و نمی‌خواست از وی بهره جوید. تنها لیان را زمانی دید که پدرش یک ضیافت شام ترتیب داده بود؛ رویدادی کمیاب. با خویشتنداری شدیدی، آرمان توانست از حضور در لیک تاهو پرهیز جوید، اما زمانی که هریسون به شدت اصرار کرد تا برای گذراندن تعطیلات آخر هفته که مصادف با روز کارگر بود به لیک تاهو بیاید، آرمان بلافاصله احساس کرد که هریسون مدتهاست از احساس درونی او آگاه است. عمیقاً و به طرز شورانگیزی دچار عشق دختری بود که وی را از همان دوران کودکی اش می‌شناخت و دوستش داشت. از مرگ اودیل یک سال و نیم می‌گذشت، و اگر چه هنوز به شدت یاد همسرش را زنده نگه می‌داشت، اما ذهنش به طور ثابت مورد هجوم لیان قرار گرفته بود. در تمام طول تعطیلات آخر هفته متوجه شد که به لیان می‌نگریست. و هنگامی که در یک شب گرم تابستانی می‌رقصیدند، آرمان وی را سریع سرمیز برگرداند، و گویی دیگر نمی‌توانست از انداختن دست به دور شانه‌های وی پرهیز جوید. و با درک احساس آرمان، لیان کنار او در ساحل جست و خیز کرد، و پاهای بلندش را نشسته بر صندلی سیاه ساحلی گذاشت. چون سالهای گذشته با او شوخی کرد و حرف زد و داستانهای جالبی را شرح داد. بیش از هر زمان دیگری جذاب بود، اما با پایان یافتن تعطیلات، به احساس درونی آرمان و به مفهوم نگاه‌های او پی برد. پس آرامتر شد، گویی وی نیز به آرامی در همان طلسمی افتاده بود که آرمان.

زمانی که همه به شهر بازگشتند و لیان به کالج رفت، آرمان چندین هفته با خود مبارزه کرد و بعد، ناتوان از تحمل، به لیان تلفن زد و بعد از آن هم خود را مکلف به این کار دید. تلفن کرده بود که فقط سلامی گفته باشد و حال وی را پرسد، و همان موقع نگران شد که نکند به خطا رفته باشد. اما این طور نبود. لیان با آن لحن ملایمش به او اطمینان داد، اما خود چیزی را احساس کرد که به طور کامل متوجه‌اش نبود و توانایی مقابله با آن را نداشت. نسبت به اودیل در خود احساس گناه می‌کرد و قادر نبود در مورد احساسات درهمی که داشت با پدرش صحبت کند. به همان شدتی که اودیل را می‌پرستید دچار عشق آرمان شده بود. او چهل و پنج سال داشت و وی هنوز وارد بیست و یک‌سالگی نشده بود. آرمان بیوه‌ی زنی بود که لیان می‌پرستیدش و شدیداً به وی احترام می‌گذاشت. هنوز آخرین کلمات پیش از مرگ اودیل را به یاد می‌آورد: «به خاطر من از آرمان مراقبت کن... لیان... او به تو احتیاج خواهد داشت...» اما آرمان دیگر در این حد به لیان نیاز نداشت، و مسلماً منظور اودیل از مراقبت هم تا این حد نبود.

آنچه در پی آمد، سه ماه پر درد و رنج بود. لیان به سختی می‌توانست افکارش را بر درس متمرکز کند. آرمان هم به نظرش رسید که دیگر دیوانه خواهد شد. در یک ضیافت کریسمس هر دو باز یکدیگر را دیدند. و در روز سال تحویل هر دو دست از خویشنداری برداشتند. شبی آرمان وی را برای صرف شام بیرون برد، احساسش را بازگو کرد، و از این که احساسات لیان نیز مشابه او بود دچار شگفتی شد. از آن به بعد هر هفته،

در طول تعطیلات، یکدیگر را ملاقات کردند و به منظور پرهیز از قرار گرفتن در مرکز شایعات شهر، به مکانهای دور افتاده و خلوت می‌رفتند. سرانجام لیان به پدرش حقیقت را گفت. انتظار مقاومت و حتی خشم او را داشت، اما آنچه دریافت کرد خشنودی و آسودگی خاطر بود.

- از خودم می‌پرسیدم که عاقبت شما دو نفر، چه وقت پی به واقعیتی می‌برید که من دو سال است می‌دانم.

هریسون نشسته به لیان می‌نگریست، با چهره‌ای بشاش. در حالی که لیان حیرت کرده بود.

- می‌دانستی؟ اما چطور؟ من که... ما که...

- فقط از شما دو نفر باهوشترم، همین.

اما هریسون شیوه‌ای که هر دو برگزیده بودند را مورد تأیید قرار داد. هر کدام با احتیاط و محترم دانستن گذشته احساسات را بروز داده بودند. هریسون می‌دانست که برای هیچیک ماجرا یک بوالهوسی نیست، و حتی به تفاوت سن آرمان و لیان اهمیتی نداد. لیان زن جوان و غیر متعارفی بود، و هریسون نمی‌توانست تصور کند که دخترش با پسری هم‌سن خودش خوشبخت شود. برای لیان، بیست و چهار سال تفاوت سنی معنا و مفهومی نداشت. با این وجود آرمان از همان ابتدا در این مورد ابراز نگرانی کرده بود. و حالا دیگر چنین اختلاف کم اهمیتی را نادیده می‌گرفت. او لیان را دوست می‌داشت. احساس می‌کرد دوباره متولد شده است، و خیلی سریع پیشنهاد ازدواج داد. در بیست و یکمین سالگرد تولد لیان، نامزدیشان را اعلام کردند. هریسون میهمانی جمع و جوری ترتیب



داد، و زندگی طعم رویا پیدا کرد. تا این که دو هفته بعد، حکم پایان مأموریت آرمان در سان فرانسیسکو به او ابلاغ شد. او را برای تصدی مقام سفارت کبرا در وین در نظر گرفته بودند. و چه می‌خواست و چه نمی‌خواست، دیگر باید می‌رفت.

با لیان در مورد مراسم ازدواج سریع صحبت کرد، اما هریسون مجبور به دخالت شد. او میل داشت لیان سال آخر تحصیلی در کالج را به پایان برساند، و این یعنی یک سال صبر برای ازدواج. لیان دلخور شد، اما از عدم اطاعت دستورات پدر می‌ترسید. هر دو دلداده پذیرفتند که به هر نحو شده یک سال دیگر صبر کنند، و در هر فرصت ممکن به دیدار هم بیایند، و هر روز برای یکدیگر نامه ارسال دارند.

برای هر دو، سالی بود سخت، اما تحمل کردند. در ۱۴ ژوئن ۱۹۲۹، آرمان دو ویلیه و لیان کراکت در کلیسای قدیمی سنت مری<sup>۱</sup> در شهر سان فرانسیسکو به ازدواج هم در آمدند و پیش از بازگشتن به وین، که لیان می‌بایست لقب خانم سفیر کبیر را یدک بکشد، برای گذراندن سریع ماه عسل به وین رفتند. لیان چه راحت و آسان توانست مقام همسری سفیر کبیر را بپذیرد. آرمان سعی داشت همه چیز را برای وی آسان سازد، اما لیان نیاز به یاری نداشت. پس از سالها زندگی با پدر، و شش ماه کمک دادن به آرمان پس از مرگ اودیل، دیگر می‌دانست چه باید بکند.

در طول شش ماه نخست ازدواج، هریسون ناتوان از دوری، دو بار به دیدارشان آمد. در اروپا کاری نداشت، اما دلش برای لیان تنگ شده بود.

1. Saint Mary

در طول دیدار دوم لیان نتوانست خبر را از پدرش پنهان دارد، اما واکنش هریسون را به طور دقیق پیش‌بینی کرده بود: تابستان آینده صاحب بچه می‌شدند. بازتاب هریسون، وحشتی آشکار بود. در خلوت به آرمان اصرار ورزید تا لیان را با خود به آمریکا ببرد تا بهترین دکترها را برایش در نظر بگیرد و استراحت کند... هنوز خاطرات مادر لیان او را می‌آزرد. همین طور رنج ناشی از دست دادن وی. شش هفته پیش از وضع حمل، در ماه مه، به وین بازگشت. با نگرانش زن و شوهر را به مرز جنون رساند، اما لیان دُش نمی‌آمد او را به آمریکا برگرداند. به وقت وضع حمل، این آرمان بود که برای انصراف خاطر نگران هریسون دست به هر کاری زد. خوشبختانه نوزاد خیلی سریع متولد شد: دختری چاق با چهره‌ای ملکوتی و کرکهای طلایی، گونه‌های گرد و دهانی چون غنچه‌ی گل. در ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه بعد از ظهر در بیمارستانی در شهر وین پا به دنیا گذاشت. سه ساعت بعد که هریسون به سراغ لیان آمد، وی را خندان و در حال صرف شام یافت. گویی بعد از ظهر را برای تماشای اپرایی همراه با دوستانش گذرانده است. نمی‌توانست باور کند. همین طور آرمان، که شگفتزده به همسرش خیره شده بود که به تنهایی معجزه‌ی همه دورانش را به واقعیت مبدل ساخته بود. لیان را بیش از زندگی بچه‌اش دوست داشت و خدای را سپاس گفت که این زندگی جدید را به او ارزانی داشته بود. دیوانه‌ی مطلق فرزندش شد. و دو سال بعد که دختر دومشان در لندن تولد یافت، بار دیگر چون دفعه‌ی پیش هیجان سر تا پای وجودش را در بر گرفت. این بار پدر لیان را متقاعد کردند تا در سان

فرانسیسکو بماند و قول دادند به محض تولد تلگرافی برایش ارسال دارند. فرزند نخست را ماری آنژ اودیل دو ویلیه<sup>۱</sup> نام نهادند، و پیش از تولد به طور جدی بر سر این عنوان توافق کردند. این نام را می‌خواستند و می‌دانستند که اودیل هم خوشش خواهد آمد. فرزند دوم را الیزابت لیان کراکت دو ویلیه<sup>۲</sup> نامیدند، که موجب شادمانی بی‌پایان پدر لیان شد.

هریسون برای غسل تعمید به لندن آمد و چنان از سر شیفتگی به نوزاد می‌نگریست که لیان بعدها سر به سرش گذاشت. اما در ضمن متوجه کسالت پدرش نیز شد. شصت و هشت سال داشت و همواره سالم بود، اما در این سال به نظر مستتر رسید. به هنگام سوار شدن هریسون بر کشتی، لیان نگران بود. در این مورد با آرمان صحبت کرد، اما او مشغول مذاکرات دیپلماتیک مشکلی با اتریشها و انگلیسیها بود، و بعدها به خاطر این عدم توجه احساس گناه کرد. هریسون کراکت در کشتی، بر اثر حمله‌ی قلبی درگذشت.

لیان به تنهایی عازم سان فرانسیسکو شد و چون کنار تابوت پدرش ایستاد احساس از دست رفتگی بی‌داشت که نمی‌توانست آن را تحمل کند. می‌دانست که زندگی بدون او هرگز چون سابق نخواهد بود. عمومیش، جرج، آماده‌ی نقل مکان به خانه‌ی هریسون بود و می‌خواست جای او را در شرکت کشتیرانی کراکت بگیرد، اما جرج در مدار سیاره‌ی درخشانی که پدر لیان بود، ستاره‌ای کم‌فروغ می‌نمود. لیان از نبودن در سان

1. Marie - Ange Odile De Villiers

2. Elizabeth Liane Crockett De Villiers

فرانیسکو خوشنود بود زیرا شاهد زندگی عمویش در خانه‌ی پدری خود نبود. نمی‌توانست شاهد ادامه‌ی زندگی پدرش و تغییرات شیوه‌های او توسط عمومی مجرد خشن‌اش باشد. پس از یک هفته سان فرانیسکو را ترک گفت. احساس اندوهی را داشت که پیش از آن با مرگ اودیل به آن دچار شده بود. بازگشت به نزد آرمان، و فرزندانش، و زندگی در مقام خانم سفیر کبیر وی را خوشنود می‌کرد. از آن زمان به بعد همواره احساس وابستگی کمتری به کشور زادگاهش داشت. علت وابستگی به ایالات متحده پدرش بود و حال همه چیز از دست رفته بود. ثروتی را داشت که پدر برایش به ارث گذاشت. آنچه اکنون برایش اهمیت داشت دخترانش بودند، و همسرش و زندگی در کنار آنها.

دو سال بعد لندن را ترک کردند. آرمان حکم سفیر کبیری فرانسه در واشینگتن را یافت. پس از پنج سال، برای نخستین بار لیان می‌رفت تا در ایالات متحده زندگی کند. برای زن و شوهر فرصتی هیجان‌انگیز محسوب می‌شد: سرشار از چشم انداز پست مهمی برای آرمان و مسئولیت برای لیان. و تنها چیزی که موجب برهم خوردن این شور و اشتیاق شد واقعیت مرگ فرزند سوم بود. کمی پس از ورود به واشینگتن، فرزند سومشان که پسر بود از دست رفت. اما برکنار از این تلخی، سالهای اقامت در واشینگتن را هر دو با لذت به یاد می‌آوردند. سالهایی پر از میهمانیهای شام پر شکوه در سفارت، شبهای پر زرق و بوق در میان سران حکومت، شبهای کاخ سفید و آشنایی با سیاستمداران مهمی که با رویدادهای جالب و دوستیهای جذابشان زندگی آنان را سرشار کردند.

دورانی که حال دیگر از دست داده بودند و به نظر می‌رسید که خیلی هم سریع سپری شدند.

به سختی می‌شد باور کرد که سالهای اقامت در واشینگتن دیگر به پایان خود رسیده‌اند. هر دو دوستانی را از دست می‌دادند، همین‌طور دخترهایشان. ماری آنزو الیزابت، نه و هفت ساله بودند و هرگز تصویری غیر از مدارس شهر واشینگتن نداشتند. آرمان ترتیب ادامه‌ی تحصیلشان را در پاریس داده بود. هر دو زبان فرانسه را به نحو کاملی صحبت می‌کردند، با این وجود زندگی در پاریس معنای تحولی عظیم برای آنها داشت. و با احتمال بروز جنگ در اروپا، فقط خدا می‌دانست چه پیش خواهد آمد. آرمان این امکان را با لیان مورد بحث قرار داده بود، و در صورت بروز جنگ، در نظر داشت تا هر سه را به آمریکا بفرستد. لیان می‌توانست در سان فرانسیسکو نزد عمویش بماند و در خانه‌ی پدری زندگی کند. دستکم آرمان می‌دانست که آنها در امنیت قرار دارند. اما در حال حاضر لزومی به این کار نبود. و تا جایی که هر کس در آن شرایط می‌توانست تشخیص دهد، آرمان هم متوجه بود که در فرانسه صلح وجود داشت. با این وجود به هیچ وجه نمی‌شد مدت پایداری آن را پیش‌بینی کرد.

اکنون آرمان می‌بایست سفارت را برای جانشین خود آماده سازد. دقتش را معطوف کارها کرد. حدود ساعت ده سر را از میز برداشت. برخاست و کش و قوسی به بدن داد. علیرغم اعتراضات لیان، این اواخر به شدت احساس پیری می‌کرد. با این وجود در پنجاه و شش سالگی

زندگی کاملی را پشت سر گذاشته بود.

پشت سر، در دفتر را قفل کرد. به دو محافظ حاضر در سرسرا شب بخیر گفت. سپس با کلید مخصوص در آسانسور اختصاصی را گشود که او را به آپارتمان‌شان می‌برد و با لبخند و آهی از خستگی پا به درون آن گذاشت. بازگشت به خانه و دیدار لیان همیشه احساس خوبی به او می‌داد، حتی پس از این همه سال زندگی. لیان زن رویاهای هر مردی بود که آرزوی خوشبختی داشت: وفادار، فهیم، صبور، طنز و دوست داشتنی. با رسیدن آسانسور به طبقه‌ی چهارم، اتافک ایستاد و آرمان در را بر راهروی تزیین یافته از سنگ مرمر گشود که منتهی به دفتر کار خصوصی‌اش می‌شد. اتاق نشیمن با دیوارهای چوبی و غذاخوری نیز در همین راهرو قرار داشتند. آرمان توانست رایحه‌ی غذای لذیذی را احساس کند که در حال آماده شدن بود. با نگاه کردن به انتهای پله‌های مرمرین، لیان را دید. درست مثل ده سال پیش هنوز دوست داشتنی بود: موهای طلایی‌اش را به طرز دلپذیر پسرانه‌ای آراسته، چشمهای آبی‌اش را خط کشیده و پوستش هم چون نخستین باری که وی را در باغ کنسولگری دیده بود، براق و پر طراوت می‌نمود. لیان از زیبایی کمیابی بهره داشت و آرمان از هر لحظه‌ی در کنار وی لذت می‌برد. اگر چه این روزها، لحظاتی که با هم سیری می‌کردند کمتر از گذشته‌ها بود. آرمان دیگر فرصت سر خاراندن هم نداشت.

- سلام، عشق من.

با رسیدن آرمان به انتهای پله‌ها، لیان بازوانش را به شیوه‌ی ده سال

گذشته به دور گردن او حلقه زد. این حرکت لیان تا اعماق قلب آرمان را گرمی بخشید.

- امروز چطور بود؟ یا حق ندارم بیرسم؟

آرمان لبخندی زد. احساس غرور می‌کرد، غرور به خاطر این که لیان هنوز به او تعلق داشت. وی جواهری بود زیبا و کمیاب.

- فکر می‌کنم بسته‌بندی تمام شد. دیگر اتاق خوابمان را نمی‌شناسی.

- اما تو که در آن خواهی بود؟

حتی بعد از یک روز سخت پر مشغله، هنوز چشمهایش با دیدن لیان به رقص در می‌آمدند.

- البته.

- پس همین کافیست. دخترها چطورند؟

- دلشان برای تو تنگ شده.

چهار روز می‌شد که پدرشان را ندیده بودند.

- هفته‌ی دیگر در کشتی جبران خواهیم کرد.

به لیان لبخند زد.

- امروز رزرو تأیید شد، و...

لبخندش گسترش یافت.

- ... خبر خافلگیر کننده‌ای برایت دارم، عزیزم. آقایی که یکی از

سویتهای لوکس را رزرو کرده بود، به دلیل بیماری همسرش، از سفر منصرف شده است و این یعنی...

در حالی که انتظار بازتاب شادی لیان را می‌کشید، وی خندید و دست

در بازوی آرمان، او را به سوی اتاق غذاخوری برد. آرمان در ادامه گفت:  
 - ... به احترام این سفیر خسته‌ی پیر در حال بازگشت به وطن، یکی از  
 چهار سوویت فوق‌العاده لوکس کشتی نورماندی به ما تعلق دارد. چهار  
 اتاق خواب، یک اتاق غذاخوری اختصاصی که البته از آن استفاده  
 نمی‌کنیم. زیرا می‌خواهیم از سالن بزرگ غذاخوری کشتی لذت ببریم، اما  
 شاید بچه‌ها از این اتاق غذاخوری و نشیمن با یک پیانوی کوچک لذت  
 ببرند. عشق من، گردش بر عرشه، جایی که شبها می‌توانیم بنشینیم و به  
 ستارگان بنگریم...

لحن صدای آرمان با فرو رفتن در این رویا فرو نشست. سفر با کشتی و  
 عبور از اقیانوس را به تصور آورد. سالهای متمادی فقط تحسین درباره‌ی  
 کشتی نورماندی را شنیده و هرگز بر آن سوار نشده بود. اکنون  
 می‌خواست صور ویژه‌ای به همسرش بدهد. اهمیتی نداشت که لیان خود  
 قادر بود بهای هر چهار سوویت لوکس کشتی را بپردازد. آرمان هرگز  
 اجازه‌ی چنین کاری را نمی‌داد. در این گونه مواقع به شدت مغرور بود.  
 خوشحال بود که می‌توانست اندکی وی را لوس کند، و خوشحالی  
 بیشتری داشت چون پنج روز تمام را با هم می‌گذراندند. سرانجام از شر  
 روزهای آخر کسالتبار سفارت خلاص می‌شد و هنوز هم کارهای مربوط  
 به شغل جدیدش را بر سر او نریخته بودند.

- خبر خوبی نیست؟

چشمهایش می‌رقصیدند. لیان گفت:

- من که به سختی می‌توانم صبر کنم.



لیان خندید و پشت میز غذاخوری بی نشست که برای دو نفر آماده شده بود.

- چون در کلبه مان یک پیانو داریم، آیا فکر می‌کنی قبل از عزیمت بهتر نیست کمی تمرین کنم؟ سالهاست که دستم به پیانو نرسیده است.  
- دختر دیوانه ...

آرمان دقتش را متوجه رایحه‌ی برآمده از آشپزخانه کرد.  
- بویش که فوق‌العاده خوب است.

- متشکرم، قربان. سوپ ماهی برای ارباب و مرشدم، املت سبزیهای تازه، سالاد شاهی، و سوفله‌ی شوکولات، البته اگر آشپز به خواب نرفته باشد.

- این روزها حتماً دلش می‌خواهد به خاطر دیر آمدنم مرا از بین ببرد.  
- اهمیتی نده، عشق من.

لیان لبخندی زد و با چشمهایش بوسه‌ای فرستاد و پیشخدمت با سوپ وارد شد.

- به تو گفتم که فردا شام را در کاخ سفید دعوت هستیم؟  
- نه.

اما لیان عادت داشت تا با خبر مراسم رسمی آرمان را غافلگیر کند. تنها با دعوتی از دو روز قبل بارها میهمانیهای صد نفره را ترتیب داده بود.  
- امروز دعوت کردند.

- میهمانی شام برای شخصیتی مهم است؟  
سوپ عالی بود. لیان صرف شام دو نفری را بسیار دوست داشت،

درست مانند آرمان.

و حال از خود می پرسید در فرانسه هم چنین امکانی خواهند یافت یا نه؟ هر دو حدس می زدند که آرمان به شدت گرفتار خواهد بود و حتی امکان داشت مدتی او را نبینند.

آرمان به همسرش لبخند زد.

- فردا شب بسیار مهم است.

- برای کی؟

- برای خودمان. یک ضیافت شام کوچک خودمانی پیش از عزیمت.

همیشه سه هفته پیش از ترک محل خدمت، هر سفیری یک میهمانی

رسمی خداحافظی می داد.

- آیا دخترها از سفر با کشتی هیجانزده شده اند؟

لیان با سر تایید کرد.

- خیلی.

- اما احتمالاً نه به اندازه ی من. به این کشتی لقب کشتی نورانی

داده اند.

و بعد آرمان متوجه لبخند لیان شد.

- به نظرت این همه هیجان احمقانه می رسد؟

- نه، به نظر من تو خیلی فوق العاده ای و دوستت دارم.

آرمان دست وی را نوازش کرد.

- لیان... من مرد بسیار خوشبختی هستم.

## فصل ۲

---

اتومبیل سیتروئن کشیده و سیاهی که سال پیش از پاریس فرستاده شده بود، مقابل در ورودی کاخ سفید در خیابان پنسیلوانیا توقف کرد و لیان پیاده شد. کت و دامن ساتن مشکی بر تن داشت با ابله‌های پهن و کمر باریک، و در زیر بلوزی از جنس ارگاندی سفید پوشیده بود. آرمان طی سفری که در ایام عید پاک به پاریس کرد، این کت و دامن را خرید. به طور کامل متناسب و اندازه‌ی لیان بود. آرمان همواره هدایایی بر می‌گزید که به طور کامل برازنده‌ی لیان باشد، درست مثل این کت و دامن. با چهره‌ی کشیده و باریک و موهای فوق‌العاده نرم، به هنگام پیاده شدن از اتومبیل به مدل لباسهای گرانیقیمت شباهت داشت. آرمان نیز در پشت سر وی از اتومبیل خارج شد. کت و شلوار بر تن داشت. امشب مراسم غیر رسمی

بود. پس هیچ یک از مردان پایون سفید نزده بود.

در سرسرای ورودی، دو سر پیشخدمت و یک مستخدمه از آنها استقبال کردند. نیمته یا پالتوی میهمانان را می‌گرفتند و آنها را به اتاق غذاخوری خصوصی روزولت<sup>۱</sup> راهنمایی می‌کردند. و البته محافظان ریاست جمهوری هم در سرسرا ایستاده بودند.

سرگرم شدن در کاخ سفید افتخار قابل ملاحظه‌ای محسوب می‌شد. لیان چندین بار برای صرف نهاری خصوصی همراه تعدادی دیگر از بانوان به اینجا آمده بود و امشب به خاطر میهمانی شام احساس مسرت خاصی داشت. در طبقه‌ی دوم، در محل سکونتشان، رییس جمهور و همسرش در انتظار میهمانان بودند، الثنور روزولت<sup>۲</sup> لباس ساده‌ای از کرب دوشین دوخت تراینا - نورل<sup>۳</sup> همراه یک رچ مروارید بر تن داشت. همواره چیزی در این زن حکایت از عدم اطمینان وی می‌کرد. اهمیتی نداشت چه کسی لباسهای وی را طراح کرده و یا کدام جواهرات را بر خود آویخته بود. ظاهرش به نظر می‌رسید که لباسی کهنه و کفشهای تنگی را پوشیده و لبخندی گرم بر چهره دارد. از آن دسته زنهایی به شمار می‌آمد که هر کس دوست داشت بعد از پایان مدرسه نزد وی بیاید، زیرا همواره خوشامدگویی گرم توأم با لبخندی ملایم در انتظار بود.

- سلام، لیان.

الثنور با دیدن آرمان چهره‌اش شکفته‌تر شد، و آرمان با ادب تمام

1. Roosevelt

2. Eleanor Roosevelt

3. Traina - Norell

دست وی را بوسید و بعد به چشمان همسر رییس جمهور نگریدست.

- مادام، بیش از همه دلمان برای شما تنگ خواهد شد.

- اما این نیمی از دلتنگی من به خاطر رفتن شما دو نفر نمی شود.

با صدایی زیر و کشیده صحبت می کرد که اکثر مواقع مورد تمسخر مردم بود، اما برای آشنایان حالت موزون آشنا و آرامش بخشی داشت. به سختی می شد کسی را یافت که وی را دوست نداشته و برایش احترام قایل نباشد. در طول پنج سال گذشته لیان یکی از سر سخت ترین هواداران وی محسوب می شد، و این علیرغم تبادل نقطه نظرات آتشینی بود که بر سر ماجرای کشتی سنت لویی داشتند. آرمان درست پیش از رسیدن به میهمانی یادآور شده بود که امشب لیان نمی بایست آن ماجرا را دوباره پیش بکشد. در طول مسیر، لیان این اخطار را با حرکت سر مورد تایید قرارداد و بعد خندید و پرسید:

- یعنی تا این حد ندانم کارم، عشق من؟

- به هیچ وجه.

این پاسخ آرمان بود، اما او رفتار پدرا نه ای با همسرش داشت. در اکثر مواقع، مانند تذکراتی که به دخترانش می داد، نکاتی را به لیان یادآوری می کرد.

- بچه ها چطورند؟

لیان به سرعت این پرسش را مطرح کرد. نوه های روزولت همواره در حال رفت و آمد به کاخ سفید بودند.

- شیطان مثل همیشه. و دخترهای شما؟

- هیجانزده، و وحشی. به محض این که سر بر می گردانم جمدهايشان را خالی کرده اند تا عروسک دلخواه را بیابند، یا شیطانی کنند.

هر دو زن خندیدند. با پنج فرزند، الثور دیگر در سر و کله زدن با کوچکترین آنها متبحر شده بود.

- در بستن بار سفر به شما حسادت نمی کنم! سفر تابستانی به کامپوبلو<sup>۱</sup> به اندازه ی کافی ما را دچار دردسر کرد. فکر نکنم بتوانم در تمام طول سفر به فرانسه ترتیب مراقبت از آنها را بدهم. مطمئن هستم یکی از بچه هایم از روی عرشه به بیرون خواهد پرید، و ما مجبور می شویم کشتی را متوقف کنیم. فکرش هم پشتم را می لرزاند، اما ماری آنز و الیزابت تربیت درست تری دارند. حتماً سفری توأم با آرامش خواهید داشت.

آرمان در پاسخ گفت:

- امیدوارم.

و بعد هر سه به دیگر میهمانان پیوستند: سفیر کبیر بریتانیا و همسرش، دوپون<sup>۲</sup>ها اهل دلاویر<sup>۳</sup>، هری هاپکینز<sup>۴</sup>، عموزاده ی دور الثور که برای مدت دو هفته به واشینگتن آمده بود و راسل تامپسن<sup>۵</sup> به اتفاق همسرش، ماریسه<sup>۶</sup>. این دو نفر زوجی بودن که لیان و آرمان همواره از دیدن شان خوشحال می شدند. راسل وکیل بود، با وابستگی نزدیک به کابینه ی

1. Campobello

2. Dupont

3. Delaware

4. Harry Hopkins

5. Russe Thompson

6. Maryse

روزولت و ماریسه اهل پاریس بود و دختری سرزنده و شاد. به مدت نیم ساعت کوکتل صرف شد، و بعد سر پیشخدمت اعلام کرد که شام در اتاق غذاخوری رییس جمهور سرو می شود. چون همیشه، شامی که الشور در نظر می گرفت، غذایی عالی بود. میز اتاق غذاخوری خصوصی با سروسی از چینی زیبا به رنگ آبی و طلایی ساخت کارخانجات سپودا و کارد و چنگال نقره‌ای سنگین، بر روی پارچه‌ای از تور بسیار قدیمی و ظریف چیده شده بود. گل‌های زنبق سفید، رزهای زرد، و یاس سفید در میان شمعهای سفید فرو رفته درون شمعدانهای نقره همه جا دیده می شد. دور تا دور دیوارهای اتاق نقاشیهای دیواری زیبا از انقلاب آمریکا نگاه‌ها را جذب می کردند. ضیافت شامی بود که آرمان و لیان تا مدت‌ها به یاد می آوردند. رییس جمهور هنرمندانه گفتگوها را به سمت موضوعهای مورد علاقه‌ی همه هدایت می کرد، و بیشتر با یک ماجرای جالب که در کنگره یا مجلس سنا اتفاق افتاده بود بحث را به پایان می رساند. در تمام مدت صرف شام صحبتی از جنگ به میان نیامد. اما به هنگام دسر، جنگ موضوع غیر قابل اجتناب برای میهمانان شد. اما در آن موقع، پس از صرف خاویار، اردک سرخ شده، ماهی آزاد دودی، مالاد اندیو<sup>۱</sup>، و انواع پنیرهای فرانسوی، همه صبر و خشنود بودند. اوج این ضیافت را پلمیر تشکیل داد، و چنان لذیذ درست شده بود که دیگر گفتگو درباره‌ی جنگ، بر خلاف ابتدای شروع شام، کسی را رنجیده خاطر نساخت. طبق معمول بحث داغ شد. روزولت، چون همیشه، اصرار

داشت که هیچ دلیلی برای بروز هراس در اروپا و ایالات متحده وجود ندارد.

سفیرکبیر بریتانیا، گرفتار بین پلمبیر لذیذ و موضوعهای حادثتر گفتگو، گفت:

- اما نباید چنین طرز تلقی بی داشته باشید. پناه بر خدا، شما حتی در کشور خودتان آماده‌ی جنگ می شوید. نگاهی بیندازید به مسیرهای بازرگانی کشتیرانی که تازه به وجود آورده‌اید. نگاه کنید به صنایعی که سر بر آورده‌اند، به خصوص صنایع فولاد!

تنها بریتانیاییها بودند که به خوبی می دانستند روزولت احمق نبود. او می دانست چه اتفاقی خواهد افتاد. اما مصمم بود تا آن را برای مردمش بازگو نکند. و حتی اینجا، در میان حلقه‌ای از دوستان صمیمی و برگزیدگان بین‌المللی، از پذیرش آن سر باز می زد. در پاسخ گفت:

- آمادگی کامل یافتن گناه نیست. به نفع کشور است، اما معنای بروز جنگ محتوم نمی دهد.

- شاید برای شما...

سفیرکبیر بریتانیا ناگهان آزرده خاطر نمود.

- ... شما به اندازه‌ی ما می دانید که در آن سوی آب چه اتفاقی در حال وقوع است. هیتلر یک دیوانه است. ایشان هم می دانند.

به آرمان اشاره کرد که با سر حرف سفیرکبیر بریتانیا را مورد تایید قرار داد. حاضران از نقطه نظرات او آگاه بودند.

- این روزها در پاریس صحبت بر سر چه موضوعی است؟



تمام نگاه‌ها متوجه آرمان شد و به نظر می‌رسید که او پیش از به کار بردن کلمات، مشغول سبک و سنگین کردن آنهاست.

- آنچه در ماه آوریل دیدم به شدت فریب دهنده بود. هر کس سعی دارد تظاهر کند که آنچه اجتناب ناپذیر است هرگز به وقوع نخواهد پیوست. تنها امید من هم عدم بروز زود هنگام جنگ است.

نگاه پر مهری به همسرش انداخت.

- در صورت چنین اتفاقی مجبور می‌شوم لیان را برگردانم. اما مهمتر

از این ...

نگاهش را متوجه حاضران کرد:

- ... در اروپا بروز جنگ در این مقطع فاجعه‌ای خواهد بود برای

فرانسه، و برای همه‌ی ما.

نگاهی سرشار از غم به سفیرکبیر بریتانیا انداخت. چون نگاه این دو مرد با هم تلاقی نمود، هر دو به خوبی می‌دانستند که با پیشروی هیتلر چه اتفاقی خواهد افتاد. سرنوشتی هولناک در پیش بود. اما با سکوت حاکم، الثنور به آرامی برخاست و با علامتی به بانوان فهماند که دیگر وقت تنها گذاشتن آقایان برای صرف قهوه و براندی است. برای بانوان قهوه را در اتاق کناری آماده کرده بودند.

لیان آرام از جایش برخاست. از این لحظه‌ی خاص هر ضیافت شامی متنفر بود. همیشه احساس می‌کرد که مهمترین گفتگوها را از دست خواهد داد، زیرا مردان در تنهایی نظراتشان در مورد موضوعهای روز را، به دلیل عدم حضور بانوان، با کلمات بی‌پرواتری بیان می‌داشتند. در طول

بازگشت به خانه از آرمان پرسید با رفتن از اتاق چه چیزی را از دست داده است.

- هیچ. همان صحبتی که امروز همه جا شنیده می شود: ترس و امتناع. روزولت مَصْر در نظریاتش و بریتانیاییها مطمئن از آنچه به وقوع خواهد پیوست. با این وجود، تامپسن با ما موافق بود. وقتی از سرمیز بلند شدیم، آهسته به من گفت که اطمینان دارد، اگر جنگی درگیرد، روزولت پیش از پایان سال در آن شرکت خواهد کرد. برای اقتصاد این مملکت، مثل همیشه، جنگ مفید است.

لیان به نظر یکه خورد، و از آنجا که به خوبی با حقایق اقتصادی که از پدرش آموخته بود آشنایی داشت، متوجه صحت گفتار آرمان شد.

- عشق کوچک من، به هر حال باید هر چه زودتر به فرانسه برگردیم تا خودمان ببینیم آنجا چه اتفاقی می افتد.

به خاطر هجوم افکار، آرمان در طول باقیمانده‌ی راه بازگشت مَفشوش به نظر می رسید و لیان ذهنش را متوجه در آغوش گرفتن الثنور به هنگام ترک کاخ سفید کرد.

- عزیزم، حتماً برایمان نامه بنویس...

و لیان قول داد:

- حتماً

- دست خداوند پشت و پناه هر دو نفرتان باشد.

لحن خاص الثنور روزولت با لرزش توأم شد و اشک در چشمهایش حلقه زد. دلپسته‌ی لیان بود، و به خوبی می دانست که پیش از دیداری

دوباره، آرامش هر دو کشور به طرق هراس آوری بر هم خواهد خورد.

- و همین طور شما.

دو زن یکدیگر را بوسیدند و بعد لیان کنار شوهرش درون اتومبیل سیتروئن نشست و به سوی سفارت حرکت کردند، جایی که هنوز خانه‌شان بود.

چون به مقابل در ورودی رسیدند، راننده هر دو را تا درون خانه همراهی کرد. چون همیشه، دو محافظ منتظر بودند. به هر دو شب بخیر گفتند و به محل سکونتشان رفتند. دیگر هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. مستخدمان در خواب بودند و از وقت خواب بچه‌ها ساعتها می‌گذشت. اما همین که خواستند به سمت اتاق خوابشان بروند، لیان لبخندی به همسرش زد. آستین او را گرفت و انگشتی بر لبهایش گذاشت. صدای سریع عبور و خاموش شدن چراغ را شنیده بود. آرمان پرسید:

- چی شده؟

کمتر از لیان به صدایی که شنیده بود آشنایی داشت. لیان با لبخند، ناگهان در اتاق ماری آنژ را گشود.

- شب بخیر، خانمها.

با لحنی معمولی صحبت کرد و آرمان اندیشید که وی دیوانه شده، اما بعد ناگهان صدای خنده و پاهای شتابانی را شنید. هر دو دختر در اتاق ماری آنژ پنهان شده بودند، و حالا با خنده و هیجان به سوی پدر و مادرشان می‌دویدند.

- شیرینی برایمان آوردید؟

- البته که نه!

آرمان هنوز شوکه به نظر می‌رسید. لیان بهتر از هر کس دخترهایش را می‌شناخت، و همیشه آرمان از نحوه برخورد عالی وی تعجب می‌کرد. حالا او نیز لبخندی بر لب داشت.

- چرا بیدار مانده‌اید؟ مادموازل کجاست؟

پرستار بچه‌ها می‌بایست مراقب خوابیدن آنها باشد و نزدشان بماند. طغیان علیه وی کاری مشکل بود، و همه این نکته را می‌دانستند. اما گه‌گاه دخترها موفق می‌شدند، و چه لذت سرشاری می‌بردند.

- خوابیده است. و هوا خیلی گرم بود...

الیزابت با چشمهای درشت آبی که به مادرش می‌مانست آرمان را نگریست و، چون همیشه، چیزی در اعماق درون آرمان ذوب شد. پس الیزابت را در میان بازوان قوی خود گرفت و بلند کرد. آرمان مردی بود قد بلند، قوی هیکل، و حتی در میانه‌ی دهه‌ی پنجم عمرش، بدن و قدرت جوانی داشت. تنها خطوط چهره و موهای سفید به خوبی شانه شده‌اش نشان از سالهای عمرش داشتند، اما دخترها واقعیت مسن‌تر بودن پدر از مادرشان را نادیده می‌گرفتند. تنها چیزی که برایشان اهمیت داشت این بود که او پدرشان بود و آنها می‌پرستیدندش. درست همان طور که آرمان آنها را.

- باید خیلی شیطان باشید که تا این وقت بیدار مانده‌اید. داشتید چه

کار می‌کردید؟

آرمان می‌دانست که ماری آنژ می‌بایست انقلاب را به راه انداخته

باشد و الیزابت فقط خوشحال بود که از وی پیروی کرده است. تا همین اندازه نسبت به دخترانش شناخت داشت، و شناخت کاملاً درستی هم بود. همان طور که دو دختر را تماشا می‌کرد لیان چراغ اتاق را روشن کرد، و آنچه آرمان و لیان دیدند دریایی از اسباب بازیها بود که از درون جعبه‌ها و چمدانها بیرون کشیده شده بودند. در تمام اتاق چمدانهای پر شده از لباسها، پالتوها، کلاه‌ها و کفشهای دو دختر به چشم می‌خورد. لیان همیشه از پاریس خرید می‌کرد.

لیان غرغر کنان گفت:

— خدای من!

دو دختر همه چیز، مگر لباسها، را بیرون کشیده بودند.

— هیچ معلوم هست شما دو نفر چه کار می‌کنید؟

— دنبال ماریان<sup>۱</sup> می‌گشتیم.

الیزابت با صدای کوچک و معصومانه‌اش اعتراف کرد و با لبخندی که نشان از محرومیت دندانهای پیشین داشت به مادرش نگریست.

— می‌دانستی که آن را جا ندادهام.

ماریان عروسک محبوب الیزابت بود.

— روی میز اتاق است.

— نمی‌دانستم.

اما هر دو دختر خنده سر دادند. دلشان خواسته بود خوش بگذرانند.

پدر به گونه‌ای آنها را نگریست که گویی می‌خواست دعوایشان کند، اما

دلِ این کار را نداشت. چنان سرشار از زندگی بودند و چنان به مادرشان شباهت داشتند که هرگز نمی‌توانست به خاطر کاری که کرده‌اند عصبانی شود. و دلیلی هم برای این کار نداشت. مادموازل پرستار با اراده‌ای آهنین بر آنها حکومت می‌کرد و لیان هم مادری بی‌نظیر بود. پس به خود اجازه داد تا ابراز خشنودی کند و ادای خشم در نیاورد. اما با این وجود لحظه‌ای به زبان فرانسه تذکراتی داد. به آنها گفت که می‌بایست در بستن چمدانها به مادرشان کمک کنند، نه این که همه چیز را برهم بزنند. باید همه چیز را آماده کنند، زیرا ظرف دو روز آینده عازم نیویورک می‌شوند.

ماری آنژ نگاهی جدی به پدر انداخت. همیشه سخنگوی دیگران بود. اما ما دوست نداریم به نیویورک برویم. می‌خواهیم اینجا بمانیم. لیان آه کشان بر تخت ماری آنژ نشست و الیزابت خود را در دامن وی انداخت. ماری آنژ مذاکره را به زبان فرانسه ادامه داد.

- ما اینجا را ترجیح می‌دهیم.

- اما مگر دوست ندارید سوار کشتی شوید؟ آنجا نمایش عروسکی، سینما و لانه‌ی سگ دارند.

پیش از این هم برایشان توضیح داده بود، اما اکنون با شروع چنین صحبتی ماری آنژ بی‌تاب شد. آرمان ادامه داد:

- و در پاریس هم خوشبخت خواهیم بود.

- نه. این طور نیست.

ماری آنژ سری تکان داد، به چشمهای پدر خیره شد.

- مادموازل می‌گوید آنجا جنگ خواهد شد. اگر قرار است جنگ شود

نمی‌خواهیم به پاریس برویم.

- یعنی چی؟

الیزابت نشسته بر دامن مادر، در گوش وی زمزمه کنان پرمش را مطرح کرد. لیان پاسخ داد:

- یعنی مردم با هم دعوا می‌کنند. اما هیچ کس در پاریس دعوا نمی‌کند. آنجا هم درست مثل اینجا است.

نگاه‌های آرمان و لیان از بالای سر دخترها با هم تلاقی کردند و لیان متوجه شد که آرمان فردا صبح گفتگوی بسیار جدی‌یی را با مادمازل به راه خواهد انداخت. او میل نداشت دخترهایش با صحبت جنگ دچار هراس شوند.

و بعد ناگهان الیزابت به حرف آمد و طلسم را شکست.

- وقتی من و ماری آنژ دعوا می‌کنیم، این هم جنگ است؟

همه خندیدند، اما ماری آنژ پیش از پدر و مادرش حرف او را تصحیح کرد.

- نه، احمق. جنگ وقتی است که مردم با تفنگ دعوا کنند.

رویش را به سوی آرمان برگرداند.

- درست است، پاپا؟

- بله، اما خیلی پیش از تولد هر دوی شما تاکنون جنگی اتفاق نیفتاده. پس احتیاجی نیست که حالا نگران شویم. کاری که شما دخترها باید انجام دهید رفتن به رختخواب، و فردا کمک به جمع کردن همه‌ی این چیزهاست. دختر خانمها، به سوی تختخواب!

تلاش داشت لحن جدی به خود بگیرد و اگر چه تقریباً موفق شد تا دخترهایش را متقاعد کند اما در مورد همسرش ناموفق ماند. مانند موم در دستهای بچه‌هایش بود. اما در ضمن نگرانی داشت که اکنون دیگر آنها از بروز جنگ وحشت دارند.

الیزابت را لیان به اتاق خواب خودش برد و آرمان دختر بزرگترشان را در بستر خواباند. پنج دقیقه بعد لیان و آرمان در اتاق خودشان بودند. لیان هنوز از خرابکاری بچه‌ها می‌خندید، اما آرمان بر لبه‌ی تخت نشسته و با اخمی ناشی از نگرانی، کفشهای تخت نازک چرمی بدون بند را از پا در آورد.

- منظور این احمق پیر از صحبت در باره‌ی جنگ و ترساندن بچه‌ها

چیست؟

- همان چیزهایی را می‌شنود که ما نیز می‌شنویم.

لیان آهی کشید و مشغول گشودن دگمه‌های نیمتنه‌ی زیبایش شد.

- اما در مورد بچه‌ها فردا با او صحبت می‌کنم.

- ببینیم و تعریف کنیم.

آرمان کلمات را به تندی ادا کرده بود، اما با دیدن لبخند همسرش لحن صدایش ملایم شد. همیشه چیزی میان‌شان وجود داشت که به کلام در نمی‌آمد: دلیلی برای عدم توانایی‌اش در دوری از لیان.

لیان در بستر به او لبخندی زد و آرمان چراغ را خاموش کرد.



## فصل ۳

---

دریان بیحس و حال ساختمان شماره‌ی ۸۷۵ خیابان پارک در جایش ایستاده بود. نیمتنه‌ی اینفورمش از پشم، و یقه‌ی پیراهن، درون گردش فرو رفته بود. کلاه مزین به قیطان طلایی چون وزنه‌ای سربی بر سرش سنگینی می‌کرد. در هفته‌ی دوم ماه ژوئن، درجه‌ی حرارت نیویورک به ۸۷ فارنهایت رسیده بود، اما او همچنان می‌بایست سرپشتش بماند: کلاه بر سر، پایون، دستکش سفید، و لبخندی بر لب.

ما یک<sup>۱</sup> از هفت صبح سرپست خود حاضر شده، و اکنون ساعت شش بعدازظهر بود. گرمای روز به سختی رو به کاهش گذاشته و هنوز

یک ساعت دیگر می‌بایست بایستند، و بعد به خانه می‌رفت. با شلووار سبک گشاد، پیراهن آستین کوتاه، کفشهای راحت قدیمی، بدون پایون، بدون کلاه. با همان شیوه‌ی بیان ایرلندی‌اش، با خود گفت: چه آسایشی! همان طور ایستاده به دو مرد متصدی آسانسور حسادت ورزید. شیاطین خوش شانس، دستکم داخل ساختمان بودند.

- شب بخیر، مایک.

دربان، رویا پردازی‌گریز از گرما را کنار گذاشت و با دقتی مکانیکی انگشتهایش را نزدیک نقاب کلاه برد، اما این بار لبخندی نیز به خوشامد گویی افزود. در ساختمان کسانی بودند که او زحمت لبخند زدن به آنها را به خود نمی‌داد، اما این مرد کسی بود که او دوستش داشت: نیکلاس برنهام<sup>۱</sup>، یا آن طور که دوستانش او را صدا می‌کردند: نیک<sup>۲</sup>. همیشه گفتگویی دوستانه با مایک داشت. صبح که منتظر آمدن اتومبیل می‌شد لحظه‌ای می‌ایستاد و با او صحبت می‌کرد. صحبتشان در اطراف سیاست و بیسبال بود. همین طور آخرین اعتصابات، قیمت مواد غذایی، و گرمایی که ظرف دو هفته‌ی گذشته از سطح خیابانهای شهر بر می‌خاست. نیک همواره تریبی می‌داد تا به مایک این احساس را ببخشد که او برایش اهمیت قایل است. این که به خاطر ایستادن پیرمرد در بیرون ساختمان برای تمام روز و صدا زدن تاکسی و خوشامد گویی به بانوان با توله سگهای فرانسوی، برایش نگران می‌شد. و مایک نیز به خاطر هفت فرزندش مجبور بود تن به این کار بدهد. گویی نیک تلخی این اجبار را

1. Nicholas Burnham

2. Nike

درک می‌کرد و برایش اهمیت داشت. مایک هم به همین خاطر او را دوست داشت. نیک برنهام را همیشه نوعی مرد قابل احترام می‌دانست.

- روز را چطور تحمل کردی؟

- نه چندان سخت، قربان.

اما کاملاً حقیقت نداشت. زیرا پاهایش تاول زده، عرق کرده و داغ شده بود. و دیگر چیزی نمانده بود او را از پای در بیاورند، اما با این پرسش نیک به نظرش رسید که حالش چندان هم بد نیست.

- و شما؟

- مرکز شهر که جهنم بود.

دفتر نیک برنهام در وال ستریت بود، و مایک می‌دانست که او در صنایع فولاد شخصیت مهمی محسوب می‌شود، و مهمترین جوان صاحب صنعت کشور است. این لقب را زمانی نشریه‌ی نیویورک تایمز به او داد. سی و هشت سال داشت. تفاوت سوقعیت اجتماعی و درآمد، هرگز مایک را عذاب نمی‌داد. او شرایط را پذیرفته بود. نیک همواره انعامهای خوبی به او می‌داد و در ایام کریسمس هدایای سخاوتمندانه‌ای را برای او در نظر می‌گرفت. به علاوه، مایک می‌دانست که نیک در زندگی مشکلی هم دارد. و این مشکل در همین ساختمان بود. هر چه مایک شیفته‌ی نیک بود، از همسر او هیلاری<sup>۱</sup> نفرت داشت. چه زن پر تجمل و عیب جویی بود. بدون هرگز کلمه‌ای بر زبان آوردن، یا لبخند، فقط با جواهرات رنگارنگ و پالتو و نیمتنه‌ی پوستی که به خاطر آنها

همسرش را به عذاب می آورد. هر بار که مایک شاهد بیرون رفتن شبانه‌ی این زن و شوهر بود، هرگز اتفاق نیفتاد که هیلاری چیزی چندش آور به نیک نگوید: خواه راجع به مستخدمه‌ها، یا به دلیل تأخیر نیک در آمدن به خانه، یا این که از ترتیب دهندگان میهمانی که دعوت داشتند متنفر بود. مایک همیشه می‌گفت که وی زنی است لعنتی اما بسیار زیبا. با این همه چنین توصیفی را کامل نمی‌دانست. از خود می‌پرسید: چطور نیک می‌توانست علیرغم ازدواج با دختری این چنین، مردی دلپذیر و مهربان باقی مانده باشد.

- امروز اریاب جان<sup>۱</sup> را با چوب جدید بیسبال دیدم.

هر دو مرد لبخندی رد و بدل کردند، و نیک چهره‌اش شکفت.

- دوست من، یکی از همین روزها شاید صدای شکستن پنجره‌ها را

بشنوی.

- جای نگرانی نیست. اگر توپ از آن بالا پایین بیاید خودم می‌گیرمش.

- متشکرم، مایک.

دستی بر بازوی پیرمرد زد و به داخل ساختمان رفت. مایک لبخندی

بر لب داشت. چهل و پنج دقیقه‌ی دیگر وقت رفتن فرا می‌رسید، و شاید

فرداگرما به این شدت نباشد. و اگر هم باشد، خوب... چه می‌شود کرد؟

دو مرد دیگر وارد شدند و مایک دستی بر لبه‌ی کلاه برد. در فکر جان،

فرزند نیک بود: پسری زیبا و دوست داشتنی، درست مانند پدرش. به

استثنای این که موهای پرکلاغی‌اش به مادرش رفته بود.

- آمدم!

چون هر شب، صدای نیک در سرسرا پیچید و در حالی که کلاه حصیری اش را روی سیز می گذاشت، به صداهای آشنا گوش داد. شاید صدای دویدن جان را بشنود که می دويد تا به پدرش خوشامد بگوید، اما امشب صدایی به گوش نمی رسید. مستخدمه ای با انفورم سیاه و پیشبند توری سفید و کلاه از آبدارخانه بیرون آمد. نیک لبخندی به وی زد.

- شب بخیر، جوآن!

- شب بخیر، قربان. خانم برنهام بالا هستند.

- و پسرم؟

- حتماً در اتاقش.

- متشکرم.

نیک سری تکان داد و راهروی طولانی و پوشیده از فرش ضخیم را طی کرد. سال پیش، این طبقه را تغییر شکل دادند، و همه جا سفید و بژ و کرم شد. اکنون هم احساس آرامش می داد و هم به نظر گرانبه تر می رسید. هزینه ی گزافی بابت این کار متحمل شد، به خصوص بعد از اخراج به ترتیب سه دکوراتور و دو آرشیکت توسط هیلاری. اما حاصل نهایی چیزی شد که نیک می توانست در آن زندگی کند و اسیدوار باشد که هیلاری نیز خوشش آمده است. دقیقاً از آن نوع خانه هایی نبود که بتوان انتظار یافتن پسر بچه ی کوچکی در آن را داشت، و نه حتی از آن نوع خانه هایی که پسر بچه ای بتواند انگشتهایش را روی دیوار بدواند و یا

مشغول توپ زنی شود. اما در اتاق بازی، نیک همه چیز را پیش بینی کرده بود. همه چیز اتاق رنگ قرمز و آبی داشتند. مبلمان، راحت و قدیمی و از چوب بلوط بودند و اگر چه نقاشیهای کودکانه‌ی آویخته بر دیوار هنوز از سطح سلیقه و درک جان بالاتر بودند، دستکم نیک می‌دانست که در چنین اتاقهایی جان لذت بیشتری از بازی خواهد برد. اتاق خوابی هم اختصاصی به پرستار جان داشت. اتاق بزرگی به خودش، اتاق کوچک دیگری برای میهمانش همراه با یک میز تحریر، که به دوران بچگی نیک تعلق داشت، و اتاق بازی بزرگی پر از اسباب بازی. جایی که جان می‌توانست دوستانش را سرگرم کند.

نیک به آرامی ضربه‌ای بر در راهرو منتهی به اتاقهای جان نواخت. و به جای پاسخ، در ناگهان به تندی گشوده شد، و نیک پسرش را به آغوش کشید و با لبخندی او را بالا آورد. قهقهه‌ای شدید گوشهای او را نوازش کرد. همه چیز مثل هر شب بود.

- پاپا، مرا نه کردی!

اما به نظر نمی‌رسید که جان اعتراضی داشته باشد.

- بهتر. حالِ پسر کوچولوی عزیزم چطور است؟

او را پایین آورد. و جان در حالی که به پدرش می‌نگریست خنده سر

داد.

- خوبم، و چوب جدید بیسبال هم عالیست.

- بسیار خوب. هنوز که پنجره‌ای را نشکسته‌ای؟

- البته که نه.

پدر که موهای مشکی او را بر هم زد، جان به نظر دلخور رسید. رنگ پوست شیری و موی سر را از مادر، و چشمهای سبز را از پدر به ارث برده بود. هیلاری و نیک نهایت تفاوت ظاهری بین دو انسان را داشتند: هیلاری مو مشکی و کوچک اندام و ظریف بود. نیک قوی و بلوند و تنومند. و حال پسرشان از هر دو بهترین را به ارث برده بود. این را نظر دیگران نیز تأیید می‌کرد.

- می‌توانم چوب بیسیال را با خودم به کشتی بیاورم؟

- مرد جوان، در این مورد خیلی مطمئن نیستم. مگر این که قول بدهی در چمدانت باقی بماند.

- اما پاپا، باید نزد خودم باشد! در فرانسه که چوب بیسیال پیدا نمی‌شود.

نیک با این نظر موافق بود.

- احتمالاً همین طور است.

قرار بود به مدت یک سال، یا شش ماه، آنجا بمانند. بستگی به شرایط داشت. امسال نیک چندین قرارداد در فرانسه امضاء کرده بود. به همین خاطر تصمیم گرفت تا خود دفتر پاریس را اداره کند، و مرد دست راست را مسئول نیویورک نماید. و البته هیلاری و جان را نیز با خود می‌برد. تصور عدم حضور آنها را برای مدتی طولانی نداشت، و رفتن هم برایش مهم بود. در ابتدا هر روز هیلاری خوغایی به پا کرد و غرزد و ایراد گرفت، اما طی یک ماه اخیر به نظر می‌رسید که پذیرفته باشد. و جان متوجه شده بود که به هر حال در آنجا خوش خواهد گذشت. قرار شد او را به

مدرسه‌ی آمریکاییها بفرستند. نیک آپارتمان زیبایی را در خیابان فوش<sup>۱</sup> اجاره کرده بود. آپارتمان به یک کنت فرانسوی و همسرش تعلق داشت. سال پیش هر دو به سویس نقل مکان کرده بودند، پس از بروز بحران و پیش از موافقتنامه‌ی مونیخ. حال زندگی خوبی در لوزان<sup>۲</sup> داشتند و نمی‌خواستند برگردند. برای نیک، هیلاری و پسرشان محل اقامت کامل و عالی‌یی بود.

- پاپا، شام را با من می‌خوری؟

پرستار به جان اشاره کرد که وقت رفتن است، و او هم با نگاهی سرشار از امید به نیک نگریست.

- فکر می‌کنم بهتر است بروم مادرت را ببینم.

- خیلی خوب.

- شامت را که خوردی می‌آیم، و کمی صحبت می‌کنیم. چطور است؟

- عالی.

بار دیگر جان لبخندی زد و همراه پرستار رفت. نیک لحظه‌ای در اتاق ماند و نگاهی به میز تحریر قدیمی‌اش انداخت. دوازده ساله بود که پدرش میز را به او داد، و نیک می‌خواست به مدرسه‌ی شبانه روزی برود، اما جان در سن خیلی پایین‌تر، صاحب آن شده بود. و چنانچه همه چیز مطابق دلخواهش باشد، جان را هرگز به مدرسه‌ی شبانه روزی نخواهد فرستاد. خودش از آن سالها نفرت داشت. احساس می‌کرد او را از خانه محروم کرده‌اند. جان هرگز چنین رنجی را متحمل نخواهد شد. مدت‌ها



پیش نیک. این قول را به خود داده بود. به علاوه، بیش از آن پسرش را می‌پرستید تا حاضر شود او را به مدرسه‌ی شبانه روزی بفرستد.

در را پشت سر بست و از راهرو برگشت. سپس از پله‌ها بالا رفت. با نزدیک شدن به پاگرد، دید که در اتاق باز است. صدای هیلاری را شنید که بر سر مستخدمه‌ای فریاد می‌زد، و دید که وی هراسان با آغوشی پر از انواع پوششهای جنس پوست از اتاق بیرون دوید.

- لعنتی، اینها نه!....

نیک فقط پشت سر همسرش را می‌دید. موهای براق مشک‌اش چون ابریشم بر شانه‌های لباس شب ساتن سفید رنگ فرو ریخته شده بودند، اما از نحوه‌ی ایستاده وی متوجه شد که خشمگین است.

- احمق، گفتم خز، مینک و رویاه نقره‌ای....

سپس رویش را برگرداند و متوجه نیک شد. چشمهای سیاهش به چشمهای سبز نیک خیره ماندند. برای لحظه‌ای طولانی همه چیز در سکوت فرو رفت. نیک بارها به وی تذکر داده بود که نباید بر سر مستخدمه‌ها فریاد بزند، اما این رفتار یک عمر وی بود، و هرگز هم تغییر در رفتار را نپذیرفت. بیست و هشت سال داشت، با این وجود جز جزء ظاهرش نشان می‌دادند که زنی است متعلق به این دنیا: با موهای به خوبی مرتب شده، چهره‌ای با آرایش کامل، ناخنهای بلند لاک قرمز خورده، نحوه‌ی ایستادن و مسک حضور.

- سلام، نیک.

نگاه و کلمات سرد بودند. هیچ تکانی نخورد و نیک به طرف وی

رفت. هیلاری گونه‌اش را جلو آورد تا او ببوسد، و بعد نگاهش را متوجه مستخدمه کرد. اما این بار صدایش را بالا نیاورد.

- لطفاً برگرد و پوست مورد نظرم را بیاور.

اما حتی با این حالت نیز لحن صدای وی مانند چاقو بران بود. نیک

فقط تماشا کرد.

- خیلی سخت می‌گیری.

لحن نیک حالت سرزنش ملایمی داشت. هیلاری ده هزار بار این جمله را شنیده بود و اهمیتی هم نمی‌داد. نیک نسبت به همه همیشه مهربان بود، البته به استثنای هیلاری. زندگی وی را نیک به تباهی کشانده بود، اما آنچه می‌خواست رایحه دست آورده بود. نیک همیشه در همه‌ی امور به موفقیت می‌رسید، مگر در مورد همسرش. هیلاری بارها به خود گفته بود که دیگر هرگز اجازه نخواهد داد نیک نظرش را به وی بقبولاند. همان یک بار کفایت می‌کرد. و تاوان همین یک بار را نیز به مدت ده سال داشت پس می‌داد. اگر به خاطر نیک نبود، هیلاری هنوز در بوستون سکونت داشت، شاید حتی با آن کنت اسپانیایی که سالها به وی ابراز عشق می‌کرد، ازدواج کرده بود... کنتس... از طنین این عنوان خوشش می‌آمد: کنتس...

- هیل<sup>۱</sup>، به نظر خسته می‌رسی.

به ملایمت موهای همسرش را نوازش کرد و به چشمهایش خیره شد،

اما پاسخ گرمی ندید.

- خسته هستم. فکر می‌کنی چطور همه چیز در این خانه بسته‌بندی شده است؟

نیک تقریباً خواست بگوید: توسط مستخدمه‌ها، اما زیانش را گاز گرفت. می‌دانست که هیلاری معتقد بود همه کارها را خودش کرده است. - خدای من! همه چیز را باید برای تو و جان ببندم: رومیزیها، ملحفه‌ها، روتختیها، بشقابها، وسایل تو...

صدایش تند و تیز شد. نیک به کناری رفت و روی صندلی سبک لویی پانزدهم نشست.

- خودم می‌توانم وسایلم را ببندم، خودت هم می‌دانی. و قبلاً هم گفتم، خانه‌ی پاریس همه چیز دارد. احتیاجی نیست ملحفه‌ها و بشقابها را با خود بیاوری.

- احمق نشو. فقط خدا می‌داند روی آن تختخوابها چه کسانی خوابیده‌اند.

و برای یک لحظه، فقط یک لحظه، نیک تقریباً می‌خواست بگوید که آن افراد بدتر از کسانی نیستند که با وی دمخور بوده‌اند. اما چیزی نگفت. ورود دوباره‌ی مستخدمه را تماشا کرد که این بار امیدوار بود پوستهای مورد نظر را آورده باشد: دو خرز، یک مینک و نیمته‌ی پوست روباه نقره‌ای رنگ که خدا می‌داند هدیه چه کسی بود. از یک چیز اطمینان داشت، خودش آن را هدیه نداده بود. پوست خرز را چرا، همین طور مینک، چین چپلا، اما این پوست روباه یک معما بود. کمابیش حدس

می زد هدیه ای باشد از جانب آن مردک لعنتی: رایان هالووی!

- به چی خیره شدی؟

بدون قصد، نیک به پوست رویاه خیره شده بود. پیش از این بارها بر سر آن دعوا کرده بودند، و دیگر میل نداشت بار دیگر با هیلاری جر و بحث کند.

- شروع نکن. مجبور نیستیم به پاریس بیایم، خودت هم می دانی. نیک با خود گفت: تو را به خدا شروع نکن. روز سخت و طولانی را گذرانده و خیلی گرمش بود. نمی خواست امروز با هیلاری دعوا کند.

- هیل، مجبوریم مدام این بحث را پیش بکشیم؟

- نه، مجبور نیستیم. می توانیم اینجا بمانیم.

- نه، نمی توانم، چون می خواهم یک سال آینده را مشغول اداره ی دفتر پاریس باشم. قراردادهای مهمی دارم، و تو هم می دانی. پس همه باید برویم. به هر حال، فکر نکنم پاریس برای زتدگی جای سختی باشد. اما هیلاری چنین نظری نداشت. به دلیلی، مصمم بود در نیویورک بماند.

- دست بردار، هیل. تو که همیشه از پاریس خوشت می آمد.

- بله، اما برای چند هفته اقامت. چرا نمی توانی بین پاریس و اینجا در

رفت و آمد باشی؟

- چون از دیدن تو و جان خسته نمی شوم.

ناگهان از جایش برخاست و مستخدمه هراسان از اتاق خارج شد. با.

شکل دعوای آنها آشنا بود.

نیک ناگهان فریاد را سر می داد، و هیلاری هم مثل همیشه چیزی را به سوی او پرتاب می کرد.

- نمی توانیم این اختلاف را کنار بگذاریم؟ نمی توانی به این سفر رضایت بدهی؟ تو را به خدا، کشتی دو روز دیگر راه می افتد.

- خوب راه بیفتد، یا این که خودت تنها برو.

لحن صدای هیلاری مانند یخ بود. روی تخت نشست. پوست رویاه نقره‌ای رنگ را نوازش کرد، به نیک نگریست.

- آنجا به من احتیاجی نداری.

- مطمئنی؟ یا این که می خواهی این یک سال از شرم خلاص شوی، تا

برای دیدن آن مردک مدام بین بوستون و اینجا در رفت و آمد باشی.

نیک می دانست که هیلاری چه زن شلوغی است. سالها می شد که این را می دانست. اما معتقد به حفظ ازدواج بود. به خاطر سلامت جان، و به

خاطر خودش. پدر و مادر نیک طلاق گرفته بودند، و به همین خاطر دوران کودکی تنها و ناخوشایندی داشت و قسم خورده بود که چنین زندگی

برای پدرش درست نکند. تنها چیزی که می خواست ازدواج و ادامه‌ی ازدواج بود، و علیرغم رفتارهای هیلاری، بر سر این قسمش مانده بود.

- از قرار کلمه‌ی سقط جنین به گوش ات نخورده است... البته، اگر آنچه

که می گویی حقیقت داشته باشد، و من بازیگوشی می کنم، که نمی کنم.

نیک عزیز، به هر حال بچه دقیقاً چیزی نیست که دوست داشته باشم، یا نکند فراموش کرده‌ای؟

- آه، نه، خوب هم یادم هست.

عضلات آرواره‌اش را بر هم فشرد، و یک دست را مشت کرد. با این وجود لحن صدایش به طرز غریبی ملایم و نرم بود. هیلاری هرگز نیک را بخاطر آنچه نه سال پیش روی داد بخشیده بود. در بوستون، وی زیباترین دختر آماده‌ی ازدواج شناخته می‌شد. نیک به خوبی تضاد بین موه‌های مشکی و لباس‌های سفیدی که پدر و مادرش از پاریس ارسال داشته بودند را به یاد می‌آورد. مردان بسیاری طالب هیلاری بود. پدرش دهه‌ی پنجم عمرش را می‌گذراند که وی به دنیا آمد. مادرش سی و نه سال داشت، و سالها بود که اسید به یک بچه را از دست داده بود که ناگهان هیلاری در زندگی‌شان پیدا شد. از همان ابتدا وی را لوس بار آوردند. پدر وی را می‌ستود و مادرش نازش را می‌خرید. همین طور پدر و مادر بزرگها و پرستار. هر چه می‌خواست فراهم می‌شد و هیلاری در نظر داشت برای همیشه چنین زندگی‌یی را ادامه دهد. تا این که ناگهان، در شب نخستین ضیافتی که بر پا داشت، نیک را دید: قد بلند، مو طلایی و جذاب بود. و یکی از زیباترین دخترهای بوستون را در کنار خود داشت. و از لحظه‌ی ورود همه بیچ کنان می‌گفتند: نیک برنهام... نیک برنهام... اریاب فولاد... تنها وارث پدرش... در بیست و نه سالگی، یکی از ثروتمندترین مردان جوان وال ستریت بود. فوق‌العاده جذاب و، البته مجرد. هیلاری نیز مرد همراهش را رها کرد و خود را برای رقصیدن با نیک آماده ساخت. و بعد از آن بارها با نیک ملاقات کرد. یکی از دوستان پدر هیلاری او را به وی معرفی کرده بود. هیلاری هر کاری کرد تا نیک را شیفته‌ی خود کند. با

اندکی تلاش هم موفق شد. بعد از آن نیک بارها به بوستون رفت، و تابستان بعد را در نیوپورت گذراندند، جایی که اتفاق به وقوع پیوست. هیلاری چنان تمنای نیک را داشت که او دختران دیگر را از یاد برد. هیلاری فکر کرد که عاشق نیک است و می‌خواست او به خودش تعلق داشته باشد.

آنچه به حساب نیابرد بچه‌دار شدن بود. در ابتدا نیک یکه خورد و هیلاری تعادلش را از دست داد. نمی‌خواست بچه داشته باشد، دوست نداشت چاق شود... رفتار بچه‌گانه‌ای بروز داد و در میان بازوان نیک گریست و موجب خنده‌ی او شد. در مورد یافتن کسی که بتواند سقط کند صحبتی کرد، اما نیک میلی به شنیدن نداشت. وی را زن - بچه‌ی دلپذیری یافت. و پس از شوک نخستین، نیک از فکر وجود بچه بینهایت خوشحال شد. بدون اشاره به بچه با پدر هیلاری صحبت کرد و تقاضای ازدواج نمود. و به اطلاع هیلاری رساند که ازدواج می‌کنند. پیش از پایان تابستان مراسم برگزار شد. جشن زیبایی برپا کردند. هیلاری با لباس توری سفید که مادرش در عروسی خود بر تن داشت به یک مبلکه‌ی افسانه‌های پریان شباهت داشت. اما در اعماق لبخندهای شادیش، قلب بیمیلی نهفته بود. نیک را می‌خواست، اما بدون بچه. هر لحظه از روزهای اول ازدواج را نفرت‌انگیز می‌دانست، اما نیک وی را دلدار می‌داد و نوازش می‌کرد. هیلاری می‌دانست به خاطر بچه است که نیک با وی ازدواج کرد، و میل نداشت بچه رقیبش شود.

با نزدیک شدن زمان وضع حمل، نیک هر چه توانست کرد: هدایای گرانبها، اتاق نوزاد، قول داد در وقت وضع حمل دست وی را بگیرد. با این وجود در ماه نهم، هیلاری دچار افسردگی شدیدی شد. دکترها معتقد بودند که متهمی به یک وضع حمل طولانی و عذاب آور می‌شود. به هنگام تولد بچه، نزدیک بود هیلاری موجب مرگ خود و بچه شود، و به خاطر رنجی که بر وی آمد هرگز نیک را نبخشید. افسردگی تا شش ماهگی بچه ادامه یافت. برای مدتی طولانی، نیک فکر کرد که خود تنها کسی است که می‌توانست جانی<sup>۱</sup> را دوست داشته باشد، اما سرانجام هیلاری بهبود یافت.

زمستان بعد، برای گذراندن ایام کریسمس، وی به بوستون بازگشت. بدون بچه. و مشغول بازدید از دوستانش شد. ناگهان به نظر رسید هیلاری می‌خواهد برای همیشه ساکن آنجا شود. نیک متوجه شد که وی به این خاطر آنجا مانده تا به میهمانیهای دوستانش برود، و تظاهر می‌کرد که بار دیگر دختری دم‌بخت است. یک ماه پس از عزیمت هیلاری، نیک برای برگرداندنش به بوستون رفت و اصرار داشت که وی باز گردد. فاصله‌ای عمیق بین آنها به وجود آمده بود و حتی هیلاری ملتسانه از پدرش خواست تا اجازه دهد ماندگار شود. نمی‌خواست در ازدواج نیک باشد، در نیویورک زندگی کند و مراقبت بچه را بر عهده بگیرد. این بار پدرش یکه خورد. هیلاری خود نیک را برگزیده و او همسری خوب برای هیلاری بود. به خاطر مسئولیتش وی می‌بایست برگردد و دستکم به



زندگی زناشویی اش سر و سامان بدهد. هیلاری نسبت به فرزندش مسئولیت داشت، اما با حالت یک محکوم به اعدام بازگشت. احساس می‌کرد همه به وی خیانت کرده‌اند. بیش از همه از نیک نفرت داشت، زیرا او را نشانه‌ی تمام آن چیزهای می‌دانست که متنفر بود. نفرتی که روز به روز بر آن افزوده می‌شد. پیش از حرکت، پدر هیلاری با نیک صحبت کرد. خود را مسبب رفتار دخترش می‌دانست، اما نیک به او اطمینان داد که در طول زمان، با صبر، هیلاری نقش جدید را خواهد پذیرفت. در آن زمان، به حرفش اعتقاد داشت، و بیش از آنچه قول داده بود تلاش کرد، اما حاصلی به بار نیاورد. هیلاری همچنان به بی‌علاقگی اش نسبت به بچه ادامه می‌داد. تابستان بعد به نیویورک رفت، این بار همراه جانی و پرستارش، فقط برای این که صحبتی به میان نیاید. تمام تابستان را آنجا ماند و زمانی که نیک برای دیدن وی آمد، متوجه شد که ماجرای عاطفی بی دارد. آن تابستان هیلاری بیست و یک ساله شد و پایبند برادر یکی از دوستانش بود. این فرد که تازه از دانشگاه یال<sup>۱</sup> فارغ‌التحصیل شده بود، رابطه با هیلاری را همچنان انگیز می‌دانست، و نیمی از شهر روایت ماجرا را شنیده بودند. نیک مجبور شد به دیدن او برود. و پسرک دمش را روی کولش گذاشت و به بوستون برگشت در حالی که هنوز کلمات تند نیک در گوشش طنین داشتند. اما مشکل اصلی، هیلاری بود. نیک هیلاری را به نیویورک آورد و با جدیت تمام کوشش کرد وی را به راه آورد، اما طی سالهای بعد هیلاری مانند یوبو میان نیویورک، نیویورک و

بوستون در رفت و آمد بود. در هر جایی که مطمئن می‌شد کسی متوجه نیست برای خود ماجرای درست می‌کرد، تا این که نوبت به این آخری رسید. این بار رایان هالووی را در نظر گرفته و نیک هم در پاریس بود. نیک می‌دانست که رایان هم برای هیلاری ارزشی نداشت، اما می‌خواست بدین طریق به نیک بفهماند که روحاً در ازدواج او نیست، هرگز هم نخواهد بود، و او نیز نمی‌تواند وی را صاحب شود، و برای همیشه زنی است آزاد. آزاد از قید او، پسرشان، و پدرش که سه سال پس از ازدواج با نیک در گذشته بود. مادر هیلاری مدتهای مدید بود که دیگر کاری به کار وی نداشت، و همین طور هم نیک. هیلاری همین بود که بود. زنی خودسر و بسیار زیبا، با هوشی سرشار که آن را به باد می‌داد. و حسی از طنز که هنوز مایه‌ی خوشامد نیک بود، البته در مواقع کمیابی که صحبت می‌کردند این جنبه‌ی وی بروز می‌کرد. بیشتر مواقع مشغول دعوا بودند، یا نیک به وی اعتنا نمی‌کرد. یک یا دو بار به فکر طلاق افتاده بود و می‌دانست دردسری نخواهد داشت، اما در این صورت هیلاری سرپرست جانی می‌شد. دادگاهها همیشه به نفع مادر رای می‌دادند، مگر این که بدکاره‌ی حرفه‌ای باشد، یا معتاد به مواد مخدر. پس به خاطر حفظ پسرش، ناگزیر بود با هیلاری زیر یک سقف زندگی کند و تا سر حد امکان طاقت بیاورد، اما اوقاتی پیش می‌آمد که به نظرش می‌رسید دیگر توان تحمل را از دست داده است.

نیک امید اندکی داشت که سفر به پاریس، هیلاری را به حالت اول بازگرداند. اما از همان ابتدا فکر سفر جنجال و مخالفت در پی داشت.

نیک می دانست رابطه با رایان بعد از کریسمس به پایان رسیده بود، اما شک داشت که هیلاری کس دیگری را در نظر نگرفته باشد. با آغاز هر رابطه‌ی جدید رفتاری تند و زننده می‌یافت. اما کاری از دست نیک بر نمی‌آمد. نیک مجبور بود به خاطر پسرشان به زندگی با وی ادامه دهد. هیلاری در طول سالهای اخیر نسبت به پسرشان اندکی رفتار گرمتری بروز می‌داد. نیک دقت می‌کرد تا جانی از پرستارهای مهربان و دوست داشتنی برخوردار باشد و پدری داشت که او را می‌پرستید، و این چیزی بود که خود در سن و سال جانی از آن محروم ماند. پس هرگز تن به طلاق نمی‌داد زیرا در این صورت می‌بایست با رفتن جانی هم موافقت کند. جانی مرکز حیات او محسوب می‌شد، و اگر این به معنای تحمل هیلاری و خلافکاربهایش باشد، پس این بها را به اجبار می‌پرداخت.



هیلاری مقابل آینه میزی توالت نشسته بود که نیک وی را تماشا کرد. بر موهای ابریشمین شانهای کشید، و در آینه نیک را دید. سپس، گویی برای افزودن بر رنج او، جرحه‌ی بلندی از درون لیوان روی میز را نوشید. و ناگهان نیک متوجه شد که در زیر لباس خانه‌ی ساتن سفید، هیلاری لباس ابریشمین سیاه بلندی بر تن داشت.

- هیل، قرار است جایی بروی؟

لحن صدای نیک یکتواخت بود. چشمهایش به دو الماس سبز نورانی می‌مانستند.

هیلاری همچون اسب اصیل مسابقه‌ای با گشودن پره‌های بینی اندکی

مکث کرد. نیک تقریباً متوجه شد که وی با پاهایش بیتابی می‌کند.

- در واقع، بله. امشب بویبتون‌ها میهمانی داده‌اند.

- جالب است...

نیک لبخندی طعنه‌آلودی زد. هیلاری را دیگر خیلی خوب می‌شناخت.

- کارت دعوت را ندیدم.

- یادم رفت نشانت بدهم.

- مهم نیست.

نیک آماده‌ی ترک اتاق شد، و هیلاری رویش را به طرف او برگرداند و با لحنی ملایم گفت:

- نیک، می‌خواهی بیایی؟

نیک روی برگرداند و هیلاری را نگریست. پس احتمالاً میهمانی‌یی در کار بود. اما او به ندرت حوصله‌ی میهمانی‌ها را داشت. هر بار هم که می‌آمد، هیلاری را در گوشه‌ای مشغول گفتگوهای صمیمانه با کسی می‌دید.

- نه، ممنون. مقداری کار دارم.

- پس بعد اعتراض نکن که نگفتم.

- نه.

نیک در آستانه‌ی در ایستاد. نوشیدن مجدد هیلاری را دید.

- سلام مرا برسان، و سعی کن زودتر برگردی.

هیلاری سری تکان داد.

- و راستی هیل...

نیک مردد ماند.

- بله، نیک.

تصمیم گرفت حرفش را به هیلاری بزند.

- ... وقتی رفتی سعی نکن مثل برق و باد از نیویورک خارج شوی.

کوچولو، یادت باشد که دو روز دیگر باید برویم. هر اتفاقی هم بیفتد، تو با من می آیی.

- منظورت چیست؟

هیلاری از جایش برخاست تا برو در روی نیک باشد.

- یعنی چه قلبی جریحه دار پشت سرت بر جا بگذاری یا نگذاری،

همراه من می آیی. زن من هستی، مهم نیست که چقدر دلت می خواهد این موضوع را از یاد ببری.

- هرگز از یاد نمی برم.

در لحن صدای هیلاری تلخی احساس شد. از همسری با نیک نفرت

داشت، بیشتر هم به این خاطر که به شدت با وی مهربان بود. احساس گناه به وی دست می داد. و هیلاری دوست نداشت خود را گناهکار احساس

کند. دوست داشت آزاد باشد.

- خوش بگذرد.

نیک در را به آرامی بست و برای دیدن پسرش به طبقه ی پایین رفت. و

به محض رفتن نیک، هیلاری لباس راحتی را در آورد، گوشواره های

الماس را آویخت و در آینه به خود نگریست. می دانست در میهمانی، فیلیپ مارکهام<sup>۱</sup> را ملاقات خواهد کرد و چون لیوانش را تا انتها سر کشید از خود پرسید: چطور نیک همیشه متوجه اهداف وی می شود؟ البته هنوز اتفاقی نیفتاده بود، اما فیلیپ هم در ماه اوت به پاریس می آمد. و چه کسی می دانست بعد چه اتفاقی خواهد افتاد؟.. چه کسی می دانست؟

## فصل ۴

کشتی عظیم و با شکوه، در اسکله‌ی ۸۸ رودخانه‌ی هادسن خوابیده و هر اینچ از آن به قیمتی از یک ملکه‌ی موقر می‌مانست. آرمان ایستاده در بیرون لیموزین، به سه دودکش عظیمی نگریست که سر به آسمان برآورده بودند. کشتی هشتاد هزار تن وزن داشت و تا آن لحظه سریعترین و کاملترین کشتی در دریاها محسوب می‌شد.

- پاپا! پاپا! من هم بینم.

الیزابت از ماشین به بیرون پرید و لحظه‌ای کنار پدرش ایستاد. دست کوچکش را در دست پدرش گذاشت.

- این اوست؟

- نه.

آرمان لبخندی زد.

- این نرماندی است، عشق من. هرگز کشتی بی مانند این را دیگر نخواهی دید. اهمیتی ندارد سالها بعد کشتیهای دیگری بسازند، هرگز دیگر یک نرماندی پیدا نخواهد شد.

این احساس را بسیاری از مسافران دیگر نیز داشتند. هفت سال بعد از ظاهر شدن بر سطح دریاها، افراد سرشناس و برگزیده، ثروتمند و تباه شده، عشاق زیبایی و دریا، همگی در این نظر هم‌رأی بودند. نرماندی جزیره‌ای شناور و در نهایت شکوه و جلال محسوب می‌شد.

به محض احساس این که همسرش کنار او ایستاده، آرمان روی برگرداند. لحظه‌ای همه‌ی خانواده‌اش را از یاد برد. اگر خود را رها می‌کرد، شاید به گریه هم می‌افتاد. چیزی در نرماندی وجود داشت که قلب را به وجد می‌آورد و به خصوص فرد را نسبت به فرانسه مغرور می‌کرد. این کشتی نهایت کمال بود.

لیان متوجه احساسات آرمان شد و در سکوت با مشاهده‌ی چهره‌ی همسرش نظر او را تایید کرد. و چون آرمان رویش را به طرف وی برگرداند، لیان لبخندی زد و برای سر به سر گذاشتن گفت:

- دوباره شبیه یک پدر مغرور شده‌ای.

آرمان بدون شرمساری، سری تکان داد.

- چه پیروزی درخشانی است برای فرانسه.

ماری آنژ هم به خواهرش پیوست، و هر دو دختر با شور و شعف مشغول جست و خیز شدند.



- پاپا، می‌توانیم الان سوار شویم؟ می‌توانیم؟

لیان دست هر دو را گرفت، و آرمان مشغول دادن دستوراتی به باربر و راننده شد. پنج دقیقه بعد همگی شان از زیر طاق نصرتی که عنوان شرکت بر آن نوشته شده بود گذشتند و قدم به درون بالابری نهادند که آنها را به بخش فوقانی اسکله می‌برد. ۱۹۷۲ مسافر از سه دروازه‌ی مختلف می‌بایست سوار می‌شدند: درجه اول، توریست و کابین. البته مسافران درجه اول مقدم بر همه بودند، و ۸۶۴ مسافر از دروازه‌ی آن عبور کردند. زمانی که آرمان، لیان و دخترهایشان قدم بر عرشه گذاشتند دیگر عصر شده بود. ساعت پنج صبح با قطار واشینگتن را ترک کردند و نیم ساعت پیش به نیویورک رسیدند. کنسولگری فرانسه در این شهر یک لیموزین فرستاده بود و مستقیم وارد لنگرگاه ۸۸ شد.

- آقا، خانم، روز بخیر.

افسر اینفورم پوش به دو دختر کوچک با لباس ارگاندی آبی کمرنگ، دستکشهای سفید، کلاه حصیری و کفشهای براق چرمی لبخندی زد.  
- مادمازلها به عرشه خوش آمدند.

با خوشرویی به آرمان نگر بست. افسر جوان شغلش را دوست داشت و در طول سالهای انجام وظیفه، با توماس مان، استوکومسکی، ژیرودو، سنت اگزوپری، و ستارگان سینمایی چون: داگلاس فرینکس، و سران دول، غولهای جهان ادبیات، کساردینالها و گناهکاران، و تاجداران کشورهای اروپایی آشنا شده بود. منتظر ماندن و نامشان را اعلام کردن هیچانی داشت.

- آقای..؟

آرمان با صدای ملایمی گفت:

- دو ویلیه.

- جناب سفیر کبیر؟

مرد جوان می‌خواست مطمئن شود و آرمان با حرکت سر پاسخ مثبت

داد.

- آه، البته.

با نگاه دوباره‌ای به فهرست مسافران متذکر شد که یکی از چهار

سویت بسیار لوکس کشتی متعلق به آنهاست.

- الان شما را به کابینتان راهنمایی می‌کنیم.

به پیشخدمتی اشاره کرد و او بلافاصله چمدان دستی لیان را از وی

گرفت. دیگر چمدانهایشان را چند روز پیش فرستاده بودند. خدمات

کشتی فوق عالی بود.

سویت در عرشه‌ی گردش قرار داشت، و یکی از دو سویت روی

عرشه محسوب می‌شد. داخل آن را چهار اتاق خواب بزرگ تشکیل داده

بود: یکی برای آرمان و لیان، یکی برای دخترها، و یکی برای پرستار.

برای خدمتکاران اضافی، در صورت لزوم، اتاقهای اضافی نیز وجود

داشت. برای دستیار آرمان، ژاک پریه<sup>۱</sup>، یکی از این اتاقها مورد نیاز بود.

آرمان به این خاطر او را با خود آورد تا بتواند به کارهایش رسیدگی کند.

آرمان و لیان به اطراف سویت نظری انداختند و نگاه‌هایشان با هم تلاقی

کرد. لیان خنده را سر داد.

- خوب، عزیزم.

آرمان لبخندی زد و مستخدم آنها را ترک کرد.

- نظرت چیست؟

چه نظری می توانست داشته باشد؟ مکانی افسانه‌ای برای گذراندن

پنج روز سفر، یا پنج هفته... پنج ماه... پنج سال... مکانی بود برای همیشه

ماندن. نگاه آرمان هم حکایت از چنین برداشتی داشت.

- باور نکردنی است.

نورماندی چیزی ورای یک کشتی شناور بود. به یک شهر شناور کامل

می مانست. هیچ چیز خارج از هماهنگی با دیگر اجزاء آن نبود. لیان روی

کاناپه‌ی با روکش مخمل سبز نشست.

- مطمئن هستی که رویا نیست؟ مرا بیدار نکن، چون ممکن است بعد

از واشینگتن در آوریم.

- نه، عشق من.

کنار هم‌سرش نشست.

- همه چیز حقیقی است.

- اما، آرمان، این سوویت، نگران بهای آن هستم!

- به تو گفتم، خودشان ما را از اتاقهای دولوکس به اینجا فرستادند.

بار دیگر ظاهر پیروزمندان‌ه‌ای گرفت و به لیان نگریست. دوست

داشت وی را خوشحال کند، و معلوم بود که لیان هم مانند او مبهوت مانده

است. در طول سالها مسافرت با پدرش، تجمل و آسایش فراوانی را دیده

بود، اما نورماندی چیز دیگری بود، چیزی منحصر به فرد.

- لیان، نوشیدنی میل داری؟

آرمان در گنجه‌ی چوبی را گشود و بار سرشار از بطریها را دید.

- خدای بزرگ! با این همه بطری می‌توان کشتی را روی آنها شناور

کرد.

آرمان دو گیللاس آماده کرد و گفت:

- به سلامتی دو بانویی که زیباترین در جهان هستند... نورماندی... و

همسرم.

کشتی و همسرش. لیان خوشحال به نظر می‌رسید. جرعه‌ای نوشید و

بعد به کنار آرمان آمد. بار دیگر احساس ماه عمل داشتند، و لیان مجبور

شد به خود یادآور شود که دخترها در اتاق بغلی هستند. آرمان پرسید:

- می‌خواهی گردش کنی و اطراف را ببینی؟

- فکر می‌کنی بشود دخترها را تنها گذاشت؟

آرمان نگاهی به لیان انداخت و خندید.

- فکر کنم که بله، می‌توانیم.

مادمازل مشغول در آوردن عروسکها و اسباب بازیها بود.

- دقیقاً می‌دانم چه چیزی را می‌خواهم ببینم.

- چی؟

آرمان مشغول تماشای لیان شد که مشغول شانه کشیدن بر موهای

طلایی‌اش بود. و در دل شوری احساس کرد. در طول هفته‌های اخیر

چنان گرفتار بود که به سختی توانستند با هم باشند. به نظر می‌رسید که

هرگز فرصت با هم بودن را نداشته باشند. اما، خوشبختانه، در کشتی فرصت کافی برای گپی در تنهایی و گردش بر عرشه را داشتند. هر بار که آرمان فرصت گفتگو با لیان را پیدا نمی‌کرد، دچار احساس تنهایی می‌شد، اما به خودش قول داده بود که در این سفر، او و ژاک پریه فقط از ساعت نُه صبح تا ظهر کار خواهند کرد و باقی اوقات را آزاد خواهد بود. البته برای پریه این سفر یک فرصت کمیاب محسوب می‌شد. او مرد جوانی بود در سن لیان. به طور عادی با کشتی ارزاتری و در قسمت درجه دوم به فرانسه باز می‌گشت. اما این بار، به عنوان پاداش پنج سال خدمت صادقانه، آرمان به خاطر او درخواست مجوز کرد. مبلغ اضافه‌ای را دریافت داشت، و بدین ترتیب ژاک پریه نیز توانست با آنها همسفر شود. لیان با شنیدن خبر مربوط به ژاک خشنود شد، اما حالا امیدوار بود که او بتواند سرگرمیهای خودش را بیابد. لیان هم مانند آرمان، آرزو داشت که دخترهایشان مدتی با هم در تنهایی باشند. و می‌دانست که دخترها سرگرمی فراوانی خواهند یافت: استخر شنا، اتاقهای بازی کودکان، محل سگها، تئاتر عروسکی، و سینما. به هنگام ترک سوئیت، لیان پرسید: آیا به نظر آرمان امکان دارد ژاک اکنون سوار شده باشد؟

- عاقبت ما را پیدا خواهد کرد، مطمئنم.

او دو روز را در نیویورک گذرانده بود، به دیدن دوستانش رفته، و بدون شک میهمانیهایی هم ترتیب داده بود.

- لیان، چه چیز تو را این قدر نگران کرده است؟

- همه چیز!

چشمهایش مانند دختر بچه‌ای درخشیدند.

- می‌خواهم باغ زمستانی... سالن اصلی را ببینم...

سپس به آرمان لبخندی زد.

- حتی دوست دارم سالن ویژه‌ی سیگار کشیدن آقایان را ببینم. مطابق

بروشور باید جای فوق‌العاده‌ای باشد.

- عشق من، فکر نکنم اجازه‌ی دیدن سالن آقایان را داشته باشی.

به سختی می‌شد باور کرد که ده سال از ازدواج آنها می‌گذشت. ظاهر

لیان نشان نمی‌داد که لحظه‌ای از نوزده سالگی فراتر رفته باشد. به خاطر

بیست و چهار سال تفاوت سنی با آرمان، لیان همیشه به نظر نوعی بچه

می‌رسید. و حالا، در حالی که دست در بازوی آرمان قدم می‌زد، زوجی

فوق‌العاده جذاب را تشکیل می‌دادند و به طرف عرشه‌ی قایقهای نجات

رفتند. نسیم ملایمی بر عرشه می‌وزید. لیان گفت:

- یک تراس محفوظ ویژه‌ی بچه‌ها هم وجود دارد.

- برای آن دوماهی کوچولو؟

آرمان لبخندی زد.

نورماندی به خاطر میهمانیهای پر شکوه خداحافظی شهرت داشت.

- لیان، می‌خواهی ببینیم که ژاک سوار شده؟

به سوی اتاقهایشان رفتند، فقط برای یک لحظه لیان احساس غم کرد.

نمی‌خواست ژاک را ببیند، به هیچ وجه میل نداشت ژاک را در این کشتی

ببیند. می‌خواست آرمان متعلق به خودش باشد، و این سفر را فقط با او

شریک شود. حتی از آوردن بچه‌ها نیز احساس تأسف کرد. چه خوب

می شد اگر پنج روز آینده را فقط خودشان در تنهایی می گذراندند. به در اتاق ژاک پریه رسیدند. آرمان ضربه ای بر در نواخت. و لیان آسوده خاطر شد که پاسخی از اتاق به گوش نرسید. مستخدمی به سویشان آمد.

- جناب سفیرکبیر، دنبال آقای پریه می گردید؟  
- بله.

- با دوستان شان در کافه هستند. میل دارید راه را به شما نشان دهم؟  
- نه، نه. متشکرم.

آرمان لبخندی به مرد زد.

- بعد از حرکت، فرصت به قدر کافی پیدا خواهد شد. دستکم حالا می دانست که ژاک پریه سوار کشتی شده است. البته اطمینان داشت، اما می خواست کاملاً خاطر جمع شود. یادداشت های بسیار مهمی را می بایست بررسی کنند.  
- متشکرم.

- خواهش می کنم. من سر پیشخدمت شما هستم: ژان<sup>۱</sup> - ایواریک. از طرز تلفظ مرد، آرمان متوجه شد که او اهل منطقه ی برتاین<sup>۲</sup> است.  
- به نظرم کاپیتان تورو<sup>۳</sup> پیغامی برای شما فرستاده باشند.  
- باز هم متشکرم.

آرمان به دنبال لیان وارد اتاق شد و در کنار سید زیبا و بزرگ گل و دو

سبد میوه، نامه‌ای از کاپیتان را یافتند که آنها را برای تماشای حرکت کشتی از بندر دعوت کرده بود. مزیتی استثنایی که به ندرت نصیب کسی می‌شد، و لیان خوشحال می‌نمود.

- به نظرت به ما اجازه می‌دهد دوربین بیاوریم؟

- دلیلی نمی‌بینم که اجازه ندهد. می‌خواهی پیش از این که برویم

سری به دخترها بزنی؟

اما لیان متوجه شد که هر دو دختر از اتاق بیرون رفته‌اند. مادموازل طی یادداشتی به اطلاع خانم و آقای دو ویلیه رسانده بود که چون دخترها می‌خواستند محل نگهداری سگها و زمین تنیس را ببینند، بر عرشه‌ی بالا رفته‌اند. لیان می‌دانست بنا حضور مادموازل بچه‌ها دست از پا خطا نخواهند کرد. پس به دنبال آرمان سویت را ترک کرد و از همان راهی که آمده بودند به عرشه رفتند.

دو افسر، بیرون اتاق سگان نگهبانی می‌دادند و مانع ورود افراد کنجکاو می‌شدند. آرمان یادداشت کاپیتان را به آنها داد و بلافاصله آرمان و لیان را برای ملاقات به داخل اتاق راهنمایی کردند. کاپیتان مردی بود صبور، مو سفید با چینهای عمیق در اطراف چشمهای آبی. ابتدا بر دست لیان بوسه‌ای زد و بعد دست آرمان را فشرد و ورودشان را به کشتی خوشامد گفت. لیان و آرمان لب به ستایش کشتی گشودند. آرمان گفت:

- از آنچه که تصور می‌کردیم زیباتر است. کشتی بی نظیری است..

و بعد نگاهی به اطراف اتاق انداخت. به داخل یک ساعت ساخت سوییس شبیه بود. از گوشه‌ای دنج، جایی که سر راه کسی نباشند، آرمان و



لیان جدا شدن کشتی از لنگرگاه را تماشا کردند. یدک کشها آن را به سوی شرق، فرانسه، هدایت نمودند و بعد بندر نیویورک آرام آرام ناپدید شد و نورماندی حرکت به سوی فرانسه را آغاز کرد.

- امیدواریم سفر بسیار دلپذیری داشته باشید.

کاپیتان بار دیگری لبخندی به لیان زد.

- و نهایت افتخار خواهد بود اگر دعوت مرا برای صرف شام بپذیرید.

تعدادی از افراد سرشناس را در کشتی داریم، البته مطابق معمول.

آرمان با سرعت دعوت را پذیرفت. از خود پرسید: دیگر چه کسانی سوار بر کشتی شده‌اند؟ و بر سر میز کاپیتان با چه کسانی آشنا خواهند شد؟ امیدوار بود که لیان کمی سرگرم شود، دوستانی بیابد، و کسانی را که بتوانند در ساعتهایی که او مشغول کار است، وی را سرگرم کنند. از کاپیتان تشکر کردند و به اتاقشان بازگشتند.

ساعت سه بعدازظهر بود. آرمان پیشنهاد ساندریج و چای داد. لیان خود را بر روی تخت بزرگ راحت انداخت، و آرمان فهرست غذا را خواند.

- اگر این غذاها را بخورم، آن وقت نمی‌توانی مرا از کشتی بیرون بیاوری.

- اجازه داری یک یا دو پوند چاق شوی.

لیان مایل بود بسیار لاغر بماند، اما آرمان هم پذیرفته بود که لیان را در همین هیبت دوست داشته باشد: بالا بلند، موقر و کشیده. صدای زنگ در شنیده شد. آرمان لحظه‌ای مردد ماند. لیان آهی کشید.

- الان بر می‌گردم.

اما پیش از آن که صدا را بشنود، متوجه شد که چه کسی بود: ژاک پریه، و همیشه برای خدمتگزاری آماده. با هینک دسته شاخی، کت و شلوار تیره، کیف دستی همیشه پر. لیان خیلی خوب او را می‌شناخت. با حضور ژاک پریه، ماه عسل با آرمان پیش از آغاز به پایان رسید. گفتگویشان را از اتاق نشیمن شنید، و لحظه‌ای بعد آرمان برگشت.

- رفت؟

لیان نشست.

- نه... لیان، معذرت می‌خواهم... از قرار، تعدادی تلگراف پیش از حرکت کشتی رسیده است... باید... فقط یک لحظه... اندکی مکث کرد، کوشید نگاه لیان را بخواند. اما فقط لبخند وی را دید.

- بسیار خوب. می‌فهمم. اینجا کار می‌کنی؟

- نه. فکر کردم در اتاق ژاک مشغول شوم. دستور غذا را بده. نیم ساعت دیگر بر می‌گردم.

بوسه‌ای بر گونه‌ی وی نشانند و رفت. افکارش غرق در خدمت به فرانسه بود و لیان بار دیگر به فهرست غذا نگاهی انداخت. اما میلی به غذا نداشت. آرمان را می‌خواست، تمام اوقات او را، که باز هم ناکافی بودند. دراز کشید، به صدای یکنواخت دریا گوش داد و به خواب رفت. دو ساعت خوابید. ماری آنژ و الیزابت و به همراه پرستار در استخر شنا می‌کردند.



هیلاری برنهام در اتاق خود نگاهی به داخل بار انداخت و نوید شد.  
فقط شامپاین بود.

- احمقانه است. مشروبات گند فرانسوی، فقط شراب.

در را بر هم کوبید و رویش را برگرداند تا به نیک خیره شود.  
چشمهایش برق می‌زد. هیچ توجهی به دکور و تزیینات اتاق نداشت.

- هیل، می‌خواهی نگاهی به روی عرشه بیندازی؟

نیک وی را می‌نگریست. هیلاری به سوش آمد، و بار دیگر نیک را به یاد یک بچه‌ی پر افاده‌ی و ناراضی انداخت. هرگز نمی‌فهمید که چرا هیلاری این‌گونه رفتار می‌کند. در اعماق زبان تیز و کلمات رکیک، دختر زیبایی بود که هنوز می‌توانست نیک را به زانو در آورد. پیش از حرکت فکر می‌کرد که هیلاری به هنگام سوار شدن بر کشتی و حرکت به سوی فرانسه تغییر خواهد کرد، و بار دیگر همان دختری شود که سالها پیش می‌شناخت، اما چه افکار بیهوده‌ای!

- شامپاین میل داری؟

لحن صدای نیک مؤدبانه بود، اما بدون گرمی پیش.

- نه، ممنون. فکر می‌کنم باید سری به بار بزنم.

هیلاری با نگاهی به نقشه‌ی کشتی متوجه شد که بار درست در زیر اتاقشان قرار دارد. به سرعت ماتیک را روی لبهایش کشید و به سوی در شتافت. جانی همراه پرستار روی عرشه بود. دیدن نیویورک از دور او را هیجانزده کرده بود. نیک لحظه‌ای احساس پریشانی کرد و بعد به سرعت

تصمیم گرفت همراه همسرش برود. می‌خواست مواظب وی باشد. علیرغم رفتارش در نیویورک، نیک به هیلاری اجازه نمی‌داد تا در طول یک سال آینده همان شیوه‌ی زندگی را در پیش بگیرد. جامعه‌ی آمریکایی‌های مقیم پاریس آن قدر گسترده نبود، و نیک میل نداشت هیلاری در آنجا جنجال به پا کند. چنانچه وی در پاریس هم مانند نه سال گذشته، بخواهد رفتار ناخوشایندی داشته باشد، آن وقت نیک هم تصمیم داشت تکلیفش را روشن کند.

- کجا می‌روی؟

هیلاری از ورای شانه‌اش با تعجب نگاهی به نیک انداخت.

- فکر کردم با هم باشیم. اشکالی ندارد؟

- به هیچ وجه.

چون دو غریبه با هم صحبت کردند و لحظه‌ای بعد نیک به دنبال وی وارد بار شد. چندین زوج این جا و آنجا نشسته بودند، می‌گفتند و می‌خندیدند. تنها هیلاری و نیک در سکوت نشسته بودند. نیک به حاضران نگاه کرد. لبخندی زد، و بعد متوجه شد که هیلاری با آویزه‌ای از کنجکاوی و سوء ظن او را می‌نگرد.

- نیک، چیز بامزه‌ای دیدی؟

می‌خواست پاسخی سرهم بندی شده بود، اما بعد تصمیم گرفت چنین کاری نکند.

- خودمان را. سعی کردم آخرین باری که مثل حالا پشت یک میز

نشستیم را به یاد بیاورم، همین. از خودم می‌پرسیدم به تو چه بگویم.

برانگیختن خشم هیلاری کاری مشکلی نبود اما نیک واقعاً نمی‌خواست این کار را بکند. تقریباً امیدوار بود که بتوانند رابطه‌ی دوستی‌شان را دوباره برقرار سازند. شاید یک سال اقامت در پاریس برایشان مفید باشد. شاید، دور از حلقه‌ی کوچک دوستان در بوستون، هیلاری تلاشی بکند. بار دیگر به این فکر خندید و یکی از دستهای کشیده و زیبای هیلاری را گرفت. به چشمهای درشت سیاه وی خیره شد و لبخندی زد.

- سلام، هیلاری. چه خوب شد تو را اینجا می‌بینم.

- جداً؟

خشم هیلاری ناپدید شده، غمی بر جایش نشست.

- نیک، نمی‌دانم چرا، اما زن چندان مناسبی برایت نبوده‌ام.

در لحن صدایش عذرخواهی احساس نمی‌شد، بلکه زهر تلخی

وجود داشت.

- هیل، پنج سال است که با هم غریبه‌ایم، اما لزومی ندارد تا ابد این

حالت باقی بماند.

- نیک، دیگر برای همیشه این حالت باقی می‌ماند. من دیگر کاملاً

بالغ شده‌ام و کسی هستم که تو به سختی وی را می‌شناسی. و حقیقت را

بگویم، در بیشتر مواقع یادم می‌رود که تو کی هستی. هنوز خاطرات دور

میهمانیهایی که با هم می‌رفتیم در ذهنم مانده است. چقدر جذاب بودی،

و چقدر هیجان‌انگیز. حالا که تو را نگاه می‌کنم، ظاهرت همان است...

برقی در چشمهای هیلاری درخشید و نگاهش را برگرفت.

- ... اما دیگر آن نیک نیستی.

- یعنی در طول این سالها خیلی تغییر کرده‌ام؟

نیک هم غمگین به نظر رسید. این کلمات را مدتها پیش باید بر زبان می‌آوردند، اما هرگز این کار را نکردند.

- هیل، خیلی عوض شده‌ام؟

هیلااری با حرکت سر تأیید کرد. اشک در چشمهایش حلقه زد، و بعد به نیک نگریست.

- آره، تو شوهر شده‌ای.

گویی کلمه‌ای وحشتناک را بر زبان آورده است.

- یعنی تا این حد بد است؟

- فکر می‌کنم...

ابتدا این دو کلمه را سبک و سنگین کرد، اما به یکباره آن را بر زبان آورد. این طور نیک می‌توانست پی به احساس وی ببرد.

- ... فکر می‌کنم برای من این طور باشد. نیک، فکر نمی‌کنم هرگز

ازدواج هدفم بوده باشد.

این بار با لحن اعتراف، این کلمات را ادا کرد. تلخی از بین رفت و بار دیگر هیلااری ظاهر دختر زیبای دم بخت را یافت. دختر دم بختی که نیک از خانه ربود، و مجبور ساخت با او ازدواج کند.

- احساس می‌کنم با ازدواج در دام افتاده‌ام... پرنده‌ای هستم در قفس،

و مایه‌ی تفریح دوستانم.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

- به من احساس زشتی می دهد... مثل این که تبدیل به چیزی شده ام که نمی بایست می شدم.

- اما حالا از قبل هم خوشگلتری.

نیک خیره به درون چشمهای هیلاری، این را گفت. هیلاری برنهام فاقد هر گونه زشتی بود، مگر زمانی که رفتار دیگری در پیش می گرفت، اما نیک نخواست این اعتراف را بر زبان آورد.

- تو تبدیل به یک زن کامل و فوق العاده زیبا شده ای. و این که جای تعجب ندارد. تو همیشه یک دختر کامل و فوق العاده زیبا بودی.

- اما نیک، من دیگر دختر نیستم. حتی زن هم نیستم.

مکشی کرد تا کلمات را بیابد.

- تو متوجه نیستی که برای یک زن به ازدواج در آمدن یعنی چی. مثل

این است که در مالکیت کسی باشی، هیچ کس خود تو را نمی بیند.

نیک هرگز به این نکته فکر نکرده بود و حالا به نظرش کمی جنون آمیز

می رسید.

- من که تو را یک ملک نمی بینم. تو را همسر خودم می دانم.

- خوب این یعنی چی؟

در طول نیم ساعت گذشته، برای نخستین بار لحن صدایش با خشم در آمیخته بود، و برای یک لیوان نوشیدنی دیگر به پیشخدمت اشاره کرد.

- همسر. چقدر شبیه: «صندلیم، میزم، ماشینم» است. همسر.

خوب که چی؟ وقتی با تو هستم من کی هستم؟ خانم نیکلاس برنهام.

حتی دیگر اسم خودم را نیز ندارم. مادر جانی... مثل سگ کسی بودن

است. من می‌خواهم خودم باشم: هیلاری!

- فقط هیلاری؟

نیک با لبخندی غم‌آلود به وی نگرست.

- فقط هیلاری.

مدتی طولانی به نیک خیره شد و جرعه‌ای سر کشید.

- هیل، آیا برای دوستانت فقط هیلاری هستی.

- برای عده‌ای از آنها. دستکم برای کسانی که اهمیت نمی‌دهند تو کی

هستی. از شنیدن اسم نیک برنهام خسته شدم... آه شما باید خانم

نیکلاس برنهام باشید... همسر نیک برنهام... نیک برنهام... نیک برنهام...

نیک برنهام!

هیلاری صدایش را بالا آورد و نیک وی را دعوت به آرامش کرد.

- لعنتی، به من نگو که خفه شوم. نمی‌فهمی چه احساسی دارد.

مواجهه با نیک احساس خوبی به هیلاری می‌داد. برای زندگی کاملاً

سوایی که داشتند اتفاقی جدید بود. حالا شاید نیک می‌توانست آنچه در

پشت استقلال لجام گسیخته‌ی وی وجود داشت را درک کند. اما نکته‌ی

بامزه در این بود که دقیقاً به خاطر کسب همین استقلال هیلاری مجذوب

او شد و نیک این را می‌دانست.

- و یک نکته‌ی دیگر. در بوستون هیچ کس تو را به بشیزی هم حساب

نمی‌کند.

اما این دیگر کاملاً حقیقت نداشت. و هر دو متوجه بودند، اما هیلاری

با گفتن آن احساس بهتری پیدا کرد.



- آنجا دوستان خودم را دارم، کسانی که مرا پیش از ازدواج با تو می‌شناسند.

نیک هرگز متوجه نشده بود که برای وی این نکته تا این حد اهمیت داشته باشد. مستخدمی جلو آمد.

- آقای برنهام؟

- بله؟

نیک بلافاصله به فکر جانی افتاد. حتماً آسیبی دیده بود.

- پیغامی از کاپیتان کشتی دارید.

نیک نگاهی به هیلاری انداخت و متوجه برق نگاه وی شد. ناگهان

متوجه نکته‌ی دیگری شد: هیلاری نسبت به او حسادت می‌کرد.

- متشکرم.

با حرکت سر پاکت طلایی را پذیرفت. مستخدم رفت. نیک کاغذ چاپ

شده با حروف برجسته را در آورد.

کاپیتان تورو... تقاضای افتخار همراهی شما را برای شام دارد... ساعت

نه امشب در سالن بزرگ غذاخوری.

- موضوع از چه قرار است؟ نیک، از حالا دارند تملّقت را می‌گویند؟

هیلاری لیوان دوم را تمام کرد.

- هیل، خواهش می‌کنم.

نیک به اطراف نگاهی انداخت تا ببیند آیا کسی صدای هیلاری را

شنیده است. برداشت هیلاری او را آزرده خاطر کرد، اما به هر حال او

شخصیت مهمی محسوب می‌شد و نمی‌توانست از مورد توجه قرار

گرفتن ممانعت کند.

- کاپیتان ما را برای شام دعوت کرده است.

- چرا؟ مگر می‌خواهند این قایق را بفروشند؟ شنیده‌ام که این کشتی بدهی شناور فرانسه لقب گرفته.

- اگر هم این طور باشد، کشتی زیبایی است و بیش از اینها می‌ارزد.

از مدت‌ها پیش نیک آموخته بود که پاسخ هیلاری را مستقیم بدهد.

- دعوت برای ساعت نه شب است. میل داری چیزی بخوری؟ ساعت چهار و نیم بود.

- هم می‌توانیم اینجا غذا بخوریم هم در سالن بزرگ.

- من که گرسنه نیستم.

نیک متوجه شد که هیلاری با چشم به پیشخدمت دستور لیوان دیگری داد، اما او با حرکت سر ممانعت کرد و پیشخدمت رفت.

- نیک، با من مثل یک بچه رفتار نکن.

با حالتی از خشم کلمات را ادا کرد. در تمام زندگیش چنین رفتاری داشت: با مادرش، با پدر، با پرستار، با نیک. تنها با کسانی مانند رایان هالووی و فیلیپ مارکهام به ملایمت رفتار می‌کرد. آنها وی را یک زن کامل می‌دیدند.

- من دیگر بزرگ شده‌ام، و اگر یک لیوان دیگر بخوام، کسی نمی‌تواند مانع شود.

- اگر زیاده روی کنی، دریا زده می‌شوی.

برای نخستین بار هیلاری جر و بحثی به راه نینداخت. نیک

صورت حساب را امضا کرد. از جا برخاستند و به روی عرشه رفتند. کنار هم، مقابل نرده‌ها ایستادند. سکوت کاملی بینشان برقرار بود.

- نیک، به چه فکر می‌کنی؟

پرسش عجیبی بود. نیک لبخند زنان به هیلاری نگاه کرد.

- به خودمان. به آنچه داریم، و به آنچه نداریم.

کلماتی خطرناک، اما نیک احساس می‌کرد احتیاج به اندکی مخاطره

دارد.

باد بر چهره‌اش شلاق می‌زد و به طرز غریبی در این نقطه احساس

آزادی می‌کرد.

- مگر چیزی هم داریم، نیک؟

- گاهی دیگر اطمینان ندارم.

نیک آهی کشید و به نرده تکیه داد.

- آنچه در شروع داشتیم را می‌دانم.

- شروع که واقعی نبود.

- هیچوقت شروع واقعی نیست. اما شروع ما دو نفر واقعی‌ترین بود.

هیل، من تو را خیلی دوست داشتم.

- و حالا؟

- هنوز دوستت دارم.

نیک از خود پرسید: چرا؟ چرا؟ شاید به خاطر جانی.

- با وجود رفتاری که نسبت به تو داشته‌ام؟

هیلاری در مورد گناهانش صادق بود. و مانند نیک، وی نیز اکنون

احساس آزادی می‌کرد، به خصوص پس از صرف دو لیوان نوشیدنی.

- بله.

- مرد شجاعی هستی.

کلماتی باز و صادق بودند، اما هیلاری نگفت که خودش هم او را دوست دارد. زیرا در این صورت خود را در مقابل نیک عیان کرده و می‌پذیرفت که به او تعلق دارد.

- پیشنهاد می‌کنی امشب چه لباسی بپوشم؟

- هر چه دوست داری.

ناگهان لحن نیک کسالت آور شد. لحظه‌ای گذشت. هنوز دلش می‌خواست از هیلاری بپرسد: آیا وی نیز او را دوست دارد؟ شاید دیگر اهمیتی برایش نداشت. سرانجام هیلاری مایل او بود. به او تعلق داشت. اما نیک می‌دانست چنین تصویری در مورد هیلاری یک توهم است.

- مردها پایون سفید می‌زنند. به نظرم تو هم باید چیزی بپوشی که

رسمی باشد.

## فصل ۵

از نظریک زن، بانوانی که آن شب وارد سالن بزرگ غذاخوری می‌شدند، می‌توانستند مایه‌ی مباحثات هر مرد مغروری شوند. آرایش در کمال، و لباسهایشان در پاریس طراحی شده بودند. لیان در لباس تافته‌ی مشکی بدون رکاب که از بالانسیاگا<sup>۱</sup> خریده بود، همه‌ی نگاه‌ها را به خود معطوف می‌داشت. اما این هیلاری برنهام بود که توانست با آن لباس ساتن به رنگ ارغوانی کمرنگ حضور لیان را کم‌فروغ جلوه دهد. حتی کاپیتان نیز با مشاهده‌ی وی نفسش بند آمد.

میز کاپیتان درست مقابل مجسمه‌ی برنز بزرگی قرار داشت که نشانه‌ی صلح بود. هیلاری، و در پشت سرش نیک، به میز رسیدند.

1. Balenciaga

- شب بخیر، کاپیتان.

صدایش گرفته بود. و با وجود تلاش بسیار، رشته‌ی سخن از دست حاضران در اطراف میز خارج شد.

کاپیتان تورو از جایش برخاست، تعظیمی کرد، و برای بوسیدن دست هیلاری خم شد.

- مادام ... شب بخیر.

بار دیگر بالا آمد و هیلاری را معرفی کرد:

- مادام نیکلاس برنهام...

و بعد به معرفی نیک پرداخت. گروه میهمانان کاپیتان، به استثنای لیان، همه مستتر بودند. اما اکثریت هم‌نسل کاپیتان و آرمان تلقی می‌شدند. همسران‌شان موقر و خوش لباس، و غرق در جواهرات بودند. با ورود هیلاری دیگر کسی به آنها توجه نداشت. نگاه مردان به هیلاری و لباس وی خیره مانده بود.

- شب همگی بخیر.

تلاشی نداشت تا نام هرکسی را به یاد آورد، و فقط نگاه دومش را به آرمان هدیه داد که با نشانه‌ها و پایون سفید فوق‌العاده جذاب می‌نمود. هیلاری برای صحبت با لیان هم کوششی به عمل نیاورد، اگرچه درست مقابل یکدیگر نشسته بودند. اما نیک تلاش داشت عمل وی را جبران کند. با زنده‌ای مستتر گپ دلپذیری را آغاز کرد. همین طور با مرد مستتری که معلوم شد یک لرد انگلیسی بود. لیان متوجه شد که نیک گه‌گاه نگاهی به همسرش می‌اندازد، و برخلاف نگاه‌هایی که آرمان دو یا سه بار به وی

انداخت، نگاه نیک فاقد هر نشانی از دل‌بستگی بود، بلکه بیشتر به نظر می‌رسید برای مراقبت از وی باشد. لیان دید که او برای شنیدن صحبت‌های هیلاری تلاشی نداشت. بلکه احساس کرد نیک برنهام به همسرش اعتماد نمی‌کرد. و از خود پرسید: چرا؟ هیلاری با پرنس ایتالیایی نشسته در سمت چپ مشغول صحبت شد و به او توضیح می‌داد که همیشه رم را شهری به شدت کسل‌کننده یافته بود. اما در ضمن برای جلب نظر او، هیلاری لبخند دلپذیری نیز تحویل داد، و بعد بار دیگر نگاهش را متوجه آرمان کرد.

- گویا شما سفیر کبیر هستید.

سپس نظری به لیان انداخت و کاملاً آشکار بود که از خود می‌پرسید:

آیا لیان دخترش است یا همسرش؟

- همراه خانواده‌تان سفر می‌کنید؟

- همین‌طور است. به اتفاق همسر و دخترهایم. شوهرتان به من

گفته‌اند که شما هم پسران را همراه آورده‌اید. شاید بتوانیم ترتیبی بدهیم تا بچه‌ها با هم بازی کنند.

هیلاری به نشانه‌ی تایید سری تکان داد، اما به نظر آزرده خاطر رسید.

ظاهرش می‌گفت که بازی بچه‌ها به هیچ وجه مد نظرش نیست. امشب وی حالت یک شکارچی را داشت: زنی در پی طعمه، و با چنان رفتار و چهره‌ای، لیان پیش خود کار کرد که به دست آوردن شکار کار چندان سختی نخواهد بود. از پس زدن مؤدبانه‌ی آرمان خشنود بود. هرگز نگران شوهرش نمی‌شد، زیرا تنها کسی که می‌توانست او را از وی جدا کند ژاک

پریه بود. و از قرار تمام بعد از ظهر آرمان و ژاک کار کردند، و آرمان توانست برای دوش گرفتن و تعویض لباس به اتاق بیاید. لیان به این امور عادت داشت، با این وجود امیدوار بود این داستان مدام تکرار نشود و در حالی که حوله‌ی حمام را به آرمان می‌داد، گفته بود که:

— شاید مجبور شوم ژاک را به دریا بیندازم.

آرمان خندیده بود. و به خاطر درک پذیری خود را مدیون لیان می‌دانست، اما پیش از آن وی را با چهره‌ی مغمومش بر عرشه‌ی کشتی دیده بود که به دریا خیره می‌نگریست. لیان آرزوی دوران گذشته را داشت. زمانی که آرمان هنوز مرد مهمی نشده بود و سیل یادداشتهای و تلگرافها وجود نداشتند تا فکر و ذکر او را به خود مشغول دارند. دورانی که او فرصت بیشتری برای لیان داشت.

لیان از خود پرسید: پس نیک برنهام چه کار می‌کند؟ در ظاهر که مرد دلپذیری به نظر می‌رسید، اما از خود بروز اندکی داده بود. ادب را رعایت کرد، خوش حضور بود، و با پاسخهای سنجیده تمام صحنه را از آن خود کرده بود. در پایان صرف دسر شام، شناخت از او چندان تفاوتی با آغاز ورودش بر سر میز نداشت. لیان از خود پرسید: شاید ظاهر چنین معقولی به خود داده تا کفهی حضور چشمگیر همسرش را به سود خود سنگین کند. لیان احساس می‌کرد که هیلاری فقط برای حیرت دیگران بیرون می‌آید و ارتباطی هم با نامناسب بودن لباسش نداشت، بلکه به گونه‌ای طراحی شده بود تا نگاه را جذب کند. یک چیز مسلم بود: هیلاری برنهام شرم حضور نداشت.



امشب نیکلاس همسرش را به نوع دیگری زیر نظر گرفته بود. از لحظه‌ی معرفی هیلاری به عنوان همسرش وی را نگاه کرد، در ادامه‌ی اعترافاتش در آن بعدازظهر می‌خواست واکنش وی را ببیند. بیهوده امید داشت چیزی در درون هیلاری ملایم شود، اما هیچ تفاوتی با گذشته نداشت. لحظه‌ای که کاپیتان کلمات سرشار از سرنوشت را به زبان آورد: «خانم نیکلاس برنهام» هیلاری مصمم شد تا چیزی را به همه ثابت کند. نیک به حال وی تقریباً افسوس خورد، اما کاری از دستش جهت کمک به هیلاری بر نمی‌آمد. حتی نگاه پر مهر او هیلاری را می‌آزرد و بلافاصله توجهش را معطوف به آرمان می‌ساخت. در چشمه‌هایش نگاهی وجود داشت حاکی از: «بیا، اینجا»، ما سفیر کبیر تظاهر به عدم توجه کرد.

در وقت رفتن به سوی سالن بزرگ، نیک در گوش وی زمزمه کنان گفت:

– هیل، اینجا بومستون یا نیویورک نیست. چنانچه شهرت بدی از خود به جا بگذاری، در تمام پنج روز آینده مجبور می‌شوی با آن سرکنی. منظور او تلاش ناموفق هیلاری در گرم گرفتن با آرمان، کاپیتان، و دو میهمان دیگر بود.

– کی اهمیت می‌دهد؟ همه‌شان کسل کننده هستند.

– جداً؟

این نخستین طعنه‌ی تند از هنگام آغاز سفر بود، اما نیک از رفتارهای وی دیگر به ستوه آمده بود. حتی زمانی که سعی می‌کرد وی را درک کند، ناگزیر هیلاری او را یا به خشم می‌آورد و یا می‌آزرد. و همیشه هم موفق

می‌شد. نیک هرگز نمی‌توانست رفتار یا گفتار وی را حدس بزند.

- در کشتی لطفی در حق خودت بکن.

- که چی باشد؟

- خویشتندار باش.

هیلاری در مسیر ایستاد و با لبخندی شیطانی رویش را به طرف نیک

برگرداند.

- اما چرا؟ چون همسرت هستم؟

- دوباره شروع نکن. از قرار تو دقیقاً همسر من هستی. و حدود هزار

نفر در این کشتی وجود دارند که افراد مهم و متنفدی هستند. و عزیزم، اگر

جلوی خودت را نگیری، هر کس متوجه می‌شود که چی هستی.

خشم نیک بروز کرد. اکنون نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و

دیگر برایش اهمیت هم نداشت.

- خوب چی هستم؟

هیلاری می‌خندید، و کاملاً بیخبر بود از آنچه در فکر نیک می‌گذشت.

و نیک آماده شد که بگوید: ولگرد. که کاپیتان به کنارشان رسید. هیلاری با

لبخندی دلفریب رویش را به طرف کاپیتان برگرداند.

- آیا امشب برنامه‌ی رقص هم برقرار است؟

- البته، خانم عزیز.

در طول سالها، کاپیتان هم مانند دیگران افسران کشتی، اقسام

هیلاری‌ها را دیده بودند: برخی مستتر، برخی جوانتر. زنهای دوست

داشتنی و تباه شده، خسته از زندگیهای ساحلیشان، خسته از ازدواجها و

شوهرهایی که زندگیهایشان را از سالها پیش بفروغ کرده بودند. اما تعداد اندکی از آنها زیبایی هیلاری را داشتند. به کنار میز اختصاصی سالن بزرگ رسیده بودند. هیلاری می دانست که چشم تمام مردها به سوی خیره شده اند. ارکستر نواختن را آغاز کرد، با این وجود هیلاری زیباترین وجود مجلس بود.

کاپیتان لبخند زنان پرسید:

- اجازه دارم از خانم درخواست نخستین رقص را بکنم؟

- البته.

زوجهای دیگری نیز به وسط صحنه رفتند. آرمان و لیان نیز در میان آنها بودند.

- خوب، عشق من، این زیبایی نیویورکی مثل این که هوش از سرت ربوده!

لیان لبخند زنان با آرمان می رقصید.

- نه، به هیچ وجه. بیشتر مجذوب این زیبای کالیفرنایی شده ام. به

نظرت می توانم در جلب وی موفق شوم؟

انگشتهای لیان را بالا آورد و بوسید.

- خوش می گذرد؟

- بله.

لیان لبخندی سه خوشانه بر لب داشت و به اطراف سالن نگاهی انداخت. هیچگاه تا این حد در میان بازوان شوهرش احساس خوشبختی نکرده بود.

- اما واقعاً زیباست، نه؟

لیان هنوز در فکر هیلاری بود و آرمان نگاهی سرشار از آرامش به سویی از سالن داشت.

- منظورت نورماندی است؟ البته، که زیباست؟

- نه، دست بردار.

لیان خندید.

- می‌دانم که از پشت سر کسی صحبت کردن متفتری، اما نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. خودت خوب می‌دانی منظورم کیست. زن برنهام را می‌گویم. زیباترین موجودی است که تاکنون دیده‌ام.

- همین طور است.

آرمان با حرکت سرتایید کرد.

- دیو و دلبر در یک تن. به همسرش حسادت نمی‌کنم. اما به نظرم خودش دقیقاً می‌داند چه موجودی را در اختیار دارد. هر حرکت وی را زیر نظر گرفته است.

- و زن هم این را می‌داند، اما اهمیتی نمی‌دهد.

- من که جرأت گفتن چنین حرفی را ندارم.

آرمان سری تکان داد.

- به نظرم منظورش فقط آزرده شوهر است. این چنین زنی کشته خواهد شد.

- شاید شوهرش به طرز جنون آسایی عاشق وی باشد.

لیان از فکر یک ماجرای عاشقانه‌ی پرشور لذت برد.

- فکر نکنم. اگر به دقت درون چشمهایش خیره شوی، او را مرد خوشبختی نمی بینی. هیچ می دانی او کیست؟  
- کم و بیش. اسمش را شنیده ام. در کار فولاد است، نه؟  
آرمان خندید.

- در کار فولاد نیست. خود فولاد است. چند سال پیش جوانترین و مهمترین صاحبان صنایع آمریکا محسوب می شد. در جوانی پدرش مرد و نه تنها ثروتی برای او به جا گذاشت که در تصور نمی گنجد، بلکه اداره ی یک امپراتوری را نیز به او داد. بعد هم لیاقتش را به اثبات رساند. به نظرم دلیل این سفر او هم قراردادهای بسیار مهم در زمینه ی فولاد با فرانسه باشد. و امروز، او در حقیقت ارباب کارخانجاتش محسوب می شود.  
- دستکم در طرف ماست.

- نه برای همیشه. قراردادهایی هم با آلمانها دارد. عشق من، این طور می شود یک امپراتوری را اداره کرد: بدون دچار احساسات زمان شدن، بلکه با دستی محکم و ذهنی سریع. متأسفانه همین قدرت او در مورد همسرش کارآیی ندارد.

لیان تا پایان رقص به آرامی کلمات آرمان را هضم کرد. از درک این واقعیت که برنهام در آن واحد هم به هیتلر و هم به فرانسه فولاد می فروخت اندکی شوکه شد. به نظرش این یک خیانت محسوب می شد، و از پذیرش مطلب توسط آرمان حیرت کرد، اما مسلماً او با سیاستهای بین المللی بیش از لیان آشنایی داشت.

- لیان، از این واقعیت کسب و کار برنهام یکه خوردی؟

آرمان متوجه به فکر فرو رفتن وی شده بود و لیان با سر تایید کرد.  
- بله.

- عشق من، شیوه‌های دنیا این چنین هستند.

- آرمان، اما تو این طور عمل نمی‌کنی.

چنان ایده‌آل می‌اندیشید که آرمان تحت تاثیر قرار گرفت. لیان به او

ایمان داشت، و همین برای آرمان بسیار مهم بود.

- عشق کوچک من، من فولاد معامله نمی‌کنم. بلکه در سواحل بیگانه

از افتخار و رفاه فرانسه محافظت می‌کنم. خوب پس این دو مقوله با هم

تفاوت دارند.

- اما اصول می‌بایست یکی باشند. هر چه درست است، درست

است.

- همیشه به همین سادگی نیست. و به گفته‌ی دیگران، برنهام مرد

بسیار پاکی است.

لیان هم چنین استنباطی داشت، اما حالا دیگر چندان مطمئن نبود.

لحظه‌ای از خود پرسید: شاید همین امر باعث بروز اشکال با همسرش

شده باشد؟ شاید هیلاری برای او احترامی قایل نبود؟

- به هر حال، نمی‌توانم بگویم که همسرش یک زن شایسته است.

- مسلم است.

لیان لبخندی زد.

- مردان خوشبختی چون من تعدادشان اندک است.

در گوش لیان چیزی زمزمه کرد و بعد وی را برای بیرون رفتن از

صحنه‌ی رقص همراهی نمود. سپس لیان با کاپیتان رقصید، و بعد با پرنس ایتالیایی، و بار دیگر با همسرش. و سپس از همراهان پوزش خواستند و به اتاق خود بازگشتند. سرانجام با آرمان تنها شد.



در اتاق برنهام‌ها، صحنه‌ی کاملاً متفاوتی جریان داشت، و طبق معمول هیلاری مسبب اصلی بود. نیک به زور وی را برگرداند. هیلاری سرانجام مرد جذابی را برای رقصیدن پیدا کرده بود، و نیک وی را متهم به رفتار زشت کرد. در پایان، پس از تماشای بسیار طولانی مدت جست و خیزهای هیلاری، از کاپیتان تشکر کرد و اجازه خواست تا همراه همسرش به اتاق بازگردند.

- فکر می‌کنی کی هستی؟

- کسی که نهایت تنفر را از او داری، عزیزم. شوهرت، مردی که زنجیر طلایی تو را در دست دارد.

نیک با لبخند سعی داشت خشمش را فرو نشانند، اما هیلاری به داخل اتاق رفت و در را بر هم کوبید. امشب نیک بود که به مشروب پناه برد. به هنگام صرف مشروب لیان و آرمان را به یاد آورد. وقار و حضور لیان را ستود. از رفتار هیلاری به تنگ آمده بود، سرانجام بطری خالی را کنار زد. ساعت سه صبح به بستر رفت، خوشحال شد که هیلاری با قرص خواب به خواب عمیقی فرو رفته بود.





## فصل ۶

هوای دریا تاثیر همیشگی را داشت. روز بعد، هر کس زودتر از ساعت عادتش بیدار شد، بهتر از هر موقع دیگر در طول سالها خوابیده بود و اشتهای سرشارشان مسخدمین را با سینه‌های پر از غذا به این سو و آن سو می‌کشاند. در حالی که لیان مشغول استحمام بود، آرمان همراه دخترها و مادموازل صبحانه را صرف می‌کرد. دخترها برای بیرون رفتن و گردش بیتابی می‌کردند.

- برنامه‌ی امروزتان چیست؟

آرمان در حالی که صبحانه‌ی متشکل از ماهی دودی و اشپل می‌خورد، به دخترها لبخندی زد. ماری آنژ در حالی که خوردن آرمان را تماشا می‌کرد حالتی از انزجار به چهره‌اش داد. آرمان پرسید:

- می خواهی بچشی؟

شوخی می کرد و ماری آنژ به تندی سرش را به علامت نفی تکان داد.

- نه، متشکرم، پاپا. با مادموازل می رویم شنا. تو هم می آیی؟

- امروز باید با آقای پریه کمی کار کنم، اما شاید مادرتان بیاید.

- مادرشان به کجا بیاید؟

لیان بود که وارد اتاق شد. لباس کشمیر سفید و کفشهای جیر سفید

پوشیده و موهای بلند طلایش را به دقت در پشت سر جمع کرده بود.

- صبح بخیر، دخترها.

هر دو را بوسید، با مادموازل احوالپرسی کرد و بعد بر پیشانی آرمان

بوسه ای زد.

- آن هم در این ساعت از روز؟

حیرت زده و خشنود می نمود.

- خوب، تقاضای چه خدمتی را از من داشتید؟

- شنا با بچه ها. به نظرت چطور است؟

- فکر خوبی است.

لیان لبخندی به ماری آنژ و الیزابت زد.

- فقط کمی فرصت خرید و قدم زدن می خواهم. با این وجود فرصت

کافی برای شنا خواهیم داشت.

فنجان چای را آماده کرد و نگاهی به آرمان انداخت.

- می دانی، اگر خودم را از این غذاها کنار نکشم، در وقت رسیدن صد

کیلو خواهم شد.

صبحانه‌ی سرشار آرمان را نگاه کرد و خود تکه‌ای نان برشته خورد.  
آرمان گفت:

- فکر نکنم تا این حد خطرناک باشند.

آخرین فنجان چای را از دست همسرش پذیرفت، ساعتش را نگاه کرد. و گویی که این عمل نشانی از یک واقعه باشد، ناگهان صدای زنگ در را شنیدند. ژاک پریه بود. باکیف دستی ابدی در دست. مادموازل او را به داخل راهنمایی کرد. او محجوبانه با لیان و آرمان احوالپرسی نمود.

- صبح بخیر، خانم... جناب سفیر کبیرو... امیدوارم خوب خوابیده باشید.

پس از احوالپرسی با نگاهی پراز غم نشست. چون همیشه، برای آغاز کار بیتاب بود، پس آرمان آهی کشید و برخاست.

- خانمها، از قرار وظیفه مرا فرامی خواند.

لبخندی به دستیارش زد و برای برداشتن کیف دستی به اتاق خواب رفت. لحظه‌ای بعد با نگاهی جدی و ظاهری رسمی بیرون آمد.

- برویم.

به هنگام ترک اتاق برای دخترها دستی تکان داد، و به پریه پیشنهاد کرد به سالن سیگارکشی آقایان بروند. آنجا نمی‌بایست در آن وقت روز شلوغ باشد پس می‌توانستند در میان مبله‌های چرمی و صندلیهای راحتی در آرامش به کار پردازند. پریه بلافاصله موافقت کرد. شب قبل را آنجا گذرانده بود. چون علاقه‌ای به مجلس رقص نداشت، مطالعه‌ی یادداشتها را ترجیح داد، و خود را آماده‌ی کار برای فردا کرده بود.

- پریه، خوب خوابیدی؟

از پله‌ها وارد اتاق شدند. آرمان گوشه‌ی آرامی را برگزید.

- خیلی خوب، قربان، متشکرم.

پیش از گشودن پرونده‌ها، آرمان نگاهی به اطراف انداخت.

- پریه، به این می‌گیرند کشتی، نه؟

- کاملاً، قربان.

حتی پریه‌ی فاقد علاقه به تجمل، از آغاز ورود به کشتی تحت تأثیر قرار گرفته بود. آرمان پرسید:

- خوب مشغول شویم؟

- بله، قربان.

به آرامی مشغول کار شدند. پریه با دقت یادداشتهایی برمی‌داشت و پس از اتمام بررسی هر پرونده آن را کنار می‌گذاشت. و حدود ساعت ده و نیم دیگر کاملاً غرق در کار شده بودند. در این موقع آرمان متوجه ورود نیک برنهام شد. گوشه‌ی دنج دیگری را برگزید و روزنامه‌ی منتشر شده در کشتی را برداشت و مشغول مطالعه شد. یک یا دو بار به ساعتش نگاه کرد و آرمان متوجه صحت حدسش شد که نیک قرار ملاقات با کسی را داشت. از خود می‌پرسید: آیا او هم دستکاری با خود آورده است؟ اما او بیشتر از آن دسته مردانی بود که با پایان روز کارشان را در دفترشان باقی می‌گذارند و متوجه دیگر امور می‌شوند. در این هنگام مرد دیگری وارد شد و به اطراف نگاهی انداخت. به محض رسیدن تازه وارد نیک از جایش برخاست.

سپس مرد با قدمهای بلند و نظامی به سوی او رفت، با نیک محکم دست داد و نشست. سفارش نوشیدنی داد. از نحوه‌ی گفتگوی دو مرد، آرمان حدس زد که تجارتمی در حال وقوع است. نیک گه‌گه گاه سری تکان می‌داد و یادداشتهایی می‌نوشت، و مرد مستتر زمانی که به صندلیش تکیه داد خشنود به نظر می‌رسید. می‌گاری روشن کرد. سرانجام مرد دوم از جایش برخاست و به سوی دری رفت که به رستوران هتل باز می‌شد. نیک بار دیگر مشغول بررسی یادداشتهایش شد و زمانی که آرمان سرش را بالا آورد، از حالت چهره‌ی نیک به شگفت آمد. به هنگام ترک اتاق نگاه دو مرد با هم تلاقی کردند. و برنهام لبخند دلپذیری تحویل آرمان داد. او از نحوه‌ی برخورد آرمان در مقابل سوه رفتار شب گذشته‌ی هیلاری خوشش آمده بود.

نیک برای گردش به عرشه رفت و لیان را دید که چهره‌اش را به سمت باد گرفته بود. لحظه‌ای طولانی ایستاد. این زن وقاری دوست داشتنی داشت. در آن لباس کشمیر و سفید به یک تندیس عاج شبیه بود، و نیک به یاد آرامش و متانت شب پیش لیان افتاد. بعد دخترها را دید که برای جلب توجه مادرشان آمده بودند و لحظه‌ای بعد وی به دنبال هر دو به داخل کشتی رفت. متوجه حضور نیک نشده بود.

پیش از رفتن به استخر، لیان دخترها را با خود به تماشای مغازه‌ها برد و آنها هدیه‌ای برای آرمان خریدند. لیان یک کراوات دوخت هرمس<sup>۱</sup> را برگزید، و ماری آنژ فقط اصرار داشت که همراه الیزابت یک مدل کوچک

برنزی از کشتی را بخرند. آرمان می‌توانست آن را روی میز کارش در پاریس بگذارد. لیان با این پیشنهاد موافقت کرد.

استخر نیز منظره‌ای شگفت‌انگیز داشت. افراد اندکی در آن مشغول شنا بودند. لیان لباس شنای آبی کم‌رنگ بر تن داشت، و پیش از شیرجه رفتن کلاه شنای سفیدی بر سر گذاشت. با حرکات موزون به سوی دخترها رفت که مشغول سر و صدا بودند. پسر بچه‌ی کوچکی هم با لباس شنای قرمز کنارشان بازی می‌کرد که الیزابت می‌داشت نامش جان است. زمانی که جان سرش را بالا آورد، لیان متوجه چشمهای درخشان سبز زمردی او شد که در تضاد کامل بودند با پوست روشن و موهای پرکلاغی‌اش. احساس کرد این پسر را جایی دیده است. در چشمهایش چیزی آشنا وجود داشت.

لیان به شنا ادامه داد. کم‌کم دیگران هم آمدند. و هر کس، دیگری را با اسم کوچک صدا می‌زد. مانند بچه‌ها، دوستی‌هایی را آغاز کرده بودند. اما لیان آشنایی ندید. یک ساعت دیگر نیز به شنا ادامه دادند. بعد لیان به زور دو دختر را از استخر بیرون کشید. برای تغییر لباس به اتاقهایشان رفتند، و سپس برای صرف نهار، ماری آنژ و الیزابت را به سالن نهارخوری کودکان آورد. دخترها از شب پیش عاشق اینجا شده بودند. به هنگام ترک سالن، لیان متوجه پسر بچه‌ای شد که در استخر دیده بود و حالا همراه پرستارش می‌آمد. لبخندی به او زد و پسر با دیدن دخترها دستی تکان داد و بعد لیان رفت. ده دقیقه فرصت داشت تا خود را برای نهار آماده کند و از خود پرسید: آیا آرمان برای صرف نهار بر می‌گردد؟ اما به محض این که در

کاناپه منتظر آرمان نشست، زنگ به صدا در آمد و پیشخدمتی یک یادداشت به وی داد. آرمان و ژاک هنوز کار داشتند، و او ترجیح می داد که کار را تمام کند تا بعد از ظهر با هم باشند. با خواندن این دستخط، لیان افسرده شد، اما به پیشخدمت لبخندی زد و برای صرف نهار در تنهایی به سالن رفت.

میزی هشت نفره را انتخاب کرد. دو زوج نشسته میلی به نهار نداشتند. زوج دیگری از نیوارلثان آمده بودند و صحبت دلپذیری را با لیان آغاز کردند. تا حدی که می توانست با آنها صحبت کرد، اما با آمدن دسر سکوت اختیار نمودند. و پیش از آماده شدن قهوه، اجازه خواستند بروند و کمی دراز بکشند. لیان در تنهایی نشست. پس از صرف مقداری میوه و فنجانی چای، از جایش برخاست و بیرون رفت و با نیک برنهام و پسرش روبرو شد. لیان متوجه شد که پسر را کجا دیده بود. به پسر لبخندی زد و بعد به نیک. از پسر پرسید:

- نهار چگونه بود؟

- خیلی خوب.

از این که دست پدرش را گرفته بود خوشحال به نظر می رسید.

- می خواهیم برویم به نمایش عروسکی.

نیک لبخند زنان پرسید:

- میل دارید بیایید؟

لیان مردد ماند. دوست داشت در اتاقش منتظر آرمان بماند، اما می توانست یادداشتی بگذارد و دخترها را هم بیاورد. و به وقت آمدن

آرمان می توانست نمایش را ترک کند و بعد مادموازل به دنبال دخترها بیاید.

- باشد. بروم دخترها را بیاورم. می بینمتان.

سپس از خود پرسید: هیلاری برنهام کجاست؟ ماری آنژ و الیزابت در اتاقشان مشغول بازی بودند. مادموازل می خواست آنها را بخواباند، اما لیان به دادشان رسید. یادداشتی برای آرمان نوشت.

و سپس هر سه با عجله به سوی محل اجرا رفتند. نیک و جان را دید که منتظر آنها بودند. بچه ها از نمایش لذت بردند، دست می زدند، فریاد می کشیدند و تشویق می کردند. یک ساعت را در شادی گذراندند.

جان با خوشحالی به نیک گفت:

- خیلی خوش گذشت. می توانیم برویم سوار چرخ فلک شویم.

باکسب اجازه از نیک و لیان بچه ها به سوی چرخ فلک دویدند.

- من که هنوز باور نمی کنم.

نیک لبخندی به لیان زد.

- به گمانم از اتاق بازی بچه ها بیشتر خوشم می آید.

لیان خندید.

- من هم.

لحظه ای به تماشای بچه ها ایستادند.

- امروز پسران را در استخر دیدیم. اول فکر کردم او را قبلاً جایی

دیده ام. به استثنای موه، همه چیز او به شما شبیه است.

- و دخترها تصویر شما هستند.



در واقع، لیان فکر می‌کرد الیزابت بیشتر به آرمان شباهت داشت، اما هر دو دختر موهایشان طلائی بود.

- در این مسافرت به آنها خوش می‌گذرد.

لیان با حرکت سر تایید کرد. لحظه‌ای در افکارش غوطه‌ور شد. از خود پرسید: آیا به نیک هم خوش خواهد گذشت؟ احساس کرد از ابتدای سفر آرمان را کم دیده است و سر میز نهار نیز هیلاری در کنار نیک نبود. از خود پرسید: زنی مثل وی چگونه سرش را گرم می‌کند؟ به نظر می‌رسید از آن نوع زنهایی باشد که فقط در حضور مردان خوش می‌گذرانند. نیک رویش را به سوی لیان برگرداند:

- از اول سفر تا حالا تنیس بازی کرده‌اید؟

- نه. فکر نکنم با زیکن خیلی خوبی باشم.

... سن هم. اما هر زمان فرصت کردید، بیایید با هم بازی کنیم. امروز سفیر کبیر را سخت مشغول کار دیدم، و چنانچه ایشان اعتراضی نداشته باشند، از یک دست بازی بسیار لذت خواهم برد.

به نظر نمی‌رسید انگیزه‌ای پنهانی در پشت این پیشنهاد نهفته باشد. و

لیان به یاد آورد که او مردی تنها بود.

- خانم برنهام بازی نمی‌کنند؟

طعنه‌ای در این پرسش لیان نهفته نبود، اما نیک از خود پرسید: آیا

منظور لیان سرزنش اوست؟

- نه. در دوران دختری‌اش فراوان بازی می‌کرد، اما از تنیس نفرت

داشت... گویا شما اهل سان فرانسیسکو هستید، درست است؟

لیان تعجب کرد، و نیک متوجه شد. لبخند زنان توضیح داد که:  
 - دیشب کسی نام دوشیزگی تان را بر زبان آورد: کراکت. درست  
 است؟

لیان بار دیگر با حرکت سر تایید کرد.  
 - از قرار پدرم معاملاتی با پدر شما داشت.  
 به آسانی می شد باور کرد. چون پدرش به خاطر کشتیهای  
 سفارشی اش قراردادهای فراوانی با کارخانجات فولاد بسته بود.  
 - البته آنجا یک نمایندگی هم داریم، شهر قشنگی است. اما من  
 همیشه به این طرف جهان بسته شده‌ام.  
 لیان لبخندی زد و گفت:

- پاریس هم چندان بد نیست.  
 - امیدوارم.  
 فقط افسوس که هیلاری چنین استنباطی نداشت.  
 - آیا شوهرتان را برای مقامی به فرانسه احضار کرده‌اند؟  
 - فعلاً بله. سالهاست که آنجا زندگی نکرده‌ایم. به نظرم فکر کرده‌اند  
 حالا دیگر وقتش رسیده او را مدتی در فرانسه نگه دارند.  
 - پیش از آمریکا کجا بودید؟  
 - لندن و وین.

- یکی دیگر از شهرهای محبوب من. امیدوارم طی یکی از  
 مسافرتهایم به برلین فرصت دیدار از وین را پیدا کنم.  
 این جمله را صادقانه بیان کرد. گویی دلیلی نداشت که بخواهد پنهان

نگه دارد و لیان بکه خورده بود.

- محل سکونتتان برلین خواهد بود؟

- نه. پاریس. اما آنجا مقداری کار تجارتمی دارم.

با نگاهش واکنش لیان را به دقت بررسی کرد، اما از نحوه‌ی ادای

کلمه‌ی برلین می‌توانست احساس وی را در این مورد حدس بزند.

- خانم دو ویلیه، کسب و کار من فروختن فولاد است. و غلیزغم میل

خودم، همیشه هم طرف من افراد دلخواهم نیستند.

چقدر به صحبت آرمان شباهت داشت، اما لیان نپذیرفت و این واکنش

را در چهره‌اش نشان داد.

- سرانجام زمانی فراخواهد رسید که هر کدام از ما مجبور شود جانب

یک طرف را بگیرد.

- بله.

با این نظر لیان موافق بود.

- همین طور است. اما هنوز زمانش فرا نرسیده، یا دستکم این طور به

من تفهیم کرده‌اند. و در این میان می‌باید به قراردادهایم عمل کنم، که فقط

با فرانسه نیست.

- به انگلیسها هم می‌فروشید؟

- بله. سفارشات دیگری هم داده‌اند.

- احتمالاً از معامله‌تان با برلین خشنود نیستند.

و بعد با بیان این جمله ناگهان رنگ چهره‌اش سرخ شد، احساس کرد

تند رفته است:

- واقعاً معذرت می‌خواهم ... منظورم این نبود که ... نمی‌بایست....

اما نیک برنهام لبخند آرامش بخش خود را داشت. لیان توهینی نکرده بود، و به خاطر بیان عقیده‌اش، نیک به وی احترام گذاشت.

- احتمالاً حق با شماست، و به خاطر آنچه گفتید عذرخواهی نکنید.

آنچه را در ابتدای صحبت بیان کردید کاملاً درست بود. زمانی فرا می‌رسد که هر یک مجبور شویم جانب یک طرف را بگیریم. فعلاً سعی دارم نظریات شخصی‌ام بر کارم تاثیر نگذارند. زیرا قادر به اجرای بازی یک طرفه نیستم. من باید کارخانه‌ی بزرگ فولادی را اداره کنم، اما احساسات را درک می‌کنم.

با محبت تمام به لیان نگرست که دیگر کاملاً دستپاچه و آزرده خاطر شده بود. نیک مردی بود راحت و با شخصیت، و برخوردار از صداقت و عدم تظاهر.

سپس لیان رویش را برگرداند و آرمان را دید که از آستانه‌ی در به دنبال وی می‌گشت. لیان دستی تکان داد و آرمان جلو آمد، و لیان متوجه میزان خستگی او شد.

- نمایش چطور بود؟

بوسه‌ی ملایمی برگرفته‌ی لیان نهاد. دخترها را تماشا کرد که همراه جان از چرخ و فلک برمی‌گشتند، و بعد متوجه نیک برنهام شد. دو مرد احوالپرسی کردند و دست دادند.

- جناب سفیر کبیر، به کارهایتان رسیدید؟

- کم و بیش، یا دستکم برای امروز.

آرمان به همسرش لبخندی زد.

- لیان، برای نهار خیلی تنها بودی؟

- خیلی. اما آقای برنهام خیلی لطف کردند و ما را دعوت کردند. دخترها امروز در استخر با پسر ایشان آشنا شدند، و چقدر هم زود دوستی شان گل انداخت.

لیان به آرمان لبخندی زد که از دید همه پنهان ماند.

- ژاک کجاست؟ نکند او را به دریا انداختی؟

- ای کاش می توانستم. اما کیف دستی اش هرگز غرق نمی شود، بلکه مثل کوسه مرا تا بندر تعقیب می کند و به محض این که قدم به ساحل بگذارم می بلعدم!

لیان و نیک خندیدند، و لحظاتی چند در مورد کشتی گبی زدند. آن شب طبق برنامه قرار بود نمایشی اجرا شود، که زمستان گذشته در پاریس با موفقیت روبرو شده بود. لیان و آرمان هم اشتیاق تماشایش را داشتند.

- امکان دارد شما و خانم برنهام هم به ما بپیوندید؟

- فکر نکنم همسرم زبان فرانسه بلد باشد...

نیک لبخندی توأم با افسوس بر لب داشت.

- ... اما شاید برای صرف قهوه‌ی بعد از نمایش شما را ببینیم.

لیان و آرمان گفتند: به نظرشان فکر بسیار خوبی است، اما چون ساعت هشت شب نمایش تمام شد و آن دو به سالن بزرگ رفتند، برنهام را ندیدند. و لیان از آرمان خواست تا به اتاق محبوب وی، که در زیر پل اتصال دو سطح عرشه بود، بروند. چندین ساعت آنجا نشستند، نوشیدند

و به شب خیره شدند. در این میان آرمان اعتراف کرد که از نیامدن برنهام‌ها احساس راحتی می‌کرد. تلاش برای دور نگه داشتن هیلاری کار چندان درستی نبود، اگرچه او از نیک خوشش می‌آمد. لیان با این اظهار نظر همسرش موافق بود.

- از من درخواست کرده زمانی که مشغول کار هستی با او تنیس بازی کنم. از نظر تو اشکالی ندارد؟  
- به هیچ وجه. همین قدر که تو را تنها می‌گذارم به قدر کافی احساس گناه دارم.

لیان خندید و گفت:

- در این کشتی؟ باید احساس شرم کنم اگر بپذیرم که هیچ سرگرمی نمی‌توانم برای خودم داشته باشم.  
- پس، اوقات خوشی داری؟  
- خیلی هم خوش، عشق من. به خصوص الان.  
- بهتر.

سرانجام گردش کردند و به اتاق برگشتند. تقریباً ساعت دو بعد از نیمه شب، و لیان نیمه خواب بود.

- فردا صبح باز هم کار می‌کنی؟  
- مجبورم. چرا با آن جوان نمی‌روی تنیس بازی کنی. مطمئن هستم هیچ ضرری نخواهد داشت.

لیان موافقت کرد. نیک هم از آن مردهایی نبود که به زن دیگری نظر داشته باشد. و پیش از آن که حرف دیگری بر زبان آورند، صدای خر و پف آرمان به گوش رسید و لیان هم به خواب رفت.

## فصل ۷

- در این ساعت کجا می‌روی؟

نیک مشغول صرف قهوه بود، و جان همراه پرستار روی هرشه بازی می‌کرد که هیلاری پوشیده در شلووار سفید و پیراهن ابریشمین قرمز پیدایش شد. از روز پیش ناپدید شده و به نیک توضیح داده بود که برای شنا به استخر و از آنجا برای ماساژ صورت به سالن زیبایی رفته است، و تمام روز وقت وی صرف این کارها شد.

- فکر کردم کمی قدم بزنم.

نگاهی به نیک انداخت.

- چیزی نمی‌خوری؟

- نه، ممنون. شاید کمی هم شنا کنم. بعد می‌خورم.

- خیلی خوب. برای نهار کجا همدیگر را بینیم؟  
هیلاری مردد ماند، اما تردیدش چندان طول نکشید. در این سفر  
همراه بودند، پس باید تن به بعضی از وظایف می داد.

- در رستوران چطور است؟

- میل نداری به سالن اصلی غذاخوری برویم؟

- آدمهای میزمان اشک مرا در می آورند.

مثل شب پیش، که هیلاری پیش از صرف دسر عذر خواسته و نیک  
مجبور شده بود به مدت دو ساعت دنبال وی بگردد. هیلاری به قسمت  
توریست رفته و آنجا را به مراتب جالبتر یافته بود. اما نیک به وی توضیح  
داد که رفتن به آن قسمت صورت خوشی ندارد.

- چرا؟

هیلاری متعجب و آزرده می نمود. نیک گفت همین جواهرات  
می تواند امنیت وی را به خطر بیندازد، اما این حرف باعث خنده‌ی وی  
شد.

- می ترسی دهقانان مرا به اسارت بگیرند؟

نیک پاسخی نداد و هیلاری باز هم خندید. زمانی که نیک پیشنهاد  
ملاقات با دو ولیه‌ها را داد، هیلاری گفت که این زن و شوهر حوصله‌اش  
را سر می برند و بعد به اتاقش رفت تا یک بطری دیگر شامپاین سر بکشد.

- هیل...

خود را آماده کرد چیزی بگوید.

- می خواهی امروز همراهت باشم؟



احساس کرد امروز باید در کنار وی باشد. به خود وعده داده بود که در این سفر همه چیز تغییر یابد. اما هنوز که مقدر نشده بود.

- نه، ممنون. پیش از ظهر می‌خواهم یک ماساژ دیگر بروم.  
- ماساژهای خیلی خوبی باید باشند.

سوءظن در لحن صدایش احساس می‌شد، اما خود را مورد سرزنش قرار داد.

- همین‌طور است.

- وقت نهار می‌بینمت.

هیلاری سری تکان داد و در را بست. با پسرش هم خداحافظی نکرد. جان چند دقیقه بعد آمد و به اطراف نگاهی انداخت.  
- مامان رفت؟

- بله. مثل دیروز، رفت کنار استخر ماساژ.

جان با تعجب به پدرش نگاه کرد و سری تکان داد.

- مامان حتی نمی‌داند استخر کجا هست. می‌خواستیم نشانش بدهم اما گفت کار دارد.

نیک سری تکان داد. تظاهر کرد که نشنیده است، اما بیش از حد پی به نکاتی برده بود. و دانست که هیلاری به جای اولش برگشته است. اما نمی‌توانست هر جا وی را تعقیب کند. وقت نهار تکلیف را روشن خواهد کرد، اما حالا افکارش را متمرکز جان نمود.

- می‌خواهی سری به سگها بزنیم؟

- البته.

پسرک خوشحال شد و هر دو به سطح عرشه رفتند. جان از دیدن سگها به هیجان آمده بود و هر بار که رویش را به طرف نیک برمی گرداند او را خیره به دریا و غرق در افکار خودش می دید.

- پاپا، در پاریس می توانم سگ داشته باشم؟

- شاید. بستگی دارد خانه مان اجازه ی چنین کاری بدهد.

- پاپا جدی می گویی؟

چشمهای جان از فرط تعجب از حدقه بیرون زدند و پدرش خندید.

- تا ببینیم. خوب حالا یا برویم، تو را به اتاق بازی می برم تا دوستانت

را پیدا کنی.

- خیلی خوب. اما باز برمی گردیم اینجا؟

- البته.

به هنگام رفتن، نیک نگاهی به زمین تنیس انداخت و به یاد دعوتی افتاد که از لیان کرده بود. از قرار همسر لیان مخالفتی نداشت، و نیک هم بدش نمی آمد یک یا دو دست بازی کند. یا باید مشغول بازی تنیس می شد و یا در اتاق چیزی را به دیوار می کوبید. می بایست برای آرامش اعصابش کاری می کرد. تقریباً متأسف بود از این که چرا هنوز دوست مردی نیافته که بتواند با او بازی کند. اما هیلاری دستکم در یک مورد نظر درستی داشت: گروه میز نهار خوری به شدت کسل کننده بودند. در کشتی تعداد افراد جوان چندان زیاد نبود، هزینه ی سفر بسیار بالا و اکثریت مسافران درجه اول تازه به دوران رسیده محسوب نمی شدند: روزنامه نگاران مهم و مؤلفان، وکلا و بانکداران، موسیقیدانها و رهبران، و

همگی برخوردار از موقعیت برجسته‌ای، همچون آرمان. تعداد اندکی در سن نیک بودند، و احتمالاً هم اصلاً کسی نبود. مگر همسر سفیر کبیر، لیان، و همسر خودش. به جوانترین مرد مجلس بودن عادت داشت، اما لحظه‌ای دچار افسوس شد. ترجیح می‌داد اکنون دوست مردی همسن خودش می‌داشت.

پسرش را به اتاق بازی رساند. دخترهای لیان و آرمان را نیز دید، و بعد از لحظه‌ای تردید تصمیم گرفت در عرشه قدمی بزند. لیان را بر نیمکت نشسته دید و مشغول مطالعه‌ی کتاب.

پیش از نزدیک شدن، نیک مردد ماند، اما سرانجام تصمیم خودش را گرفت.

- سلام.

لیان با تعجب سرش را بالا آورد و با دیدن نیک لبخندی زد.

- مزاحمتان که نشدم؟

- نه، به هیچ وجه.

لیان کتاب را بست و کناری گذاشت.

- جناب سفیر کبیر حتماً مشغول کار هستند؟

- البته. دستیارش هر روز رأس ساعت نه می‌آید، و آرمان خواه

صبحانه را تمام کرده باشد یا نه، ژاک با قلاب او را از سر جایش بلند

می‌کند و می‌برد.

نیک از چنین تصویری خنده‌اش گرفت.

- دیروز او را دیدم. باید اعتراف کنم که چندان با مزه به نظر

نمی‌رسد.

- همین طور است، اما روزی سفیر کبیر موقفی خواهد شد.

- شما دو نفر کجا یکدیگر را دیدید؟

طرح چنین پرسشی کمی گستاخانه می‌نموده، اما نیک مفتون هر دو شده بود.

- وقتی خیلی جوان بودم، در سان‌فرانسیسکو

- هنوز هم جوان هستید.

- آه، نه.

لیان خندید.

- پانزده سال داشتم، و...

لحظه‌ای تردید کرد، اما در طول سفر با کشتی چیزهایی بین افراد گفته می‌شود که در هیچ زمان دیگری امکان ندارد برای هم بازگو کنند. پس لیان تن به این اصل داد:

- آرمان با کس دیگری ازدواج کرده بود، زنی که من بسیار وی را دوست داشتم. در وقت تولد من مادرم درگذشت. و اودیل، همسر آرمان، برای من مثل مادر بود. در آن موقع آرمان سرکشول فراضه در سان‌فرانسیسکو بود.

- طلاق گرفتند؟

نیک‌بیه هیجان آمد. ظاهر معصوم لیان نشان نمی‌داد که یک خانه خراب کن باشد. لیان به آرامی سرش را تکان داد.

نه، هجده سال داشتم که اودیل مرد، و آرمان تقریباً ویران شد. فکر

کنم همه‌مان ویران شدیم، من که حدود یک سال در لاک خودم فرورفتم.  
- و بعد او عاشق شما شد؟

حالا دیگر قصه منطقی به نظر می‌رسید. لیان به خاطر ازش رجوع کرد.  
- نه به این سرعت. بیست و یک ساله که شدم هر دو احساساتمان را  
پذیرفتیم و نامزد شدیم.

- ازدواج کردید و از آن به بعد با خوشبختی به زندگی ادامه دادید.  
نیک از این داستان خوشش آمد. موجودات افسانه‌ای را دوست  
داشت. اما لیان سرش را به علامت نفی تکان داد.

- نه. دوست بعد از نامزدی، آرمان منتقل شد به وین. پدرم اصرار  
داشت که باید سال آخر تحصیل را به پایان برسانم. برای مهر دوپمان سالی  
طولانی بود، اما دوام آوردیم. هر روز برای هم نامه می‌نوشتیم. و چون  
فارغ‌التحصیل شدیم آرمان هم برگشت. ازدواج کردیم و مشغول زندگی  
شدیم. وین شهری افسانه‌ای بود. خیلی خوش گذشت، بعد هم به لندن  
رفتیم. ماری آنژ و الیزابت در این دو شهر متولد شدند، و بعد به آمریکا  
برگشتیم.

- پدرتان باید خیلی خوشحال شده باشد.  
و بعد نیک متوجه خطایش شد. به یاد آورد که پدر لیان حدود ده سال  
می‌شد که از دنیا رفته بود.

- نه، پدرم دیگر در قید حیات نبود. درست پس از تولد الیزابت مرد.  
خیلی وقت است.

- هنوز به سان فرانسیسکو می‌روید؟

- نه. دیگر زادگاه من نیست. مدتهاست آنجا را ترک کرده‌ام و فقط یک عمو دارم که هرگز با هم صمیمی نبوده‌ایم... و هر جا آرمان باشد خانه‌ام آنجاست.

- پس او مرد بسیار خوشبختی است.

- نه همیشه.

لیان خندید.

- حتی افسانه‌ها هم نقاط تاریکی دارند. مثل هر کسی خصلتهای خاص خودم را دارم. آرمان مردی بسیار مهربان و فهمیده است. خوشبختی‌ام در این است که او را سالهاست می‌شناسم. پدرم معتقد بود که هرگز نمی‌توانم با مرد جوانتری زندگی کنم، و به نظرم حق با او بود.

- شوهرتان خیلی به او شباهت دارد؟

نیک هنوز کنجکاو بود. پس از شنیدن شرح زندگی لیان بر میزان آن افزوده شده بود.

- نه، به هیچ وجه. اما پدرم مرا خیلی خوب تربیت کرد. خانه را اداره می‌کردم و به گفتگوهای تجاری پدر و عمویم گوش می‌دادم.

- تنها بچه‌ی خانه بودید؟

- بله.

- مثل همسر من. اما وی از مسئولیت کمتری برخوردار بود، کمتر واقعیت جهان را می‌دید. بزرگ شد در حالی که انتظار داشت هر روز کریسمس، و جشن تولد و مجالس رقص باشد. جالب هست، اما ذات یک زندگی واقعی نیست.

- دختر بسیار زیبایی است. چنین زنهایی دنیا را طوری می‌خواهند که نیست.

اما نیک دلش می‌خواست بپرسد: و شما؟ پس چرا شما این طور نیستید؟

لیان به نحوی دیگر دوست داشتنی بود.

- می‌دانید، جالب است که مسیرهای زندگی‌مان با هم تلاقی نکردند، چون پدرهایمان مشغول معاملاتی با یکدیگر بوده‌اند.

لیان گفت:

- پدرم سالها در انزوا فرو رفته بود. افراد زیادی بودند که هرگز با آنها ملاقات نداشته‌ام. افرادی که پدرم با آنها آشنایی و تجارت داشت. واقعاً هرگز نتوانست از زیر فشار مرگ مادرم کمر راست کند. حتی آشنایی من با آرمان و اودیل معجزه بود، اما فکر کنم پدرم می‌خواست برای بهبود زبان فرانسه‌ام با آنها آشنا شوم.

لیان به یاد گزارش اودیل از نخستین ملاقاتشان به هریسون افتاد.

- راستی، خانم برنهام کجاست؟

پرسش گستاخانه‌ای نبود، اما در حالی که به چشمهای نیک نگریست، به یکباره از طرح این پرسش متأسف شد.

- می‌خواست ماساژ بگیرد. به همین خاطر آمدم سراغ شما.

با شنیدن این کلمات، لیان به نظر رسید که شگفتزده باشد.

- از خودم پرسیدم آیا می‌توانم شما را به بازی تنیس دعوت کنم.

حوصله‌اش را دارید؟ کسی در زمین نیست. الان آنجا بودم. جان

می خواست سگها را تماشا کند. به هر حال، فکر می کنید می توانم شما را از کتابتان جدا کنم؟

لیان لحظه ای مردد ماند و ساعتش را نگاه کرد.

- برای نهار باید سراغ آرمان بروم. قول داده که امروز خود را زودتر خلاص کند.

- چه خوب. من هم ساعت یک با هیلاری قرار دارم.

- پس بروم.

لیان لبخندی زد. سالهای زیادی بود که به جز آرمان هم صحبت مردی نداشت. اما حضور با کسی برای بازی تنیس چندان بد به نظر نمی رسید.

- سریع می روم لباس می پوشم و شما را آنجا می بینم.

- ده دقیقه؟

نیک نگاهی به ساعتش انداخت.

- عالیست.

هر دو رفتند، و ده دقیقه ی بعد در زمین بازی یکدیگر را دیدند. مشغول بازی شدند. نیک دوبار برنده شد، اما با تعجب درگیم آخر لیان او را شش بر دو شکست داد.

- شما دروغ گفتید. بازیکن بسیار خوبی هستید.

لیان هم به او تبریک گفت. نیک پاسخ داد:

- ممنونم. احتیاج به چنین چیزی داشتم.

لیان نگاهی به نیک انداخت و لبخندی زد و گفت:

- باید احساس قفس داشته باشید. بزرگی کشتی هم مطرح نیست،



چون به هر حال محیط محدودی است. من که آن قدر تنبل هستم که اهمیتی نمی‌دهم، اما فکر می‌کنم مورد شما فرق می‌کند.

- نه واقعاً. فقط گاهی اوقات حوصله‌ام سر می‌رود. وگرنه کارهای مهمی دارم.

لیان به یاد قراردادهایش افتاد، اما حالا دیگر اهمیتی نمی‌داد. نیک مرد مهربانی بود، و چیزی در مورد او حکایت از منزّه بودنش داشت. نیک برنهام مردی بود که نمی‌شد او را دوست گذاشت، و لیان احساس آسودگی بیشتری در کنار او کرد.

- به هر حال، این بازی کمیک زیادی بود. باز هم متشکرم.

لیان لبخندی زد.

- هر وقت خواستید می‌توانیم باز هم بازی کنیم. شاید بهترین کار برای سوخت و ساز غذاهای کشتی باشد.

نیک خندید.

- پس، فردا همین موقع.

- بسیار خوب.

لیان نگاهی به ساعتش انداخت.

- خوب، دیگر باید عجله کنم، وگرنه آرمان منتظرم می‌ماند.

- سلام مرا برسانید.

- حتماً. نهار خوش بگذرد.

لیان دستی تکان داد و رفت. نیک مدتی ایستاد و به فکر صحبت‌های وی

افتاد. از داستان چگونگی آشنایی این زن و شوهر جوانش آمد. و آرمان

واقعاً کاملترین مرد برای لیان محسوب می‌شد. گویا خودش هم این را می‌دانست، و چقدر احساس قشنگی بود. درست برخلاف هیلاری که احساسی برای ویرانی و نابودی داشت.

- ماساژ خوب بود؟

نیک با اشاره‌ی دست پیشخدمت را فراخواند، هر دو سفارش نوشیدنی دادند.

- عالی.

- گفתי برای ماساژ کجا می‌روی؟

نیک در حالی که نوشیدنی‌اش را هم می‌زد تظاهر به بی‌اطلاعی کرد و نگاهش را به هیلاری دوخت.

- نیک، داری از من بازجویی می‌کنی؟

- فکر نمی‌کنم. به نظرت باید این کار را بکنم؟

- مگر فرقی می‌کند، اگر ماساژ نگرفته باشم؟

هیلاری نگاهش را از نیک برگرفت. گویی دلتنگتر از آن بود که او را نگاه کند. با این وجود چیزی در درونش به طور عصبی تکان می‌خورد.

- اگر دروغ بگویی خیلی تفاوت می‌کند. و پیش از این هم گفتم: هر رفتاری که اینجا در پیش‌گیری خیلی زود همه از آن آگاه خواهند شد. دچار این احساس شده‌ام که تو خیلی از اوقات را در درجه‌ی دوم می‌گذرانی و میل دارم که همین الان به این رفت و آمد پایان دهم.

- غرور احمقانه. میانگین سن افراد این سالن با انسان ناندرتال برابر است. دستکم آن پایین‌گروه جواتری وجود دارد. افرادی که می‌توانم با

آنها حرف بزنم. در ضمن، نیک عزیزه، فراموش نکن که من همسن تو نیستم.

- یا با هوشتر. این را هم یادت نرود. حبس کردن تو در اتاق هم زشت است.

چشمهای نیک آرام آرام نشانی از خشم یافتند. اما هیلاری فقط می‌خندید.

- احمق نشو. فقط کنایست زنگ مستخدم را به صدا در آورم. می‌خواهی چه کار کنی، مرا به تخت ببندی؟

- پس از قرار خودت هم به این فکر رسیده‌ای. هیل چه کسی را پیدا کردی؟ یکی از دوست‌های قدیمی نیویورک؟ یا نه، با کس دیگری آشنا شدی؟

- هیچ کدام. فقط با گروهی از جوانان که مسافران درجه‌ی پایین‌تر از لوکس هستند.

- خوب، لطفی بکن و بوسه‌ی وداع را برایشان بفرست. خودت را مضحک‌هی مردم نکن. ادای دختر پولدار دلسوز فقرا را هم در نیآور. اما آنها چنین نظری ندارند.

- خیلی مطمئن باش. این یک بازی خیلی خیلی قدیمی است. وقتی جوان بودم من هم عین رفتار تو را داشتم. اما آن موقع دانشجو بودم و همسر نداشتم. متنفرم به تو فشار بیاورم، اما هیل، تو دیگر مجرد نیستی و به آن پایین هم تعلق نداری. زندگی می‌تواند بهتر هم بشود.

- نه چندان. دیگر حوصله‌ام سر رفته.

- پس گریه کن. دو روز دیگر پاریس خواهیم بود، باید تا آن موقع دوام بیاوری.

هیلاری پاسخی نداد. نصف ساندویچ را خورد و سپس همراه نیک سزی به مغازه‌ها زدند. نیک امیدوار بود فکر شکار دوستان جدید را از سر هیلاری دور کند. اما بعد از آن که نیک سری به جان در استخر زد، وی ناپدید شد. نیک در اتاق نشست تا وی برای تعویض لباس برگردد. و چون هیلاری از در وارد شد، دیگر توانست خود را کنترل کند. وقتی متوجه شد که برای سیلی زدن دست خود را عقب کشیده، تعجب کرد. با دیدن جان که از در اتاق سرک کشید، نیک بر خود تسلط یافت و دستش را پایین انداخت. گه گاه هیلاری او را به این مرز از جنون می‌رساند، اما این نخستین بار بود که نیک ضرورت یک سیلی زدن را احساس کرد. هیلاری را به داخل اتاق کشاند. متوجه شد که مشروب بسیاری نوشیده، و به یکباره احساس کرد که گویی کسی بر صورت خود او سیلی زده است.

- ولگرد کوچک، چطور جرات کردی این طور مست و آشفته نزد من بیایی؟ چطور جرات کردی؟!

اطمینان داشت جانی صدایش را می‌شنود، اما دیگر اهمیتی نمی‌داد. هیلاری خود را از دست نیک خلاص کرد.

- انتظار داری چه کار کنم؟ همان پایین بمانم؟

- شاید می‌بایست می‌ماندی.

- شاید این کار را بکنم.

- هیلاری، پناه بر خدا، چی بر سرش آمده؟ دیگر شرم و قباحث را از

یاد برده‌ای؟

این بار هیلاری بود که دستش را بالا آورد و ضربه‌ای بر گونه‌ی نیک نواخت.

- پیشتر هم گفتم. هر کاری را که دلم بخواهد می‌کنم. تو مالک من نیستی، لعنتی! تنها چیزی که برایت اهمیت دارد آن کارخانه‌ی لعنتی فولاد است، و قراردادهایت و آن ثروت خانوادگی لعنتی که یک روز فقط به جانی تعلق خواهد گرفت. و من چی نصیب می‌برم؟ پس امپراتوری تو برای من چه اهمیتی دارد؟ به قدر پشگل گوسفند هم برای آن ارزش قایل نیستم. می‌دانستی؟ نه برای امپراتوریت و نه برای خودت.

سپس هیلاری ساکت شد. دریافت که زیاده روی کرده است. اشک در چشمان نیک حلقه زد و روش را برگرداند. کلمه‌ای بر زبان نیاورد. آرام از اتاق خارج شد و به عرشه رفت. هیلاری مدتی طولانی او را تماشا کرد و بعد به دنبال او رفت. نیک پشت به وی، تکیه به زرده‌ها داده بود. هیلاری با صدای گرفته‌ای گفت:

- نیک، معذرت می‌خواهم.

- مرا تنها بگذار.

صدای پشتر بجه‌ی آزرده‌ای را داشت و هیلاری لحظه‌ای دلش گرفت، اما از دید وی نیک بزرگترین دشمن محسوب می‌شد و می‌خواست هیلاری را به زنجیر بکشد. در حالی که وی می‌خواست آزاد باشد. نیک روش را برگرداند و هیلاری اشکهایش را دید.

- برو تو.

- تو داری گریه می‌کنی.

هیلاری حتی یکه خورده بود.

- بله.

نیک شرمی نداشت. و همین بیشتر هیلاری را تکان داد. مردها که گریه نمی‌کردند. مردان قوی البته. مردانی که وی می‌شناخت. اما نیک برنهام می‌گریست. او که از همه قوی‌تر بود، و اعماق وجود نیک به درد آمد. نه به خاطر هیلاری، که برای خودش، برای حماقت این ازدواج.

- هیل، بازی میان ما تمام شد.

- طلاق می‌خواهی؟

هیلاری خوشحال به نظر رسید و هیچ ابراز دلجویی نکرد. اما نیک به درون چشمهای وی خیره شد.

- نه، نمی‌خواهم. و بگذار همین الان یک چیز را روشن کنم: هرگز

تقاضای طلاق نمی‌کنم. فقط بدون جانی است که می‌توانی از این ازدواج

خلاص شوی. روزی که این شرط را بپذیری، من در همان لحظه تو را

طلاق می‌دهم. اما تا آن روز، تو در ازدواج من باقی می‌مانی، در خوبی و

بدی. این را به یاد داشته باش. و از حالا به بعد، به جهنم که چه کار

می‌کنی.

- منظورت این است که در صورت طلاق، جانی نزد تو بماند؟

یک بار دیگر هیلاری شوکه شده بود.

- درست است.

- هرگز.

- چرا نه؟ تو که برایش ارزشی قایل نیستی، همین طور که من برایت اهمیت ندارم.

یک نتیجه گیری ساده اما واقعی. هیلاری نمی خواست چنین موردی را تایید کند. دستکم حالا نه.

- او را واگذار نمی کنم.

بار دیگر لحن هیلاری تند شد. نیک همیشه مانعی در زندگی وی بود. اینجا هم با صحبت طلاق وی را به وسوسه کشانده، اما با گفتن شرط همه چیز را خراب کرد.

- حاضر نیستم در مورد آن فکر کنم.

- چرا؟

- اگر از جان صرف نظر کنم مردم چه خواهند گفت؟

- مگر برایت اهمیتی دارد؟

- مسلم است. فکر خواهند کرد مست بوده ام.

- تقریباً همیشه مست هستی. و بدتر از آن، یک ولگردی.

- اگر به من لقب بد بدهی، لعنتی، هرگز صاحب پسرت نخواهی شد.

- خوب، در موردش فکر کن. هر وقت خواستی می توانی طلاق

بگیری. اما بدون جان.

هیلاری آماده شد تا کلمه ای رکیک به کار برد، اما یک بار دیگر خود را در دستهای نیک بی پناه یافت. می دانست که اگر تقاضای طلاق کند، می بایست زمینه های خیانت در بین باشد، و مسلم هرگز چنین ادعاهایی نمی شد به نیک نسبت داد. نیک وفادار بود. به خاطر شوق و اشتیاقی که

گاه در همراه بردن وی با خود نشان می داد. هیلاری می دانست که او مردی بود به تنگ آمده از تنهایی و تمنا. پس آنچه می خواست را هیلاری هرگز به دست نمی آورد. هرگز، پس چرا باید جان را به او می داد؟ جان فرزند وی هم بود، و تا چند سال دیگر در کنار او بیرون رفتن می توانست توأم با سرگرمی باشد. هیلاری، جوانها را دوست داشت. پس جان و دوستانش را نیز دوست خواهد داشت. از پسر بچه های کوچک بدش می آمد، همین. پس هرگز او را به نیک تحویل نخواهد داد. هرگز.

نیک مدتی طولانی روی عرشه ماند. سعی داشت آرامش خود را به دست آورد. می دانست نقطه ی عطف نهایی فرا رسیده است. برای نخستین بار در مورد طلاق به طور جدی صحبت کرده بودند، اگرچه با حالتی از خشم. اما حتی در کشتی هم هیلاری نمی توانست دست از کردار خود بردارد. دیگر نیک همه چیز را می دانست، و هرگز دوباره مطلب را با هیلاری در میان نخواهد گذاشت. شاید به مرور زمان از این بازی خسته شود. شاید جانی را بگذارد و با کسی فرار کند. در این صورت می توانست زندگی خوبی را برای جانی فراهم آورد. اهمیتی نداشت که باز ازدواج می کرد یا نه. اما حالا نباید دچار این افکار شود. با هیلاری ازدواج کرده بود، اگرچه رنج فراوانی می برد. نیک به غروب خیره بود، به زندگی می اندیشید و به فرزندش. سرانجام برای تغییر لباس به داخل بازگشت و در را بست.

درست در همین لحظه بود، فقط بعد از این لحظه، که لیان با رنج ناشی از غصه و درد، توانست صندوقش را ترک کند و به داخل برود. نیک و



هیلا ری متوجه حضورش نشده بودند. خودش هم جرأت حرکت و صحبت نداشت. میل نداشت آنها بدانند وی چه حرفهایی شنیده است. به خصوص از جانب نیک. در نهایت وجود برای نیک متأسف شد. چه زندگی دردآلود تنهایی را می گذرانند. و حالا می خواست چه بکند؟



- خدای من، کسی مرده؟

آرمان وارد شد و همسرش را بوسید.

- چی؟ ... آه... تویی.

لیان سعی داشت لبخندی بزند، اما غم در چشمانش موج انداخت.

- کس دیگری را انتظار می کشیدی؟

- نه، البته که نه.

به آرمان لبخندی زد، اما او می دانست که اتفاقی افتاده است.

- چی شده، عشق من؟

- در وحشتناکترین صحبتهای ممکنه حضور داشتم.

- کسی مضروب شده؟

آرمان نگران به نظر می رسید.

- نه. میان نیک برنهام و همسرش...

- آه، عزیزم. دعوی زن و شوهری؟ چطور پای تو به چنین ماجرای

کشیده شد؟

- روی صندلی عرشه نشسته بودم و کتاب می خواندم. آنها متوجه

حضورم نبودند. وقتی وارد عرشه شدند همه چیز را شنیدم. از قرار زنک

باکسی در کشتی دوست شده است.

- من که تعجب نمی‌کنم. اما کمی گناه از نیک هم هست که همسرش را کنترل نمی‌کند.

- چرا چنین حرفی می‌زنی؟

لیان یکه خورده بود.

- این چه جور زنی است که حاضر می‌شود چنین کاری بکند؟

- ولگردی کوچک. اما از قرار این نیک است که می‌بایست از قبل مانع وی می‌شد.

لیان دچار این تردید شد که شاید حق با همسرش باشد.

- در هر صورت، آرمان، بیچاره... زنش را متهم کرد که برای پسر کوچکشان اهمیتی قایل نیست.

اشک در چشمهای لیان حلقه زد و آرمان وی را در آغوش گرفت.

- و حالا تو می‌خواهی هر دو را در میان خودمان بپذیری، درست است؟ آه، لیان. کوچولوی عزیز، تو قلب مهربانی داری. دنیا پر از این جور آدمهاست. زندگیهای کابوس وار و کثیفی دارند.

- اما او مرد خوبی است. حقش نیست.

- شاید نباشد. به هر حال، سعی نکن خیلی دلت به حال نیک بسوزد. او می‌تواند از خودش مراقبت کند و تو هم باید به موضوعهای دیگری فکر کنی.

آرمان می‌دانست زنها چه رفتاری دارند. گاهی احساساتی شدن آنها موجب بروز موقعیتهای خطیر می‌شود. آرمان می‌خواست لیان را از چنین

موقعیتهایی محفوظ نگه دارد. وی هنوز به نوعی معصوم بود، و آرمان می دانست که می بایست لیان را از خود وی دور نگه دارد.

- امشب کدام لباس را می پوشی؟

- نمی دانم... من... آه، آرمان، چطور می توانی چنین موضوعی پیش

بکشی؟

- انتظار داری چه کار کنم؟ بروم و زن او را با هفت تیر بکشم؟!؟

- نه.

هیلا ری خندید.

- اما طفلک، مرد بیچاره... و آن بچه...

- فراموش کن. آنها یکدیگر را دارند، و زنک هم یکی از همین روزها

با کسی فرار خواهد کرد. شاید این آرامشی برای هر دوشان باشد. خوب،

حالا دیگر خودت را درگیر دعوای خانوادگی برنهام نکن. شاید هم

نیک وی را این طور دوست دارد.

- شک دارم.

- تو از کجا می دانی؟

به همسرش خیره شد. از خود پرسید: نکند چیزهای دیگری در بین

باشد؟ اما متوجه خطای خود شد.

- امروز با او تنیس بازی کردم. درباره ی خودمان پرسید و از نحوه ای

که صحبت کرد می توانم بگویم که با زنش خوشبخت نیست.

- پس حداقل ثابت می شود که او عقل سالمی دارد. اما به هر حال این

مشکل اوست، نه ما. حالا می خواهیم که همه چیز را فراموش کنی. یک

گیلاس شامپاین میل داری؟

لیان لحظه‌ای مردد ماند. سپس پاسخ مثبت داد. و لحظه‌ای بعد آرمان با دو گیلاس برگشت. به آرامی گونه‌ی لیان را بوسید و نیک برنهام را از ذهن وی دور کرد. حق با آرمان بود. کاری از دست لیان ساخته نبود.

- بار دیگر با هم سر میز کاپیتان می‌نشینند، و امشب برای همه کمال اهمیت را دارد. فردا شب آخر خواهد بود، و روز بعد به بندر لوه‌اورا می‌رسیم.

- فکر کردم شاید لباس قرمز موجدار را بپوشم.

- در این صورت شبیه رؤیا می‌شوی.

و چشمهای آرمان به وی گفتند که او کاملاً جدی است.

- متشکرم.

لیان به سمت میز آرایش رفت و از آرمان پرسید:

- کارهایت تمام شد؟

- کم و بیش.

- یعنی چی؟

- تا بینم.

- امشب به ضیافت می‌آیی، نه؟

برای لحظه‌ای لیان نومید و دلخور شد.

- البته.

و پس از مکثی افزود:

- اما نمی‌توانم تا دیر وقت بمانم.

- یعنی بعد از ضیافت با ژاک مشغول کارهایت می‌شوی؟

ناگهان از این سفر احساس خستگی کرد، زیرا آرمان را نمی‌دید.

حوصله‌ی مردم را نداشت. می‌خواست برگردد، یا به فرانسه برسد.

- کمی با ژاک کار می‌کنم. امیدوارم خیلی طول نکشد.

- آه، آرمان...

آرمان که روی تخت نشست، لیان به ملکه‌ی سقوط کرده‌ای

می‌مانست.

- می‌دانم. می‌دانم. من هم احساس می‌کنم که در طول سفر خیلی کم

یکدیگر را دیده‌ایم. در حالی که می‌خواستیم این ماه غسل دوم باشد، اما

پیش از رسیدن باید کوهی از کارها را به پایان برسانم. لیان، قول می‌دهم،

تمام سعی خودم را خواهم کرد.

- می‌دانم. گله‌ای هم ندارم. فقط فکر کردم که امشب...

- من هم. به هر حال تا ببینیم چه پیش می‌آید



همزمان در سوئیت دیگر، هیلاری گیللاس دیگری برای خود ریخت.

روز سختی بود. سخت‌تر از آنچه نیک حدس می‌زد. اگرچه آنچه نیک از

طلاق گفت تا حدی موجب آرامش خاطرش شد، اما چندان هم خوشش

نیامد.

نیک ایستاده به وی نگاهی انداخت، به نظر می‌رسید ده سال مستتر

شده است.

- امشب شام را در درجه‌ی یک می‌خوری یا نه؟

نیک اهمیتی نمی‌داد، اما می‌خواست بداند تا در صورت ضرورت برای کاپیتان توجیهی داشته باشد.

- بله، فکر کنم.

- مجبور نیستی.

هیلاری نمی‌توانست آنچه را می‌شنید باور کند.

- ترجیح می‌دهی که نیایم؟

از موضع جدید نیک اندکی به وحشت افتاده بود، اما دیگر از آنچه گفته بود راه برگشتی نداشت. دیگر نیک انعطافی نداشت. بی‌تفاوت و سرد بود.

- هرکاری می‌خواهی بکن. اما لطفی در مورد خودمان انجام بده. اگر برای صرف شام سر میز کاپیتان حاضر شدی، سعی کن درست رفتار کنی. و اگر کار سختی است، پسر برو و جای دیگری شام بخور.

- مثلاً در اتاقم؟

کسی اجازه نداشت با وی مثل بچه‌ی شیطان رفتار کند. حتی نیک. با این همه هیلاری احساس کرد که مهار اوضاع اندکی از دستش خارج شده است. در کنار نیک احساس امنیت بیشتری داشت.

- برایم اهمیتی ندارد کجا شام می‌خوری. اما اگر با من می‌آیی، باید قواعد را رعایت کنی.

هیلاری کلمه‌ای بر زبان نیاورد. به حمام رفت و در را بر هم کوبید.

## فصل ۸

امشب چون هیلاری از پله‌ها پایین آمد و قدم به سالن غذاخوری بزرگ گذاشت، لبخند گرمی بر لبها نداشت. نیک درست پشت سر وی آمد. با پشت سر گذاشتن آخرین پله و رفتن به سوی میز، تمام نگاه‌های سالن متوجه هیلاری شد. نیک اهمیتی نداد. مقابل لیان نشست. لبخندی زد. لیان بلافاصله متوجه نگاه متفاوت او شد، و به یاد صحبت‌هایی که بعد از ظهر شنیده بود افتاد. همان طور که نیک را می‌نگریست احساس کرد آرمان وی را زیر نظر دارد و رویش را به طرف او برگرداند. پس از آمدن به سالن، آرمان به وی تذکر داده بود نمی‌بایست به گونه‌ای رفتار کند که به نظر برسد از آنچه بین برنهام و همسرش گذشته بود آگاهی دارد. لیان نیز به آرمان یادآور شد که احتیاجی به تأکید بر احتیاط نیست، اما آرمان

چندان موافق نبود.

- چرا احتیاج هست. تو را خیلی خوب می‌شناسم. برای هر که فکر می‌کنی رنج دیده است، قلب مهربانی داری. و اگر مرد بیچاره متوجه شود که تو از ماجرا با خبر شده‌ای آزرده خاطر و دستپاچه می‌شود. رفتار زنش به قدر کافی برای او سخت هست.

برای آرمان هنوز این داستان تکان دهنده بود. اگرچه در باور آن مشکلی نداشت، اما به هنگام نشستن هیلاری، آرمان هم توانست مانع خویش از نگرستن به وی شود. دختر فوق‌العاده زیبایی بود، اما ذاتاً اندکی سر به هوا می‌نمود.

کاپیتان تورو از لیان پرسید:

- مادام دو ویله، درست است؟

لیان سرخ شد. امشب حال و حوصله نداشت. گرفتاری میان عدم خوشبختی برنهام‌ها، و آلمانی عبوس که سمت چپ وی نشسته، و با داستانهای درباره‌ی هیتلر همه را دچار سر درد کرده بود، برای لیان کفایت می‌کرد. و احساس تاسف که چرا همراه آرمان در اتاقشان شام صرف نکردند.

- عذر می‌خواهم کاپیتان، نشنیدم...

- گفتم زمینهای تینیس کشتی فوق‌العاده زیبا هستند. متوجه شده‌ام که شما و آقای برنهام امروز صبح بازی کرده‌اید.

نیک لبخندی زد و گفت:

- بله.



لبخند راحت و بدون قصدی داشت.

- و تازه، مادام دوویلیه مرا شکست دادند. شش بر دو.

- البته بعد از باخت دو گیم به شما.

لیان خندید، اما امشب سبکبال نبود. چون نگاه زشت هیلاری برنهام

را بر خود احساس کرد.

- واقعاً نیک دو گیم برنده شد؟

برق چشمهان هیلاری حکایت از تهدید داشتند.

- تعجب می‌کنم. چون بازی بسیار ضعیفی دارد!

حاضران متوجه منظور اشاره‌ی هیلاری شدند و لیان بلافاصله

سکوت را شکست.

- ایشان به مراتب بهتر از من بازی می‌کنند.

نگاه آرمان را بر خود احساس کرد. و آلمانی بغل دستی‌اش مشغول

صحبت با زن آمریکایی سمت چپ خود شد و بار دیگر معجزات هیتلر

را برشمرد. لحظه‌ای لیان از خود پرسید: آیا می‌تواند دوام بیاورد؟

به هنگام رقص، آرمان سرزنش کنان گفت:

- نمی‌بایست به همسر برنهام آن اشاره را می‌کردی.

- معذرت می‌خواهم. اما زن نفرت‌انگیزی است، آرمان. یا باید این

کار را می‌کردم یا گیللاس نوشیدنی را به صورت آلمانی می‌پاشیدم. پناه بر

خدا، این دیگر کیست؟ کافی بود یک کلمه‌ی دیگر درباره‌ی هیتلر بگرید

تا من هم بالا می‌آوردم.

- مطمئن نیستم، اما به نظرم از آدمهای رایش باشد. اوایل سفر او را

مشغول صحبت با برنهام در سالن سیگارکشی دیدم.

کلمات آرمان، لیان را به سکوت برد. به یاد آنچه قبلاً آرمان گفته بود افتاد. این که احتمالاً نیک معاملاتی با آلمانها داشت. چطور دلش می آمد درخواستهای رایش سوم را برآورده کند؟ و اگر مشغول فروش فولاد به آنها بود، پس آلمانها آشکارا مشغول تجهیز خود بودند، که البته نقض قرارداد ورسای محسوب می شد. از قرار آن شب مسایل زیادی برای اندیشیدن وجود داشت. زمانی هم که ژاک پریه سر و کله اش پیدا شد، آن هم در ساعت یازده شب، چند کلمه ای را آهسته به آرمان گفت. لحظاتی بعد، آرمان موقعیت را برای لیان تشریح کرد. می بایست برای مدت کمی به سرکار برمی گشتند. و لیان نیز متأسف نشد. زیرا هیچ دل و دماغ ضیافت و جشن نداشت. خوشحال شد که اکنون می توانست لباس را از تن درآورد. آرمان که رفت، لیان با کتاب به درون بستر خزید. اگرچه آرمان گفت که توقع ندارد، اما لیان قول داد بیدار بماند. اما امشب کتاب هم نمی توانست توجه وی را به خود جلب کند. فقط به فکر برنهام های اسرارآمیز می افتاد: نیک با طرفهای عجیب معاملات، و هیلاری با چشمهای خمار و دهان نیمه باز. به مدت نیم ساعت کوشش کرد خود را با کتاب سرگرم کند، اما سرانجام دست برداشت. برخاست. شلوار و پولوری بر تن کرد، به عرشه رفت، روی همان صندلی نشست که بعد از ظهر از آنجا گفتگوی نیک و هیلاری را شنیده بود.

اما لیان تنها فرد غمگین آن شب محسوب نمی شد. نیک ایستاده در آنجا سعی داشت رفتن عجیب همسرش را از یاد ببرد. هیلاری به

سرعت سر حال آمده بود. یک بار با کاپیتان رقصید، و یک بار هم با کنت آلمانی، و بعد نیک متوجه شد که وی مشغول رقصیدن با یک جوان جذاب ایتالیایی است.

مانند لیان، او هم تمرکز بر گپ با این و آن را دشوار یافته بود. از تماشای رفتار هیلاری نیز به تنگ آمده بود. پس مجلس رقص را به بهانه‌ی رسیدگی به کارهایش ترک کرده و به عرشه آمده بود. لیان را نشسته بر صندلی دید. نگاه‌هایشان با هم تلاقی کردند.

- شما در مجلس نماندید، آقای برنهام؟

- معلوم است که نه.

لبخندی زد.

- هدفم مزاحمت شما نبود.

- نه مزاحم نیستید. من هم داشتم از شب آرام لذت می‌بردم.

- مثل من. بعد از آن همه بگو و مگوها، آرامش لازم است.

لیان لبخندی زد و گفت:

- بعضی اوقات هم به شدت اعصاب خوردکن، نه؟

- من که فکر کردم اگر بخوام یک بار دیگر لبخند بزنم، چهره‌ام ترک

خواهد خورد.

لیان با صدای بلند خندید.

- مثل من.

- اما شما به عنوان همسر سفیر کبیر این نقش را باید بسیار بازی کرده

باشید. به نظر من که خسته کننده می‌رسد.

- بعضی وقتها.

به دلایلی راحت تر بود که با او صادق باشد.

- بیشتر اوقات لذت می‌برم. شوهرم همه‌ی کارها را برایم آسان می‌کند.

نیک سکوت کرد. به یاد هیلاری افتاد و آن جوانک ایتالیایی، و لیان احساس کرد چندان آداب معاشرت را رعایت نکرده است، پس گفت:

- معذرت می‌خواهم، منظورم این نبود که...

اما کلمات افزوده شده وضع را بدتر کردند. و نیک با لبخند پسرانه و غمگینی به وی نگریست و گفت:

- عذرخواهی لازم نیست. فکر نکنم وضع زندگی زناشویی‌ام دیگر یک راز باشد. در مسایل اندکی اشتراک داریم: فقط پسرمان، و نفرت از یکدیگر.

- متأسفم. باید برای شما سخت باشد.

نیک آهی کشید و به آسمان خیره شد.

- حدس می‌زنم همین‌طور است... نمی‌دانم، لیان. آنچه به یاد می‌آورم نفرت بین خودمان است. مدت‌هاست این‌طور ادامه دارد.

برای نخستین بار وی را با نام کوچکش صدا زد، اما لیان اهمیتی نداد.

- فکر می‌کنم حالا دیگر از آزادیهای بیشتری برخوردار شده است.

اما از همان ابتدا با این ازدواج سر سازگاری نداشت. به همسری اسیر شده می‌مانست.

نیک سعی داشت لبخندی بزند، اما بی‌حاصل.

- می بینی چقدر با عشق بین خودت و شوهرت تفاوت دارد.  
- ازدواج که همیشه آسودگی در پی ندارد. ما هم لحظات سختی داشته‌ایم، اما اهدافمان مشترک است. همین طور علاقه‌ها و دلبستگی‌هایمان.

- و هیچ شباهتی به همسر من نداری.  
مستقیم به چشم‌های لیان نگریست. وبه یکباره احساس کرد که وی باید گفتگوشان را در بعدازظهر شنیده باشد. اطمینان نداشت، اما باید می دانست. و لیان احساس کرد که نیک پی به حضورش برده است.  
- لیان، ازدواج من یک شوخی است. و من هم شخصیت اول آن. هیلاری از همان اول به من وفادار نبود. مجبور است که ثابت کند به کسی تعلق ندارد، و به من که اصلاً.

- و تو به او وفاداری؟

لحن لیان ملایم بود.

- بله. نمی دانم چرا. شاید به خاطر حماقت. نمی بایست مشکلاتم را برایت بازگو می کردم، لیان. چون به اسبی می مانم که شیبه می کشد. می دانی، بدترین چیز این است که حتی مطمئن نیستم اهمیتی می دهم. برای طرز فکر دیگران، و آنچه می بینند ارزش قایلیم، اما واقعاً اطمینان ندارم که هیلاری برایم اهمیتی داشته باشد.

به دریا خیره شد. به سالهای در پیش رو فکر کرد. تا بزرگ شدن جانی تن به این ازدواج می داد، اما بعد چی؟ بار دیگر به لیان خیره شد.  
- گاهی احساس پیری می کنم. گویی روزهای خوش از بین رفته اند.

همین طور خلسه‌ی عاشق بودن، فکر نکنم دیگر هرگز چنین احساسی به من دست بدهد.

- چنین حرفی نزن. سالهای فراوانی پیش رو داری، و هیچ چیز قابل پیش بینی نیست.

این را آرمان هم می‌گفت، و حقیقت داشت. پس از مرگ اودیل آن را فراگرفته بود، بعد از یک سال نومیدی، ناگهان لیان را در مقابل خود یافته بود.

- دوست من، می‌دانی زندگی برای من چه چیزی نگه داشته؟ معاملات تجارتمی و قراردادهای فروش فولاد و جلسات نهار با افراد مهم. با اینها هم نمی‌شود در شبی سرد قلبی را گرم کرد.  
- پسرت که هست.

نیک با حرکت سر تایید کرد، و لیان اشکهای او را دید.  
- بله. خدا را شکر. بدون او خواهم مُرد.

لیان از این عشق به فرزند تکان خورد، اما می‌دانست برای مردی در این سن و سال فقط چنین عشقی را داشتن فوق‌العاده خطرناک است. نیک گفت:

- سی و هشت سال دارم، و احساس می‌کنم چیزی تا پایان عمرم باقی نمانده است.

- چرا طلاق نمی‌گیری و سعی نمی‌کنی سرپرستی پسرت را به دست آوری؟

- واقعاً فکر می‌کنی چنین شانسی دارم؟

- به احتمال قوی.

- آن هم در آمریکا؟ جایی که به وظیفه‌ی مادری و شیرینی پای سبب معتقدند؟ به علاوه، باید ثابت کنم که زخم وفادار نیست. و جنجال حاصل از آن ما را نابود خواهد کرد. دوست ندارم جانی چیزی بداند.

- به هر حال که خواهد فهمید.

نیک با حرکت سر تایید کرد. به نوعی حق با لیان بود. اما از طرفی می‌دانست بختش برای کسب سرپرستی جانی بسیار اندک است. خطاب به لیان گفت:

- دوست من، به نظرم باید با آنچه دارم کنار بیایم. حداقل تا سال آینده. در فرانسه و اروپا باید به کارهای بیشماری رسیدگی کنم.

- همین طور ما.

لیان به تاریکی شب خیره ماند.

- وقتی به دریا و آرامش آن نگاه می‌کنی، به سختی می‌توانی باور کنی که دنیا دچار آشوب است. نیک، اگر جنگ شروع شود چه کار می‌کنی؟ برمی‌گردی به آمریکا؟

- فکر می‌کنم. مدتی می‌مانم، البته اگر بتوانم، تا کارهایم را تمام کنم. با این وجود معتقدم برای امسال نباید نگران باشیم.

لیان مدتی به فکر فرو رفت. به یاد خطوط کشتیرانی پدرش افتاد. حال فقط سود سهام و درآمد ماهیانه‌اش را از شرکت دریافت می‌کرد. رویش را به طرف نیک برگرداند:

- نیک، آیا هرگز پدرم را دیده بودی؟

- نه. تا وقتی زنده بود نماینده‌مان با او معامله می‌کرد.

- مرد خیلی خاصی بود.

- تو هم خیلی خاص هستی.

- نه، نیستم.

نیک دست وی را گرفت.

- نمی‌دانی که چقدر خوب هستی، و این قسمتی از حالت و اخلاق

مخصوص توست. و نمی‌دانی که چقدر قوی و آگاهی. امشب خیلی به من

کمک کردی. دیگر داشتم از همه چیز خسته می‌شدم، اما کنار تو ایستادن،

ناگهان زندگی را شیرین کرد.

- همین طور هم هست. و یک روز عاقبت برایت شیرین‌تر هم خواهد

شد.

- چرا فکر می‌کنی این طور بشود؟

هنوز دست لیان را گرفته بود و لبخند وی را دید. نیک مرد زیبایی بود،

در شکوفایی بهترین سالها. و لیان نفرت داشت که آنها را در کنار زنی

مانند هیلاری به هدر دهد.

- به عدالت اعتقاد دارم، همین.

- عدالت؟

برای نیک موضوع جالبی بود.

- به نظر من چنین رویدادهای سختی فقط برای قدرت دادن به کسی

است، در پایان هم افراد منزله دوستان خوبی می‌یابند و اوضاع به کامشان

شیرین خواهد شد.



- واقعاً به این حرف اعتقاد داری؟

- بله.

- من کمی بدبین تر هستم...

آرمان هم، و شاید بیشتر مردان. اما لیان هنوز به رویدادهای افسانه‌ای اعتقاد داشت.

- ... و امیدوارم حق با تو باشد، دوست من.

لیان از این لقب خوشش آمد: «دوست من». دقیقاً خودش هم چنین احساسی داشت. دوستی‌شان شکل گرفته بود.

- امیدوارم در پاریس گاهی شماها را ببینم، به شرط این که زندگی دیپلماتیک، آرمان را نبلعد.

- و تو را معاملات فولاد.

لیان لبخندی زد و دستش را در آورد و گفت:

- می‌گویند سفر با کشتی خیلی سریع دوستی و عشق به وجود می‌آورد. و در خشکی هر دو طرف آن را خیلی زود از یاد می‌برند. نیک با حرکت سر پاسخی منفی داد.

- تو را از یاد نمی‌برم. هر وقت احتیاج به دوست داشتی، با شرکت فولاد برنهام در پاریس تماس بگیر.

لیان از این فکر خوشش آمد، و در عین حال تصویری برای این کار نداشت. زندگی‌اش با آرمان کامل بود. نیک احتیاج بیشتری به وی داشت. مدتی در سکوت ایستادند. دریا را می‌نگریستند. و سرانجام لیان نگاهی به ساعتش انداخت و آهی کشید.

- همسرم خیلی کار می‌کند. می‌خواستم بیدار بمانم، اما به نظرم مجبورم بروم بخوابم. فردا آخرین روز سفر است، و چمدانها را نیز باید ببندم.
- نیک همان طور که به لیان می‌نگریست فکری به ذهنش خطور کرد.
- می‌توانم فردا تو را به یک بازی تنیس دعوت کنم؟
- بدم نمی‌آید، به شرط این که آرمان کار داشته باشد.
- و لیان امیدوار بود که چنین نباشد. از نیک خوشش می‌آمد، اما برای مدتی را با آرمان گذراندن بیقراری می‌کرد.
- مسلم است. فردا صبح می‌آیم دنبالت، تا آن موقع معلوم شده است.
- متشکرم، نیک.
- لیان مدتی به او نگریست، و بعد به آرامی گفت:
- می‌دانی، همه چیز درست خواهد شد. حالا می‌بینی.
- نیک در پامخ فقط خندید و دستی تکان داد.
- شب بخیر.
- نیک با خود اندیشید که: لیان زنی غیرعادی است. فقط آرزو می‌کرد ای کاش ده یا دوازده سال پیش با وی آشنا شده بود، اما در آن موقع خودش فقط بیست و شش سال داشت. لیان از آن نوع زنهایی بود که مردهای مستتر را درک می‌کرد. آنچه او ده سال پیش می‌خواست هیجان بود و تمام شب رازقصدن. لیان چنین دختری نبود. نیک وی را می‌توانست پا برهنه در باغی تصور کند... یا در استخر. و چون به اتاقش برگشت، برای نخستین بار در طول سالهای اخیر احساس آرامش و آسایش کرد.

## فصل ۹

- دیشب کجا بودی؟

هیلا ری از میان چشمهای نیم بسته‌ی حاصل از مشروب شب پیش به نیک نگاه کرد. از ورود او به اتاق چندان خشنود نمی نمود. اگرچه نیک فقط برای یک فنجان قهوه آمده بود.

- در اتاقم.

- که کجا باشد؟

- اتاق بغلی.

- چه با مزه. دیدم که وسایلت را بردی.

- و حدس می‌زنم که تو هم تمام شب را گریه کردی.

کلمات نیشداری رد و بدل می‌کردند. نیک در حالی که کره بر تکه‌ای

نان صبحانه مالید نگاهی به روزنامه‌ی کشتی انداخت.

- نمی دانم چرا اسباب کشتی کردی.

- آه، چه بد که نمی دانی.

نیک به طرز غریبی آرام صحبت می کرد، و هیلاری به او خیره شده

بود.

- این شیوه‌ی جدید زندگی ماست، اتاقهای جدا؟ یا دلیلش عصبانیت

تو از رفتار دیشب من است؟

- اهمیتی دارد، هیل؟

نگاهش را از روی روزنامه به هیلاری انداخت و بعد روزنامه را روی

میز گذاشت.

- به نظرم این طور اوضاع بهتر می شود. دیشب به نظر می رسید که

داری خوش می گذرانی. نمی خواستم شبت را خراب کنم.

- یا شب خودت را؟ امروز هم تنیس بازی می کنی؟

در ابتدا لحن صدای هیلاری بدون قصد و غرض می نمود، اما نیک از

نحوه‌ی نگاه وی متوجه منظور نهایی وی شد.

- دوست کوچولویت حالش چطور است، همسر جناب سفیر کبیر را

می گویم؟

هیلاری خوشش آمد که دید نیک سعی دارد خشم خود را فرو

بخورد.

- خدمت منی فقط تنیس بازی نمی کردید. شاید ماجرای کوچک در

طول سفر دریایی باشد؟

لحن صدای وی روحیه‌ی شیطانیش را بروز داد و بار دیگر ثابت کرد که مقصر واقعی خودش است.

- این که بیشتر برازنده‌ی توست تا من.

- چندان مطمئن نیستم.

- پس مرا خیلی خوب نمی‌شناسی. یا وی را. اما حدس می‌زنم که استانداردهای خودت را به دیگران هم نسبت می‌دهی، که خوشبختانه تناسبی هم ندارند.

- آه، نیک مقدس. این دوست کوچکت شیرین و اصیل هم هست؟...  
هیلاری با صدای بلند خندید و جلو آمد:

- ... شک دارم. به نظر من که به یک ولگرد شبیه است.

نیک از جایش برخاست و هیلاری تهدید را در نگاه او دید.

- در مورد کسانی که نمی‌شناسی این طور صحبت نکن. با رفتاری که از تو می‌بینم، تنها ولگرد کشتی خود تو هستی. و اگر خودت می‌پسندی، بسیار خوب، اما برای انگشت گذاشتن بر کس دیگر وقتت را تلف نکن. چون فقط برازنده‌ی خود توست، و تازه باید خیلی خوشحال باشی که تمام مسافران تو را بدنام صدا نمی‌زنند.

- جرأتش را ندارند.

- با این شیوه‌ی رفتاری که در پیش گرفته‌ای، یکی از این روزها

جرأتش را نیز پیدا خواهند کرد.

- تو هم که بدت نمی‌آید.

ایستاده به نیک خیره شد. آنچه را که در چشمهای او می‌دید باور

نداشت. نیک دیگر به چیزی اهمیت نمی داد، عصبانی نبود، غمگین نبود، کرخت بود. و تنها به خاطر چیزی که هیلاری در مورد لیان گفت عصبانی شد.

- هیل. حقیقت را می دانم. پس دیگر چه اهمیتی دارد؟

- فراموش کرده ای که زن تو هستم؟ هر کاری که بکنم انعکاسش بر توست.

- آیا نوعی تهدید است؟

- نه، حقیقت است.

- پیش از این که کسی نتوانست مانع تو بشود، و شک دارم که از این به بعد بتواند. در بوستون و نیویورک سالهاست که همه چشمهایشان تو را می بیند. تنها تفاوتی که به وجود آمده، اینست که من تصمیم دارم با آن مواجه شوم.

- و اجازه بدهی هر کاری که می خواهم بکنم؟

هیلاری حیرت کرده بود.

- ارزش این که به صورتت تف بیندازم را هم نداری.

- حرامزاده...

اما همان طور که به سوی نیک هجوم آورد، او بازوی هیلاری را محکم گرفت. نیک مرد پرقدرتی بود و دیگر از به کاربردن زور ابایی نداشت.

- هیلاری، وقتت را تلف نکن.

همه چیز هیلاری دیگر تلف شده بود: خشم و جذابیت. و هیلاری

گریه را سر داد.

- از من متنفری، نه؟

نیک نگاهی به وی انداخت و به علامت نفی سرش را تکان داد. تعجب کرد که چطور احساس اندکی به هیلاری دارد. همین چند روز پیش هنوز امیدوار بود. اما دیروز خود وی همه چیز را به پایان رساند. نیک با خود اندیشید که چه بهتر. و به نفع او هم بود.

- نه، نیستم.

- اما اهمیتی هم نمی‌دهی، درست است؟ هیچوقت اهمیت نداده‌ای.

- حقیقت ندارد.

نیک نفس عمیقی کشید و نشست.

- زمانی برایم اهمیت داشت.

صدایش ملایم شد:

- به شدت دوست داشتم. اما هر سال مرا مقداری از خودت راندی.

و به نظرم، سرانجام، موفق هم شدی. تو نمی‌خواهی همسرم باشی، اما هستی. پس هر دو باید تن به حقیقت بدهیم. میلی ندارم که تو را رها کنم، البته فقط به خاطر پسرمان، اما نمی‌توانم مجبورم کنم که احساس دیگری داشته باشی پس، هیلاری، بازی تمام شد. قواعد را خودت نوشتی، من هم به شیوه‌ی تو بازی می‌کنم. اما توقع نداشته باش چون گذشته برایت اهمیت قابل باشم. نمی‌توانم. خودت باعث شدی. همین را می‌خواستی، و به دست آوردی.

نیک از جایش برخاست و به سوی در رفت.

- کجا می‌روی؟

به یکباره هیلاری دچار وحشت شد. اگرچه علیرغم تمام تعهدات نمی‌خواست همسرش باشد، اما هنوز به نیک نیاز داشت. و شاید آمیزه‌ای از عشق و نفرت نسبت به نیک در وجودش جاری بود؟  
- بیرون.

لبخند تمسخرآمیزی به هیلاری زد.

- نمی‌توانم خیلی دور بروم. دستکم تو می‌دانی که جایی در کشتی هستم. اطمینان دارم که برای خودت سرگرمی‌ها خواهی یافت.

سپس در را بست و به اتاقش رفت. در قیاس با سالهای قبل احساس بهتری پیدا کرده بود. نیم ساعت بعد به سراغ پسرش در استخر شنا رفت و مدتی را با هم شنا کردند. سپس جان را به حال خود گذاشت تا با دوستان جدیدش بازی کند و به اتاقش رفت تا لباس بپوشد. به لیان فکر کرد و امیدوار بود که فرصت بازی تنیس را داشته باشد. می‌خواست به وی بگوید که شب پیش کمک فراوانی به او کرده بود. اما چون لیان را یافت، دید که شاد و سرخوش با آرمان مشغول گردش است و به حرفهای آرمان می‌خندید. نمی‌خواست مزاحم شود، پس به اتاق سیگار کشیدن آقایان رفت. می‌دانست در هر جای دیگری از کشتی امکان داشت با هیلاری روبرو شود. پس تمام بعداز ظهر را آنجا گذراند و آن‌گاه به اتاقش برگشت. لحظاتی بعد صدای زنگ شام شنیده شد. لباس پوشید و برای ملاقات با همسرش به اتاق وی رفت. هیلاری پوست رویاه نقره‌ای را نیز روی دوش داشت. نیک ناراحت نشد، گویی یک شبه خود را از تمام



رنجها آزاد کرده بود.

- خیلی خوشگل شده‌ای.

- متشکرم.

نگاه هیلاری سرد و دور بود.

- تعجب کردم که برگشتی.

- نمی‌دانم چرا. هر شب با هم شام خورده‌ایم.

نیک نمی‌خواست وارد این بحث شود، آن هم در کنار در اتاق جانی.

- مطابق قواعد جدید تو، ستوجه شدم که حضور در جمع بلا مانع

است، اما در خلوت نه.

- کاملاً درست است.

نیک سراغ جان رفت تا او را بوسیده و شب بخیر بگوید. پسرک با

لبخندی شاد به پدرش نگاه کرد و نیک بینی‌اش را در گردن او فرو برد.

- پاپا، چه بوی خوبی می‌دهی.

- متشکرم، قربان. تو هم بوی خوبی می‌دهی.

جانی بوی صابون و شامپو می‌داد و نیک دلش می‌خواست کمی بیشتر

با او باشد، اما هیلاری در آستانه‌ی در ایستاده بود و بیقرار برای برهم زدن

این شادی.

- برویم؟

- بله.

نیک برخاست و به دنبال وی از در خارج شد. جانی سراغ پرستار

رفت تا بازی کند. در سالن بزرگ غذاخوری، نیک و هیلاری سر میزی

نشستند که هیلاری نسبت به آن ابراز تنفر می‌کرد، اما دیگر اهمیتی نداشت. آخرین شب بود.

امشب شادی و افسوس توأمان در سالن موج می‌زد. حتی موسیقی هم ضمگین به نظر می‌رسید. نیک متوجه آرمان و لیان شد که در آرامش روی عرشه قدم می‌زدند. بار دیگر خواست چیزی بگوید، اما زمان را مناسب نیافت.

- از این که کشتی را ترک می‌کنی ناراحتی؟

آرمان لبخند زنان به لیان نگاه کرد. چقدر امشب خوشگل شده بود.

- اصلاً امشب گفتم که چقدر دوست داشتنتی شده‌ای؟

- متشکرم، عزیزم.

لیان بوسه‌ای بر گونه‌ی آرمان نشانده.

- و بله، به خاطر ترک کشتی ناراحتم. و در عین حال خوشحال. سفر

زیبایی است، اما من هم آماده‌ی رفتن به خانه هستم.

- به این زودی؟

آرمان دوست داشت شوخی کند.

- نمی‌خواهی مدتی را در پاریس با من باشی؟

- منظورم را می‌دانی.

لیان در پاسخ خندید.

- من بقرار رسیدن به پاریس و آماده کردن خانه هستم.

- و می‌دانم که می‌توانی. یک هفته بعد همه چیز طوری است که گویی

بیست سال ساکن آنجا بوده‌ایم. من که نمی‌دانم چطور این کار را می‌کنی.

- شاید فقط برای همسری یک دیپلمات آفریده شده باشم...  
هر دو می دانستند که این گفته حقیقت داشت، و لیان خندید.  
- ... یا یک کولی. بعضی اوقات به نظرم می رسد که با هم تفاوتی  
ندارند.

- خواهش می کنم این را به وزارت کشور نگو.  
به گردش خود ادامه دادند. آرمان گفت:  
- دلم می خواست می توانستم زمان بیشتری را با تو بگذرانم. متأسفم  
که پریه را با خودم آوردم. نسبت به کارش بسیار جدی است.

لیان لبخندی زد.

- و همین طور تو.

- جداً؟

آرمان با چشمهایش خندید.

- خوب، شاید در فرانسه اوضاع بهتر شود.

اما لیان فقط خنده سر داد.

- چی باعث شد که چنین تصویری داشته باشی؟

لیان خیلی خوب می دانست که ادعای آرمان نمی توانست صحت  
داشته باشد.

- چون دلم می خواهد این طور باشد. دوست دارم زمان بیشتری را با  
تو بگذرانم.

- من هم.

لیان آهی کشید، اما ناخشنود نبود:

- درک می‌کنم.

- می‌دانم، اما به نظر درست نمی‌رسد. شرایطمان در وین خیلی با حالا فرق داشت.

آن موقع فرصت پیاده‌روی بعد از نهار داشتند. اما حالا موقعیت فرق کرده بود، و همین طور دنیا.

- آن موقع مقام فعلی را نداشتی.

- حالا هم مقام مهمی نیستم. فقط پرکارم، آن هم به خاطر این دوران پرآشوب.

لیان سری تکان داد. ناگهان به یاد گفتگوی شب پیش با نیک افتاد. سر صبحانه به طور سربسته در این مورد با آرمان صحبت کرد، و گفت که در عرشه‌ی پشتی یکدیگر را دیدند، اما آرمان برای ملاقات با ژاک چنان عجله داشت که واقعاً متوجه صحبت‌های لیان نشد.

کنار هم ایستاده بودند. دریا را می‌نگریستند. لیان امیدوار بود که حدس آرمان غلط از آب در بیاید. جنگ را دوست نداشت. نمی‌خواست کار، آرمان را از وی برباید.

- عزیزم، موافقی برگردیم؟

لیان با حرکت سر پاسخ مثبت داد و هردو به اتفاق رفتند و در را بستند. در همین لحظه نیک به راهرو آمد تا وارد اتاقش شود. لحظه‌ای ایستاد. به شب پیش فکر کرد و، زنی که چندین دقیقه دست وی را گرفته و به او گفته بود که: روزی همه چیز تغییر خواهد یافت. نیک امیدوار بود که این تغییر هر چه زودتر اتفاق افتد.

## فصل ۱۰

ساعت ده صبح روز بعد، کشتی نورماندی وارد بندر لوهاور شد. مسافران نیز صبحانه‌شان را تمام کرده بودند. چمدانها بسته، اتاقها آماده‌ی تخلیه، بچه‌ها لباس پوشیده، پرستارها آماده و همه متأسف از ترک کشتی. دلبستگیهای پا گرفته در کشتی جگر سوز می نمودند، و دوستیها بیش از حد عزیز. اما فعالیت جنون آسای اسکله ثابت کرد که سفر به پایان رسیده است. کاپیتان روی پل ایستاده و بر آرامش خروج مسافران نظارت داشت، و برای او هم یک سفر دریایی دیگر به پایان رسیده بود. کشتی را به سلامت وارد ساحل فرانسه کرده بود.

آرمان و لیان آماده‌ی پیاده شدن بودند و دخترها با هیجان بالا و پایین می‌پریدند. با جان نیز خداحافظی کرده بودند، و حالا او همراه پدر و

مادرش انتظار می‌کشید. نیک انعام مستخدمان را داده و چمدانهایشان را از اتاق خارج کرده بودند. نیک می‌دانست اتومبیلی در بندر منتظرشان خواهد بود. پس اتاق را ترک و آماده‌ی خروج از کشتی پیش از دیگران شد.



- آماده‌ای عزیزم؟

لیان با حرکت سر پاسخ مثبت داد و به دنبال آرمان بیرون رفت، دخترها هم در پشت سرشان. لیان سر حال و زیبا بود، و بیش از هر زمان دیگر ظاهرش به همسر سفر کبیر می‌مانست. گروه کوچکی از مسافران در سالن بزرگ برای پیاده شدن آماده‌گی داشتند. بقیه می‌باید با مسئولان اداره‌ی مهاجرت و گمرک ملاقات می‌کردند. آنها نیز ظرف یک ساعت دیگر اجازه می‌یافتند و سوار قطار عازم پاریس می‌شدند. لیان متوجه مرد آلمانی شد که سر میز کاپیتان دیده بود. در مجموع تعداد مسافران آماده برای ترک کشتی از دوازده نفر تجاوز نمی‌کرد و همگی یا برخوردار از اسامی مهم بودند یا پاسپورتهای دیپلماتیک داشتند. ژاک پریه هم به آنها پیوست. همان ظاهر همیشگی‌اش را داشت: با کیف دستی و عینک شاخی و چهره‌ای پر از درد و غصه. او همیشه یادآور کاری ناتمام بود. و در این حین، در جالی که ژاک و آرمان آخرین نظرهایشان را تبادل می‌کردند، نیک توانست لحظه‌ای نزدشان بیاید و با لیان و دخترها خداحافظی کند، همین طور با آرمان.

- دیروز تصمیم داشتم خداحافظی کنم، اما نخواستم مزاحمت شوم. به اتفاق شوهرت روی عرشه بودی...

نگاهش چهره‌ی لیان را نوازش کرد، و وی نیاز شدیدی در خود دید تا تا از سر دلجویی دست نیک را بگیرد. از قرار نه زمان مناسب بود و نه مکان.

- نیک، خوشحالم که می‌بینمت.

لیان احساس کرد که با جدا شدن از او، آخرین تکه‌ی آشنای سرزمینش را پشت سر می‌گذارد. و به یکباره دلش هوای وطن کرد.

- امیدوارم در پاریس اوضاع برایت بهتر و آرامتر شود.

لیان نگاهی به هیلاری نینداخت، اما نیک متوجه منظور وی شد و لبخندی زد.

- می‌شود. همین الان هم بهتر شده است.

لیان مطمئن نبود منظور او را درک کرده باشد و تصور کرد که اشاره‌ی نیک به توافقی غیر منتظره با همسرش باشد. شاید بار دیگر هیلاری را بخشیده، یا شاید هیلاری قول تجدید نظر در رفتارش را داده است. لیان به خاطر سلامتی نیک آرزو کرد که چنین باشد، اما نمی‌توانست متوجه شود که در واقع منظر او احساس رهایی‌یی بود که بعد از شب گفتگویشان به نیک دست داده بود.

- دلم می‌خواهد ارتباطمان قطع نشود.

- مطمئنم که در پاریس تو را می‌بینیم. به هر حال، شهر کوچکی است.

مدتی یکدیگر را نگرستند و لیان اطمینان نداشت چه احساسی پیدا کرده. جدا شدن از او بیشتر به از دست دادن دوست یا برادر می‌مانست، در حالی که او را خیلی کم می‌شناخت. این جادوی کشتی بود، و لیان

لبخندی زد.

- مواظب خودت باش ... همین طور مواظب جان...

- حتماً... توهم...

- لیان! برویم.

آرمان عجله داشت. برای رفتن بیتابی می‌کرد و به او اطلاع داده بودند که می‌توانستند بروند. به سرعت خود را به لیان رساند. لبخند زنان با برنهام دست داد، و لحظه‌ای بعد همراه لیان و بچه‌ها روی اسکله بودند. چمدانهایشان را سوار کامیون کوچکی کرده بودند، و خودشان سوار یک سیتروئن بزرگ راحت شدند. مادموازل و ژاک پریه صندلی جلو را اشغال کردند. به هنگام حرکت، لیان دید که یک دویزبزرگ<sup>۱</sup> بزرگ و سیاه جلو آمد و نیک برنهام دستوراتی به راننده داد. بار دیگر همدیگر را دیدند و نیک دستی تکان داد، و بعد با صدای آرمان، لیان صورتش را برگرداند.

- از قرار امشب در سفارت ایتالیا ضیافتی برپاست. من مجبورم بروم، اما تو اگر بخواهی، می‌توانی در هتل بمانی. کارهای زیادی را باید انجام بدهی.

به ساعتش نگاه کرد. مدت سفرشان سه ساعت بود.

- کسی می‌داند وسایل کی می‌رسند؟

لیان سعی داشت توجه‌اش را به مسایل خودشان معطوف دارد، اما احساس می‌کرد چهره‌ی نیک را به هنگام خداحافظی نمی‌تواند از یاد ببرد. از خود می‌پرسید: آیا هرگز او را دوباره خواهد دید؟ اما آرمان به



طور کامل افکارش را متوجه امور جاری کرده بود.

- شش هفته. در این مدت، ما در هتل ریتس<sup>۱</sup> می‌مانیم.

اقامت در این هتل حتی برای یک سفیرکبیر غیر عادی بود، اما لیان مخارج را پذیرا شده بود. آرمان گه‌گاه اجازه می‌داد که وی دست به چنین اعمالی بزند. به خاطر عدم توانایی‌اش در ابراز چنین رفتاری ناراحت می‌شد، اما می‌دانست که لیان اهمیتی نمی‌داد، و اندکی از درآمد لیان را به کار نگرفتن احمقانه می‌نمود. چنان ثروتی داشت که اقامت در ریتس را به آسانی تقبل می‌کرد.

دخترها در طول مسافرت با هم حرف می‌زدند و لیان خوشحال بود که می‌توانست با آرمان صحبت کند. می‌دانست در لحظه‌ی ورود، او از دسترس خارج می‌شد. حتی امشب یک ضیافت دیپلماتیک بر پا بود. با ظاهر شدن برج ایفل، طاق نصرت و میدان کنکورده<sup>۲</sup>، لیان دلش گرفت. به یکباره دلش خواست زمان را بازگرداند و به فضای صمیمی کشتی باز گردد. اطمینان نداشت آمادگی روبرو شدن با پاریس را داشته باشد.

سه باربر آنها را به اتاقهایشان در طبقات بالا راهنمایی کردند. آرمان نگاهی به چمدانهای دوز اتاق انداخت و لبخندی زد.

- عشق من، چندان هم بد نیست.

اما لیان غمگین می‌نمود. نشست و لبخندی به آرمان زد.

- دلم برای کشتی تنگ شده. دلم می‌خواست بر می‌گشتم. احمقانه

نیست؟

- نه.

آرمان با مهربانی دستی بر گونه‌ی لیان زد.

- همه در ابتدا چنین احساسی پیدا می‌کنند. کشتیها پدیده‌ای خیلی خاص هستند، و نورماندی خاصترین همه‌شان.

لبخند گرمی رد و بدل کردند و آرمان خود را در کنار لیان جا می‌داد.

- عشق من، به نظرم مسئولان وزارتخانه می‌خواهند امشب مدتی با من جلسه داشته باشند، و بعد هم باید برویم به آن ضیافت...  
پوزش طلبانه به لیان نگریست.

- اینجا بمانی راحت‌تری یا این که می‌خواهی با من بیایی؟

- بیشتر دلم می‌خواهد بمانم و سر و سامانی به اینجا بدهم.

- بسیار خوب.

آرمان برای استحمام از اتاق بیرون رفت، و نیم ساعت بعد با لباس رسمی ظاهر شد. لیان با دیدن او سوتی کشید.

- خیلی جذاب شده‌ای!

چشمهای آرمان برق زدند. لیان لباس ساتن سفید خانه بر تن داشت. چمدانها دور تا دور اتاق چیده و گشوده شده بودند. لیان غر زنان روی تخت نشست و به آرمان نگریست.

- بدترین کار این است که باید چند هفته‌ی دیگر همه چیز را دوباره

بینم. اصلاً چرا همه‌ی این چمدانها را با خودم آوردم؟

- چرن تو همسر زیبا و خوش لباس من هستی.

آرمان به سرعت بوسه‌ای بر گونه‌ی لیان زد.

- و اگر عجله نکنم، آن وقت مرا به جای دلپذیری خواهند فرستاد، مانند سنگاپور.

- شنیده‌ام جای قشنگی است.

- فراموش کن!

با اشاره‌ی انگشت تهدید کرد. به سراغ دخترها رفت و آنها را بوسید و بعد خارج شد. آرمان بار دیگر احساس سرزندگی می‌کرد. زیرا در وطنش فرانسه بود. دیگر اخبار دست دوم دریافت نمی‌کرد. به زودی از آنچه در جریان بود آگاه می‌شد. همان شب، آرمان که کاخ الیزه را ترک کرد، از آرامش همکارانش یکه خورده بود. آنان کاملاً اطمینان داشتند که صلح پایدار خواهد بود. به جای هراس، پاریس خوش می‌گذراند. البته شکی نبود که هیتلر را یک تهدید می‌دانستند، اما کاملاً اطمینان داشتند که او هرگز نخواهد توانست از خط مازینوا عبور کند. اما آرمان به چنین چیزی معتقد نبود، و به نوعی، میل هم نداشت چنین اظهار نظری را بشنود. می‌خواست بدانند که فرانسه برای یک جنگ تمام عیار آماده‌گی داشت و مقدمات چنین امکانی آماده شده بودند، اما متوجه بیهوده بودن اشتیاقش شد. آرمان احساس مبارزه با آتش را داشت که به فرانسه آمد، اما جای پیوستن به صفوف متشکل و بالا زدن آستینها، از او خواسته شده بود تا نگران نباشد. به هنگام سوار شدن در اتومبیل گیج و مغشوش بود و خطاب به راننده گفت:

- سفارت ایتالیا.

و در سفارت ایتالیا بیش از کاخ الیزه پی به روحیه‌ی آسانگیر همگانی  
ببرد: شامپاین، زنان زیبا، صحبت از برنامه‌های تابستانی، شامهای  
دیپلماتیک، ضیافت‌های اجتماعی. کسی به خطر جنگ اشاره‌ای نداشت. و  
بعد از دو ساعت، و تجدید دیدار با آشنایان، آرمان به نزد لیان بازگشت.  
خوشحال بود که توانست کمی سوپ و یک املت را در کنار وی صرف  
کند.

- نمی فهمم. همه دارند خوش می گذرانند.

و این روحیه تضادی نداشت با آنچه که در ماه آوریل دیده بود.

- نکند همه کور شده اند؟

- شاید از دیدن وحشت دارند.

- اما مگر می شود که وحشتزده نشد.

- اوضاع در الیزه چطور بود؟ می توانی بگویی؟

- تقریباً مشابه ضیافت. انتظار ملاقاتهای کوتاه و جدی داشتم، و در

عوض با بحث در باره‌ی کشاورزی و اقتصاد روبرو شدم. همه از امنیت

خط مازینو کاملاً احساس آرامش می کنند. دلم می خواست من هم چنین

احساس امنیتی داشتم.

- یعنی به هیچ وجه از هیتلر وحشتی ندارند؟

حتی لیان هم شوکه شد.

- تا حدودی چرا. و معتقدند که حتی بین هیتلر و انگلیسها هم جنگی

درگیر می شود، اما همچنان به معجزه‌ای امید دارند.

آرمان آه کشید و کتش را در آورد. خسته و نومید می نمود و ناگهان

هسن تر. لیان را به یاد جنگجوی آماده‌ی نبرد می‌انداخت، اما دعوایی و نبردی وجود نداشت. و ناگهان لیان دلش به حال آرمان سوخت.

- لیان، نمی‌دانم. شاید شیاطینی را می‌بینم که وجود ندارند. شاید هم بیش از حد از فرانسه دور بوده‌ام.

- نه این طور نیست. به سختی می‌توان تشخیص داد که حق با کیست. شاید تو آینده‌ی دورتری را می‌بینی، و یا شاید آنها چنان با تهدید جنگ خورده‌اند که دیگر نگرانشان نمی‌کند، و به نظرشان هم هرگز روی نخواهد داد.

- زمان نشان خواهد داد.

لیان به آرامی سری تکان داد، و سینی را کنار زد.

- حالا امشب این موضوع را فراموش کن.

لیان آرام گردن او را نوازش کرد. لحظه‌ای بعد آرمان به بستر رفت و خوابید. اما امشب لیان خسته نبود و در سکوت اتاق نشست. همچنان دلش برای کشتی تنگ شده بود و آرزو داشت که می‌توانست به عرشه رفته و مشغول تماشای دریا شود. به یکباره احساس دوری از وطن را پیدا کرد. در حالی که پاریس را خیلی خوب می‌شناخت، اما این بار متوجه تفاوت‌هایی شده بود. هیچ دوست صمیمی نداشت، و با این فکر به یاد نیک افتاد. از خود پرسید: برنهام‌ها ورودشان را چگونه پشت سر گذاشتند؟ به نظر سالها پیش می‌رسید که هر دو روی عرشه ایستاد، و صحبت می‌کردند، اما همین دو شب پیش بود. لیان به یاد آورد که نیک گفت هر زمانی که احساس می‌کرد به دوستی نیاز دارد می‌تواند به او تلفن کند. لیان

می‌دانست چنین کاری در هتل درست نبود. در کشتی چنین دوستی‌یی خطری در بر نداشت، اما اینجا در پاریس به عنوان همسر آرمان، وی نمی‌توانست با یک مرد طرح دوستی بریزد. حتی یک دوستی بی‌غل و غش. اتاق ساکت بود و آرمان خرناس ملایمی می‌کشید. شاید، علیرغم نومیدی اخبار بد مبدل به اخبار خوب شده بودند. لیان به بستر رفت و چراغ را خاموش کرد.

## فصل ۱۱

هیلازی وارد خانه شد، و راننده در حال حمل هفت جعبه‌ی بزرگ لباس متعلق به بوتیکهای دیور، مادام گره و بالانسیاگا، و چندین بسته‌ی کوچکتر دیگر، تلوتلو خوران بعد از هیلازی وارد شد. روز بسیار بسیار خوبی را گذراند و چون نیک هنوز در برلین بود، پس شب دلپذیرتری خواهد داشت.

– همه را بگذار آنجا.

به یک صندلی اشاره کرد. راننده به دقت جعبه‌ها را روی صندلی جا داد. خانه‌ی بسیار زیبایی بود و نیک بلافاصله از آنجا خوشش آمد. اما هیلازی، نه. برای استحمام هرگز آب به قدر کافی داغ نبود، دوش نداشت، و هیلازی تأکید داشت که خانه پر از پشه است. بیشتر ترجیح

می داد در هتل ریتس اقامت می کرد. به نظرش مستخدمها چندان کار آمد نبودند، انگلیسی را به سخت صحبت می کردند، و روزهای متوالی هیلاری از گرمای هوا شکوه داشت.

یک ماه از اقامتشان می گذشت و هیلاری مجبور شد بپذیرد که پاریس در این فصل چندان هم دلگیر نیست. همه می گفتند تابستان ۱۹۳۹ بعد از ماجراهای مونیخ نخستین ایام خوش محسوب می شد. ضیافتهای رقص و شام برقرار بودند و همه خود را به نحوی سرگرم می کردند. هیلاری چندان هم حوصله اش سر نرفته بود، اما در عین حال چندان هم خوش نمی گذراند. حال برای باقیمانده ی روزهای تابستان نقشه های دیگری در سر داشت. وی و دوستانش که از بوستون آمده بودند، تا پیش از بازگشت نیک از برلین می بایست در جنوب فرانسه باشند. از آغاز ورودشان، نیک رفتار عذاب آوری در پیش گرفته بود: نسبت به اعمال هیلاری کنجکاوی نشان نمی داد، ادب را رعایت می کرد، و حضوز سرد و غریبی داشت. فقط می خواست در میهمانیهای شام رسمی هیلاری در کنارش حاضر باشد. نیک به صراحت گفته بود که چه انتظاری از وی دارد، و هیلاری متوجه شد که از رفتار جدید نیک به مراتب بیش از برخوردهای گذشته اش متنفر است. در روزهایی که نیک به شدت تلاش می کرد تا مورد توجه هیلاری واقع شود، احساس گناه را در وی به وجود آورده بود، که نفرت از نیک را در پی داشت. حال احساس می کرد که اهمیتی معادل دستگیره ی در دارد و همین حس، وی را خشمگینتر کرده بود. هیلاری هم در آغاز ورود تصمیم گرفت تا پاسخ این رفتار را به نیک بدهد.



با بیحوصلگی وارد کتابخانه شد. جان همراه پرستار و سگ کوچکی که نیک برایش خریده بود در بیرون مشغول بازی بود. هیلاری سر و صدای این سگ را به سختی تحمل می‌کرد. حتی الان نیز سر و صدای خنده و پارس سگ گوشه‌هایش را می‌آزردند. دچار سردرد بود. کلاه را روی صندلی پرت کرد و در حالی که به سوی بار می‌رفت دستکشها را در آورد. با شنیدن صدای خفه‌ای از پشت سر، تقریباً از جایش پرید.

- شب بخیر.

برگشت و نیک را نشسته سمت میز بزرگ کنج اتاق دید. در لحظه‌ی ورود به اتاق حتی نگاهی هم به آن سمت اتاق نینداخته بود.

- روز خوبی داشتی؟

- اینجا چه کار می‌کنی؟

هر احساسی در چهره‌ی هیلاری دیده شد جز خوشحالی. پیش از رسیدن به بار سر جایش ایستاده بود.

- اینجا زندگی می‌کنم، یا این طور می‌گویند.

نیک حتی در خانه، مانند کشتی، اتاق جداگانه‌ای را به خود اختصاص داده بود. اما هیلاری به این عمل توهین آمیز، اهمیتی نمی‌داد. آنچه وی را می‌آزرد سالها زندگی با او بود، و این که حالا دیگر نیک تصمیمش را بر وی اعمال می‌کرد. اما در حقیقت، زیاد هم تأسف نمی‌خورد. نقشه‌های دیگری در سر داشت. مانند گربه‌ای که موش را زیر نظر می‌گیرد، نیک نگاهش را متوجه هیلاری کرده بود، و هیلاری میل داشت بر صورت او سیلی بزند.

- مگر نمی‌خواستی مشروب بریزی؟ اجازه نده حضورم تو را باز دارد.

- اجازه هم نمی‌دهم.

به سراغ بار رفت و مشروب ریخت.

- برلین چطور بود؟

- برایت اهمیتی دارد؟

- نه واقعاً.

این روزها به طرز قابل چشمگیری نسبت به هم صادق بودند. از طرفی نوعی آسودگی نیز در این رابطه‌ی جدید مشاهده می‌شد.

- جانی چطور است؟

- عالی. چند روز دیگر، برای مدت کوتاهی همراه من به کن<sup>۱</sup> می‌آید.

- جدی؟ می‌توانم بیرسم تو باکی می‌روی؟

- وقتی نبود، برخی از دوستانم را دیدم. از بوستون آمده‌اند، و

تعطیلات آخر هفته را به کن می‌رویم.

نگاه ستیزه‌جویانه‌ای به نیک انداخت. حالا اگر او زندگی جدا از هم را

می‌خواهد، پس می‌تواند به این خواسته‌اش برسد، اما نمی‌تواند مانع وی شود.

- می‌توانم بیرسم در نظر داری چه مدت آنجا بمانی؟

- نمی‌دانم. پاریس بیش از حد گرم است. مریض شده‌ام.

- متأسفم. اما دوست دارم حدود مدت اقامتت را در آنجا بدانم.

با این لحن، به سختی توانست نیک را در نقش شوهرش بشناسد. در طول ماه گذشته به شدت خشنتر شده بود و هیلاری می‌پنداشت که او دل به کس دیگری بسته است، اما نمی‌توانست باور کند که نیک دست به چنین کاری بزند. جرعه‌ای از مشروب را سرکشید.

- یک ماه. شاید هم بیشتر. سپتامبر بر می‌گردد.

- که این طور!

نیک لبخندی زد:

- اما فکر بردن جانی را از سرت به در کن.

- می‌توانم بیرسم چرا؟

- چون ترجیح می‌دهم هر روز او را بینم و میلی ندارم هر هفته به کن

بیایم تا تو را بینم.

- خوب، این خبر خوشی است. اما بچه را که نمی‌توانی در شهر تنها

بگذاری.

- او را با خودم می‌برم.

هیلاری لحظه‌ای مردد ماند. می‌خواست پاسخ تندی بدهد، و به

یکباره گویی نیک افکارش را خواند. در عمل نیز میل نداشت جانی را با

خود به کن ببرد و نیک هم این را می‌دانست.

- بسیار خوب. پس بماند اینجا.

جنگ، راحت و بی‌درد سر به پایان رسید. نیک با خود اندیشید که:

حالا باید فکر کند جانی را با خود به کجا ببرد. به هر حال که می‌خواست

تابستان را مدتی استراحت کند، و جانی می‌توانست بهترین بهانه باشد.

- گفتی که می خواهی بروی؟

نیک برخاست و مشغول قدم زدن شد. هیلاری او را زیر نظر داشت، نفرت از تمام وجودش بیرون می زد.

ازدواجی بود که به تلخی منجر شد و هر دو طعم آن را زیر زبان داشتند، و چه طعم تلخی!

- دو روز دیگر. چطور مگر؟

- همین طوری پرسیدم. شام خانه هستی؟

- برنامه های دیگری دارم.

نیک سری تکان داد و برای دیدن جانی به باغ رفت. با دیدن پدر، پسرک از شوق فریاد می کشید و خود را به میان بازوان او انداخت. هیلاری با دیدن این منظره، رویش را برگرداند و از کتابخانه خارج شد و به طبقه ی بالا رفت.

طبق قرار، دو روز بعد به سفر رفت. در این مدت نیک وی را فقط چند بار آن هم به مدتی کوتاه دید. هر شب تا دیر وقت در دفتر کارش می ماند و شام را با تعدادی از دوستان اهل شیکاگو صرف می کرد. وقتی هم از هیلاری درخواست کرد تا با هم بروند، وی پیشنهاد را رد کرد. هیلاری مدعی شد که می باید ومایل سفرش را آماده سازد، و نیک تصمیم گرفت اصراری نداشته باشد. صبح روزی که عازم کن شد وی را دید. لیموزین بزرگی آمد تا وی را به ایستگاه راه آهن برساند. لحظه ای نیک از خود پرسید: هیلاری با چه کسی عازم کن بود؟ اما از طرح این پرسش منصرف شد.

- خوش بگذرد.

هیلاری درخواست دو هزار دلار برای مخارج سفر کرده بود و نیک بدون هیچ پرسشی عین مبلغ را شب قبل به وی داد.

- می‌تایم می‌بینمت.

این را گفت و با عجله به سوی در رفت.

- بهتر است چند وقت به چند وقت تلفن کنی و با پست حرف بزنی.

هیلاری سری تکان داد و از خانه خارج شد. پس از مدتها، نیک برای نخستین بار وی را چنین خوشحال می‌دید. به طرف دفترش رفت تا مشغول ادامه‌ی کارهایش شود. تأسف می‌خورد که چرا بر حفظ این ازدواج اصرار دارد. اگر هیلاری تا این حد از زندگی با او ناخشنود بود، پس چرا هر دو فکر بهتری نمی‌کردند؟ ناگهان به فکر لیان افتاد. از خود پرسید: کجا و چگونه است؟ در هیچیک از ضیافت‌های شام تاکنون دوویلیه‌ها را ندیده بود، اما تصور کرد که شاید بیشتر ترجیح می‌دهند در مجامع دیپلماتیک ظاهر شوند. و خود او هنوز دعوتی برای حضور در چنین میهمانی‌هایی دریافت نکرده بود. می‌دانست که سفارت لهستان خود را آماده‌ی یک ضیافت شام مفصل در ظرف چند هفته آینده می‌کرد و حدس می‌زد دوویلیه‌ها نیز دعوت خواهند داشت، اما خود او می‌بایست برای حفظ احتیاط از رفتن به آن منصرف شود. حفظ ابراز همبستگی به لهستان را می‌بایست پنهان نگه دارد. زیرا برملا شدن تلاش‌های لهستان برای گسترش تسلیحات فقط می‌توانست برای این کشور ضرر به بار آورد. منابع دیپلماتیکی که او از طریق آنها به لهستان پیشنهاد داده بود از

کاهش هنگامت قیمت‌های ارائه شده حیرت‌زده شده بودند، اما نیک فقط این راه را می‌شناخت.

آلمانیها بر میزان سفارشاتشان افزوده بودند. نیک هم به طرز فزاینده‌ای احساس می‌کرد که می‌باید معامله با آلمانیها را به پایان برساند. هر بار که به آلمان می‌رفت دچار عذاب می‌شد، و علیرغم سود سرشار معامله، دیگر نمی‌توانست خود را در عقد قرار داد با آنها راضی کند. حق با لیان بود: زمان‌گزینش نزدیک می‌شد. در واقع، برای نیک که زمان فرا رسیده بود. جانی را بوسید و عازم دفترش شد. از این‌که پسرش در نبودن هیلاری دلتنگی نمی‌کرد خوشحال بود. قول یک سفر به دوویل<sup>۱</sup> را به او داد. تاریخ را هم اول ماه اوت در نظر گرفتند. دو هفته در آنجا می‌ماندند.

- روز خوبی داشته باشی، قهرمان، می‌بینمت.

- خداحافظ، پاپا.

جانی مشغول بازی بیسبال بود. و به محض این‌که اتومبیل خواست وارد خیابان شود، نیک دید که توپ بعد از شکستن شیشه‌ی یکی از پنجره‌ها وارد اتاق غذاخوری شد. خنده‌اش گرفت و به یاد جمله‌ای افتاد که به دربان ساختمان در نیویورک گفته بود، و به صدای بلند آن را تکرار کرد. راننده رویش را برگرداند.

- منظورتان چیست، قربان؟

- هیچی، فقط گفتم: بیسبال یعنی همین.

راننده سری تکان داد و به طرف دفتر حرکت کرد.

## فصل ۱۲

---

در ۳۱ ماه ژوئیه، وسایل آرمان و لیان از واشینگتن رسید. ظرف یک هفته‌ی بعد به خانه‌ای نقل مکان کردند که آرمان در ماه آوریل یافته بود. و به مدت ده روز بعد لیان عرق ریخت و کار کرد و جعبه گشود. همه کارها را خودش انجام داد. می‌دانست هر شیشی را دقیقاً کجا جای دهد. از مستخدمها خواست فقط ظرفها را بشویند و خاک میزها را پاک کنند. حال که به ندرت آرمان را می‌دید، این بهترین شیوه برای سرگرم شدن بود. رویای پیاده روی با او هرگز عملی نشد. وزارت کشور آرمان را بلعیده بود. نهار را به اتفاق همکارانش در سفارتخانه‌های مختلف صرف می‌کرد و زودتر از ساعت هشت شب به خانه نمی‌آمد. البته در صورتی که برای صرف شام کار مهمی نداشت. این زندگی با آنچه در واشینگتن داشتند

کاملاً متفاوت بود. در آنجا لیان به عنوان همسر سفیرکبیر جزئی ثابت از زندگی اجتماعی آرمان محسوب می‌شد؛ میهمانی می‌دادند، میهمانی می‌گرفتند، کنار هم ایستاده از مدعوین استقبال می‌کردند. اما در اینجا، جز یک یا دو بار، آرمان همیشه تنها به مجالس می‌رفت، و بیشتر استثنا بود تا قاعده اگر لیان را نیز با خود می‌برد. حالا تمام زندگی وی را دخترها تشکیل می‌دادند. و اگر شب آرمان را می‌دید، او را خسته‌تر از آن می‌یافت تا بتواند با هم صحبت کنند. شامش را می‌خورد و خسته به بستر می‌رفت و ظرف چندین ثانیه بعد خوابی عمیق او را در می‌ربود. لیان دیگر زندگی در تنهایی را پیش رو داشت، و بار دیگر آرزوی دوران اقامت در واشینگتن یا لندن یا وین را در سر می‌پروراند. این زندگی کاملاً جدیدی بود که به هیچ وجه از آن خوشش نمی‌آمد. علیرغم کوششهای لیان در عدم ابراز نارضایتی، اما آرمان آن را احساس کرده بود. به نظر او لیان به گلی پژمرده در باغی مراقبت نشده می‌مانست و همین امر موجب احساس شدید گناه در آرمان شده بود، اما کاری از دستش بر نمی‌آمد. زیرا اتفاقاتی در حال وقوع بود. فرانسه از خواب خرگوشی بیدار شد، و اگر چه همه خود را در فرانسه امن احساس می‌کردند، با این وجود احساس مشخص رو به افزایش خواهان حفاظت و آمادگی بیشتر بود. با شرکت در جلسات بی‌پایان بار دیگر آرمان خود را سرزنده احساس کرد. برای او زمان بسیار خوبی بود، اما برای لیان نه. آرمان این را می‌دانست، اما کاری از دستش بر نمی‌آمد. دیگر حتی فرصت به اتفاق هم بیرون رفتن را نداشت. شبی آرمان وارد شد و لیان در حالی که مشغول آویختن تابلوی نقاشی بود



گفت:

- می دانی، دلم برایت تنگ شده است...

و لبخندی زد. مطابق معمول، به خانه شکلی داده بود که گویی سالها در آن سکونت داشته‌اند. آرمان جلو آمد تا وی را ببوسد و کمک کند از چهارپایه پایین بیاید. مدتی طولانی وی را در آغوش خود نگه داشت.

- من هم دلم برایت تنگ شده است، کوچولو. اسیدوارم متوجه شده باشی.

- بعضی وقتها.

لیان آهی کشید و چکش را روی میز گذاشت و با لبخند زمگینی آرمان را نگرست.

- و بعضی وقتها فکر می‌کنم که فراموش کرده‌ای هنوز زنده هستم.  
- هرگز، کوچولو. فقط گرفتارم.

لیان این را به خوبی می‌دانست.

- آیا دوباره زندگی واقعی را به دست خواهیم آورد؟  
آرمان به علامت تأیید سری تکان داد.

- اسیدوارم خیلی زود. فقط حالا تشنج رو به افزایش است. باید صبر کنیم ببینیم چه پیش می‌آید... باید آماده شویم...

به هنگام ادای این کلمات برقی در چشمهای آرمان درخشید که قلب لیان را فرو ریخت. احساس کرد او را به فرانسه باخته است. به ربودن او توسط زن دیگری می‌مانست. تازه بدتر، زیرا با وضعیت فعلی لیان هم نمی‌توانست مبارزه کند.

- آرمان، اگر جنگ شود چی؟

- باید ببینیم.

همواره احتیاطهای دیپلماتیک را رعایت می‌کرد، حتی با همسرش. اما لیان پرسشی در مورد فرانسه نکرده بود، بلکه از زندگی خودش پرسیده بود.

- در آن صورت که تو را هرگز نمی‌بینم.

صدایش خسته و پر درد بود، و امشب نمی‌توانست برای آرمان ظاهر بشاشی داشته باشد.

- لیان، روزگار غیر عادی است. حتماً درک می‌کنی.

اگر هم درک نمی‌کرد موجب آزرده‌گی آرمان می‌شد. چه شرایط دشواری را می‌بایست تحمل کند. می‌بایست تن به همان ایثارهایی بدهد که آرمان می‌داد. و گاهی اوقات از حد توانش خارج بودند.

- فراموش کن. چیزی می‌خوری، آرمان؟

- خورده‌ام.

لیان نگفت که منتظر او مانده بود.

- دخترها چطورند؟

- عالی. قول داده‌ام هفته‌ی آینده با آنها به پیک نیک بروم، البته بعد از تمام کردن کارهای خانه.

دخترها هم احساس تنهایی می‌کردند. به محض رفتن به مدرسه، دوستانی خواهند یافت، اما فعلاً فقط مادر و پرستار داشتند.

- تا جایی که می‌دانم تو تنها زنی هستی که می‌تواند در ظرف یک

هفته خانه‌ای را مرتب کند.

آرمان لبخندی زد و روی صندلی نشست. جرأت بیان این مطلب را نداشت که خسته است و می‌خواهد بخوابد.

- خیلی خوشحالم که در هتل زندگی نمی‌کنم.

- مثل من.

آرمان به اشیاء آشنای اطراف نگاهی انداخت و جداً احساس خانه به او دست داد. اما در ظرف یک ماه اخیر فرصتی برای چنین احساسی نداشت. چنان خسته از اداره بر می‌گشت که دیگر چادر یا آلونک برایش تفاوتی نمی‌کرد. فقط می‌خواست جایی برای خوابیدن داشته باشد و لیان در لحظه‌ی ورود به اتاق خواب این حالت او را احساس کرد.

- یک فنجان بابونه‌ی داغ میل داری؟

لیان لبخندی زد. آرمان دست وی را بوسید.

- کوچولو، تو بیش از حد به من محبت داری.

- چون خیلی دوستت دارم.

و فرصتهای بسیاری هم بوده که آرمان به وی محبت کرده بود. گرفتاری کنونیش که تقصیر او نبود، مسلماً نمی‌توانست تا ابد ادامه یابد. دیر یا زود مسایل حل خواهند شد. فقط لیان دعا می‌کرد که مسایل باعث بروز جنگ نشوند. به آشپزخانه رفت تا بابونه را دم کند، و چون یک سینی چینی و فنجان لیموز محتوی بابونه‌ی داغ را کنار تخت گذاشت، آرمان را خوابیده یافت. بدون نیاز به بابونه خواب او را در ریوده بود.

1

## فصل ۱۳

- خوب، قهرمان، نظرت چیست؟

نیک و جان شانه به شانه‌ی هم تمام طول ساحل را دویده، و پس از فرو رفتن آفتاب درون دریا ایستاده بودند.

- آماده‌ای چیزی بخوریم؟

- بله.

نیک لبخندی به پسرش زد.

- من هم. با یک استیک آبدار موافقی؟

- خیلی.

به درخواست جانی آن روز با هیلاری صحبت کرده بودند. مشغول خوشگذرانی در کن بود و از تماس تلفنی آنها تعجب کرد. نیک چیزی به

جاننی نگفت، اما برای یافتن هیلاری مجبور شد چهار بار تلفن کند. و در مدت یک ماهی که رفته بود، شایعات به گوش نیک می‌رسیدند. عده‌ای از دوستان همراه هیلاری بودند. فیلیپ مارکهام نیز از آن جمله بود. نیک او را از نیویورک می‌شناخت. با چهار بار ازدواج، عیاشی بود از بدترین نوع، و اکنون هم‌اسمش درکنار هیلاری برنهام شنیده می‌شد. هر دو با هم هر شب به کازینو می‌رفتند، ساعتها می‌رقصیدند، و در هتل کارلتون ضیافت زشتی ترتیب داده بودند، حتی نشریات پاریس نیز به آن اشاره داشتند. نیک خواسته بود یک بار تماس بگیرد و از هیلاری بخواهد دست از رفتار ناپسندش بردارد، اما بعد متوجه شد که دیگر کار از کار گذشته است. او دیگر کنترلی بر وی نداشت، و هیلاری هر کاری که دوست داشت انجام می‌داد.

- چه خوب شد که امروز با مامان صحبت کردم.

نیک نگاهی به او انداخت و مسیر رفته را برگشتند.

- جان، خیلی دلت برای مامان تنگ می‌شود؟

- بعضی وقتها.

و بعد لبخند صادقانه‌ای به پدرش زد.

- اما اینجا با تو خیلی خوش می‌گذرد.

- به من هم.

و بعد جاننی پرسید:

- فکر می‌کنی زود بر می‌گردد؟

با وجود فقدان علاقه‌ی هیلاری به جان، نیک می‌دانست که جاننی هر

دو نفرشان را دوست دارد. چندین هدیه برای او فرستاده بود.

- خبر ندارم کی بر می‌گردد، پسر. شاید تا چند هفته‌ی دیگر.

جاننی سری تکان داد و کلمه‌ای دیگر بر زبان نیاورد و به هتل بازگشتند. طبق قرار، آن شب، استیک فلفل آبدار خوردند. و بعد نیک، کتاب مورد علاقه‌ی جان را برای او خواند. هر شب را بدین گونه می‌گذراندند. نیک پرستار را با خود نیاورده بود. در روز آخر اقامتشان اسب سواری کردند. غروب بیش از همیشه زیبا بود. روز را با تنیس، پیک نیک و بعد هم اسب سواری گذراندند. به هنگام تماشای غروب آفتاب، نیک لبخند زنان به پسرش نگاهی انداخت.

- تو و من، این روزها را همیشه به یاد می‌آوریم.

بهترین اوقاتی بود که با هم داشتند، و نیک دست پسرش را گرفت.

جان هرگز اشک پدرش را ندید.

روزی که از تعطیلات بازگشتند، نیک مجبور شد چند روزی به لیون<sup>۱</sup> برود و مذاکره‌ای با صاحب یک کارخانه پارچه‌بافی انجام دهد. و بعد هم به این امید که آخرین سفرش باشد، عازم برلین شد. جان خواسته بود در صورت امکان کنار پدرش باشد، اما نیک به او تذکر داد که ظرف یک یا دو روز دیگر بر خواهد گشت. در آغاز ورود، احساس دیگری از مشاهده‌ی برلین به او دست داد. نوعی نشاط که در عروق همه جاری شده بود و همان بعدازظهر به دلیل این روحیه پی برد: ۲۳ ماه اوت. و آلمان قرارداد عدم تعرض را با روسها منعقد کرد. مذاکرات به طور پنهانی صورت

گرفت، اما برای آلمان حاصل سرشاری در پی داشت. بزرگترین دشمن بالقوه‌ی آلمان از کارآیی افتاده بود. مانند هر کس دیگری، نیک بلافاصله متوجه شد که این توافقنامه به منزله‌ی تهدیدی گسترده علیه فرانسه به حساب می‌آمد. ناگهان به شدت برای بازگشت به پاریس و دیدن پسرش بیتاب شد. چه کسی می‌دانست چه زمانی واکنش این قرارداد بروز خواهد کرد؟ نیک احتمال می‌داد که ناگهان در برلین گیر کند. و چون در طول روز با عجله‌ی هر چه تمامتر به کارهایش رسیدگی کرد، در درون خود از یاری رساندن به لهستان خشنود شد. بعد از ظهر در یک جلسه شرکت کرد و با نخستین قطار به پاریس برگشت. با دیدن برج ایفل احساس راحتی و آسایش کرد. فقط می‌خواست در کنار جانی باشد. با عجله خود را به خانه رساند و پسرش را در آغوش گرفت.

- پاپا، خیلی زود آمدی!

- دلم برایت تنگ شد.

- من هم.

مستخدمه فنجانی قهوه آورد و او مشغول گپ با پسرش شد و در عین حال اسنادش را بررسی کرد.

- پاپا، این چیست؟

جانی از ورای شانه‌اش به مدارک خیره شده بود. نیک برای او اتحاد بین روسیه و آلمان را توضیح داد، همین طور مفهوم آن را برای فرانسه. جانی با تعجب پرسید:

- منظورت این است که جنگ می‌شود؟



جانی چندان هم بدش نمی‌آمد که جنگ شود. به دلیل جوانی برایش هیجان انگیز می‌نمود.

جانی که برای بازی نیک را ترک کرد، او به کتابخانه رفت. از متصدی تلفنخانه خواست تا شماره‌ی هتل کارلتون<sup>۱</sup> درکن را بگیرد. وقتش رسیده بود که هیلاری را برگرداند. هیلاری را در اطراف استخر هتل صدا زدند، و بعد به اطلاع نیک رساندند که در صورت امکان بعداً تلفن کند. اما او اصرار کرد. نیک خواست هیلاری را در هر جای هتل که هست بیابند، و سرانجام وی را یافتند. پیش از هر چیز، هیلاری مادر پسر او بود. پس می‌خواست تا وی به پاریس برگردد.

- هیل!

- اتفاقی افتاده؟

هیلاری بلافاصله فکر کرد که حادثه‌ای برای جانی روی داده است.

- هیل، روزنامه‌های امروز یا دیروز را خوانده‌ای؟

- منظورت روسها و آلمانهاست؟

- دقیقاً.

- پناه بر خدا، نیک. فکر کردم اتفاقی برای جانی افتاده.

هیلاری نفسی از آسودگی کشید و روی صندلی نشست.

- جانی حالش خوب است. اما می‌خواهم که برگردی.

- منظورت همین الان است؟

- دقیقاً همین الان.

- چرا؟ به هر حال هفته‌ی بعد می‌آمدم.

- آن وقت شاید دیگر دیر شده باشد.

- چرا؟

هیلاری فکر کرد که نیک دچار جنون شده است.

- به نظرم چیزی به شروع جنگ نمانده است. ارتش فرانسه بسیج

شده، و اوضاع هر لحظه امکان انفجار دارد.

- اما به این زودی هیچ چیز تغییر نخواهد کرد.

- هیلاری، حوصله‌ی جرّ و بحث ندارم. دارم می‌گویم برگرد. همین

الان!

نیک صدایش را بالا برد و بر میز کوبید. در حالی که می‌کوشید تا خود

را مهار کند متوجه شد که ترسیده است. هم برای هیلاری و هم برای

پسرش. نیک پنداشته بود که جنگ تا یک سال دیگر شروع نخواهد شد.

هرگز میل نداشت خانواده‌اش را در فرانسه درگیر جنگ کند.

- هیلاری، خواهش می‌کنم... من تازه از برلین آمده‌ام. می‌دانم دارم

چی می‌گویم. برای یک بار هم که شده به من اعتماد کن. می‌خواهم در

صورت بروز هر حادثه‌ای در پاریس باشی.

- این قدر عصبی نباش. هفته‌ی بعد می‌آیم.

- می‌خواهی بیایم و خودم برگردانمت؟

- یعنی این کار را می‌کنی؟

هیلاری از این واکنش نیک تعجب کرد، و نیک با سر پاسخ مثبت داد.

- بله.

- خیلی خوب. ببینم چه کار می‌توانم انجام بدهم. امشب یک ضیافت شام برای دوستانم ترتیب داده‌ام، و...  
- فراموش کن. من دارم به تو می‌گویم، لعنتی خودت را بینداز توی اولین قطاری که می‌آید.

- و من دارم به تو می‌گویم که امشب ضیافت شام دارم...  
اما نیک اجازه‌ی صحبت به وی را نداد.

- ببین، اگر به نگرانی من اهمیت نمی‌دهی، لعنتی، پس دستکم به آن مارکهام حرامزاده بگر که تو را برگرداند. اگر خراستی با او بیا، اما تو یک بچه‌داری و این کشور آماده‌ی درگیر شدن در جنگ است. پس خودت را تکان بده!

- منظورت از این حرف چیست؟

صدای هیلاری می‌لرزید. برای نخستین بار نیک به اسم فیلیب اشاره کرد، و تا آن موقع هیلاری نمی‌دانست که او از همه چیز آگاه است.

- هیلاری، دلیل تلفن را به تو گفتم. حرف دیگری هم ندارم.

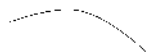
لحن صدای نیک حکایت از افسردگی داشت.

- از تو می‌خواهم که توضیح بدهی.

- چیزی را هم توضیح نمی‌دهم. حرف مرا شنیدی. ظرف چند روز

دیگر می‌خواهم اینجا باشی.

و بعد گوشی را گذاشت. هیلاری به گوشی خیره ماند.



1

## فصل ۱۴

در تعطیلات آخر هفته بیست و ششم اوت، نیک و جان برای تماشای اعزام هزاران سرباز به ایستگاه راه آهن رفتند. اکثر آنها اعزام استحکامات شمالی بودند و جانی با حسرت آنها را تماشا می کرد. زمانی که جان از پدرش خواسته بود که به تماشا بروند، نیک دچار تردید شده بود، اما سرانجام تصمیم گرفت چون تاریخ در اطرافشان جریان دارد پس جانی را ببرد. از هیلاری هیچ خبری نداشت، اما حدس می زد که دیگر برگردد. دلیلی نداشت تا دوباره با وی تماس بگیرد، در همان ارتباط تلفنی تصمیمش را اعلام داشته بود.

و در همین بعد از ظهر یکشنبه، در ساحل چپ رود سن<sup>۱</sup>، لیان و

1. Seine

دخترها منتظر بازگشت آرمان بودند. او می‌بایست سرتاسر تعطیلات آخر هفته را کار کند، اما حالا دیگر آرامش عجیبی داشت. در خیابانها، دیوار کوبهایی دیده می‌شد به منظور فراخوانی عمومی برای پیوستن به ارتش. پدر فرصت چندانی نداشت تا برای دخترها وضعیت را توضیح دهد. الیزابت به دلیل سن کمش چندان متوجه اوضاع نبود و به شدت از اسلحه می‌ترسید. اما ماری آنژ خیلی هیجانزده شده بود. دلیل فراوانی ماشینها در خیابانها را ترک شهر توضیح داد. تخلیه‌ی شهر شروع شده بود. از مردم درخواست شد مواد غذایی انبار نکنند و تا سر حد امکان از تولید وحشت اجتناب بورزند. چند روز پس از آغاز بحران، سر میز صبحانه، ماری آنژ معصومانه پرسید:

- فکر می‌کنید آلمانها فردا حمله خواهند کرد؟

لیان با حرکت سر پاسخ منفی داد. همه منتظر بودند، حتی بچه‌ها.

- نه، فکر نمی‌کنم عزیزم. امیدواریم هرگز حمله نکنند.

- اما من شنیدم که پاپا می‌گفت...

- تو نباید به صحبت بزرگترها گوش بدهی.

اما لیان از خود پرسید: چرا نباید؟ آنها که حرف مردم را می‌شنیدند.

همه تشنه‌ی اطلاعات بودند.

- برای حفظ امنیت ماست که سربازها می‌روند.

لیان احساس کرد این حداقل را ماری آنژ باید بداند. اما نمی‌خواست

که دروی تولید وحشت کرده باشد. علیرغم آرامش حاکم بر شهر، همه، در

اعماق وجودشان ترسیده بودند. اما در روز اول ماه سپتامبر، خبر حمله‌ی

آلمانها به لهستان نفس مردم را گرفت. سال پیش، با اشغال چکسلواکی، همین حالت بروز کرده بود. چکسلواکی گوسفند قربانی شد. هیتلر از لهستان انتقام گرفته بود. آرمان با اخبار جنگ لهستان به خانه آمد. لیان اشکریزان نشسته بود.

– مردم بیچاره. مگر نمی‌توانیم به کمکشان برویم؟

– لیان، فاصله‌ی ما با لهستان خیلی زیاد است. همین طور بریتانیایی‌ها.

البته می‌توانیم کمک کنیم، اما نه الان. در این لحظه...

نتوانست جمله‌اش را پایان ببرد. و همان بعد از ظهر، نیک در کتابخانه‌ی منزل اجاره‌ای‌اش نشسته بود و از پنجره بیرون را می‌نگریست. هیلاری از کن خارج شده بود، اما در هتل کارلتون کسی نمی‌دانست با چه وسیله‌ای عازم پاریس بود. نیک از این که هیلاری و جانی را با خود به فرانسه آورده بود، به شدت احساس تأسف کرد. بروز جنگ در اروپا اجتناب‌ناپذیر بود. روز بعد، در حالی که همه منتظر کسب اخبار جنگ لهستان بودند، حالتی از عصییت همه جا دیده شد. و همان شب آرمان اخباری که از منابع دیپلماتیک دریافت کرده بود را برای لیان باز گفت: ورشو در آتش، قتل عام، شجاعت لهستانیها و تصمیمشان برای عدم تسلیم. آنقدر با آلمانها می‌جنگیدند تا دیگر کسی باقی نماند. برای مرگی شرافتمندانه مصمم بودند. همان شب، لیان و آرمان تمام چراغها را خاموش کردند، به تمرین خاموشی احترام گذاشتند. اما در روز بعد، سوم سپتامبر، مسایل مهمتری از لهستان اذهان را به خود مشغول کردند. آرمان به خانه نیامد. لیان تا شب

او را ندید. اما در رادیو اخبار را شنیده بود. کشتی انگلیسی آته‌نیا<sup>۱</sup> را زیر دریایی آلمانی غرق کرده بود. واکنش فوری بود: بریتانیا به آلمان اعلام جنگ داد و فرانسه نیز به آنها پیوست. سالهای تیش و گمان سپری شدند. اروپا در جنگ بود. لیان نشسته در اتاق، به آسمان پاریس خیره شد. و بعد به اتاق دخترها رفت و خبر را به اطلاع آنها رساند. هر دو گریه را سر دادند، مادموازل نیز همین طور. دو زن و بچه‌ها نشستند و گریستند. اما بعد لیان آنها را مجبور کرد تا صورتشان را بشویند و آماده‌ی صرف شام شوند. حفظ آرامش ضرورت داشت. گریه دردی را دوا نمی‌کرد.

- برای کمک به پاپا باید هر کاری که می‌توانیم بکنیم.

- حالا او سرباز می‌شود؟

- نه، عزیزم، پاپا یک جور دیگر به فرانسه خدمت می‌کند.

- تازه، او خیلی پیر است.

ماری آنز با این جمله حرف مادر را تکمیل کرد. لیان دچار تعجب شد. برای وی آرمان هرگز پیر نبود، و از این که دخترها متوجه سن آرمان بودند حیرت کرد. الیزابت به دفاع از پدرش گفت:

- پاپا پیر نیست.

- چرا خیلی هم پیر است.

لیان مجبور شد هر دو را کتک بزند. بعد از شام اجازه داد تا همراه مادموازل در اتاقشان به آرامی بازی کنند. چه کسی می‌توانست آینده را حدس بزند؟ لیان بیصبرانه منتظر آرمان شد تا با وی صحبت کند، اما



جرات نکرد مزاحم افکارش شود.



جاننی با چشمهای گشوده به پدرش خیره شد:

- پاپا، آیا باید برگردیم نیویورک؟

نیک اخبار را به او گفته بود. فکر جنگ برای جاننی هیجان انگیز بود.

نیک گرفته می نمود.

- اما من نمی خواهم برگردم.

جاننی فرانسه را دوست داشت. بعد ناگهان گفت:

- اگر برگردیم، می توانم سگم را ببرم؟

- البته.

اما نیک به فکر سگ نبود. به مادر جاننی می اندیشید. دو روز پیش از کن حرکت کرده و هنوز نرسیده بود. خودش با شنیدن خبر به سرعت از دفتر به خانه آمد تا به جاننی قوت قلب دهد. او آخر بعد از ظهر سوم سپتامبر بود که زنگ در به صدا درآمد. هیلاری بود: برنزه با موهای رها و کلاه حصیری بر سر.

- هیل، پناه بر خدا...

نیک واکنشی کسی را داشت که فرزند گمشده اش را پیدا کرده است و نمی داند او را در آغوش بگیرد یا کتک بزند.

- سلام، نیک.

چهره ی هیلاری مرد بود. نیک متوجه دستبند الماس وی شد. هیلاری

پرسید:

- اوضاع چطور است؟
- هیچ می دانی که فرانسه و انگلستان اعلام جنگ به آلمان داده اند؟
- شنیدم.
- پس تا حالا کدام جهنمی بودی؟
- در رکن.
- منظورم دو روز گذشته است. تماس گرفتم گفتند که هتل را ترک کرده ای.
- با دوستان سوار بر ماشین آمدم.
- فیلیپ مارکهام؟
- دوباره می خواهی شروع کنی؟ فکر کردم آن روزها تمام شده است.
- موضوع این نیست. الان وقت گردش در فرانسه نیست.
- تو خواستی برگردم، من هم آمدم.
- دقیقاً ده روز بعد از تماس من آمدمی.
- برنامه داشتم، نمی توانستم سرم را بیندازم پایین و بیایم.
- تو یک پسر داری، و جنگ هم شروع شده.
- خوب حالا که آمدم. که چی؟
- نیک آهی کشید. تمام روز را فکر کرده بود. و این تصمیم مطابق میلش نبود، اما می دانست که مجبور است.
- هر دو شما را به آمریکا می فرستم، البته در صورتی که وسیله ای مطمئنی بیابم.
- به نظرم فکر خیلی خوبی است.

برای نخستین بار پس از ورودش به خانه، هیلاری لبخندی زد. با فیلیپ نیز پیش از رسیدن به هتل ژرژ پنجم همین تصمیم را گرفته بودند. فیلیپ گفته بود علیرغم میل نیک به هر حال وی را با خودش به نیویورک خواهد برد. اما نیک ماجرا را آسانتر کرده بود.

- کی راه می‌افتیم؟

- گفته‌ام جستجو کنند. کار آسانی نیست.

- در ماه ژوئن باید به این فکر می‌افتادی.

هیلاری با حالتی عصبی از جایش برخاست و مشغول قدم زدن شد.  
- فکر می‌کنم باید خیلی درگیر تجارت با آلمانها بوده باشی که متوجه خطر نشدی. حتماً متوجه هستی که تو هم در این ماجرا مسئولی. در واقع تو هم یکی از مسبب آغاز جنگ هستی.  
برداشت وحشتناکی بود، اما خود نیک هم در تمام روز به این نکته اندیشیده بود.

- هیل، چرا این قدر از من نفرت داری؟

هیلاری مدتی اندیشید و بعد شانه‌ای بالا انداخت.

- نمی‌دانم... شاید تو همیشه مرا به یاد چیزی می‌اندازی که نیستم. تو از من چیزی می‌خواهی که هرگز صاحبش نبوده‌ام که بتوانم بدهم. اما تو خیلی چیزها به من دادی. از همان ابتدای آشنایی مان مرا سرکوب کردی. تو باید با یک معلم مدرسه‌ی دلپذیر ازدواج می‌کردی که می‌توانست هشت بچه بیاورد.

- اما من چنین منظوری نداشتم. دوستم داشتم.

نیک خسته و غمگین به نظر رسید. همه چیز بینشان تمام شده بود.

- اما دیگر نداری، نه؟

پرسشی بود که هیلاری می‌بایست مطرح سازد. باید آگاه می‌شد. این

بلیت سفر به آزادی بود. نیک به آرامی سری تکان داد.

- نه، ندارم، این طوری به نفع هر دوی ماست.

هیلاری با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

- درست است.

و بعد نفس عمیقی کشید و به سوی در رفت.

- بروم جانی را ببینم. کی حرکت می‌کنیم؟

- در نخستین فرصت.

- تو هم می‌آیی، نیک؟

نیک با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

- تا مدتی نمی‌توانم. اما خیلی زود راه می‌افتم.

هیلاری سری تکان داد و رفت. نیک آرام از جایش برخاست و از

پنجره به باغ خیره شد.

## فصل ۱۵

---

در شب ششم سپتامبر، حدود نیمه شب، آرمان و لیان شام سبکی را صرف کردند. آرمان فقط سوپ و تکه‌ای نان خواست. خسته‌تر از آن بود که گرمه باشد. روزی مرشار از جلسات جنون آمیز را پشت سر گذاشته بود. اخبار واصله از لهستان بدتر از پیش بودند. لیان به چهره‌ی آرمان دقیق شد و سایه‌ی غم را دید و سالهای نگرانی به خاطر وطن را.

– لیان... چیزی هست که باید به تو بگویم.

لیان از خود پرسید: دیگر چه اخبار غم‌انگیزتری مانده است؟

– بله؟

- آکوئیتانیا<sup>۱</sup>، کشتی بریتانیایی، دیشب در بندر ساوت همپتون<sup>۲</sup> لنگر انداخته، و قرار است یک سفر دیگر به آمریکا داشته باشد و بعد مبدل به یک کشتی نیرو بر خواهد شد. و در این سفر...

آرمان کلمات را فرو خورد.

- ... می خواهم تو و دخترها سوار آن باشید.

لیان در سکوت به صحبت آرمان گوش داد. واکنشی نداشت، و بعد به آرامی سری تکان داد.

- نه، آرمان، ما نمی رویم.

حالا نوبت آرمان بود که در سکوت فرو رود.

- دیوانه شده‌ای؟ فرانسه در جنگ است. تو باید برگردی. من باید اطمینان داشته باشم که تو و بچه‌ها در امنیت هستید.

- سوار یک کشتی انگلیسی، در اقیانوسی که پر از زبردانی آلمانی است؟ آنها آتینا را غرق کردند، چرا نباید این یکی را غرق کنند؟

آرمان سری تکان داد. اخبار هراس آور رسیده از ورشو هنوز آنها را به خود مشغول کرده بود. آرمان نمی خواست اجازه دهد همسر و دخترانش در فرانسه بمانند.

- با من جر و بحث نکن.

اما خسته تر از آن بود که ادامه دهد. در لیان عزمی را دید که هرگز بروز نداده بود.

- ما نمی رویم. من و بچه‌ها کنار تو می مانیم. با شروع جنگ هم در این

باره صحبت کرده بودیم. زن‌ها و بچه‌های دیگری هم اینجا مانده‌اند. پس چرا ما باید برویم؟

- چون در آمریکا امنیت و صلح هست. روزولت اطمینان داده که وارد جنگ نمی‌شود.

- پس تو به فرانسه اعتقاد نداری؟ قرار نیست این کشور مثل چکسلواکی یا لهستان سقوط کند.

- و اگر آنها بمباران را شروع کنند، باز هم تو حاضری همراه دخترها اینجا بمانی؟

- خیلها در جنگ گذشته در چنین شرایطی زندگی کردند.

آرمان چنان خسته بود که می‌خواست پشت میز بخوابد، اما لیان مصمم بر ماندن بود. آرمان قدرت مبارزه نداشت. صبح روز بعد باز هم صحبت کردند. لیان تمام صحبت‌های او را ناشنیده گرفت. و چون آرمان ساعت هفت و نیم آماده‌ی رفتن به دفتر شد، لیان برای آخرین بار لبخند زنان به او نگاهی انداخت.

- آرمان، دوستت دارم. جای من اینجا کنار توست. پس دیگر از من نخواه که بروم. چون نمی‌روم.

آرمان مدتی وی را نگریست.

- لیان، تو زن فوق‌العاده‌ای هستی. اما هنوز می‌توانی تجدید نظر کنی.

تا وقتی فرصت هست باید برگردی آمریکا.

- آنجا که چیزی ندارم. خانه‌ام کنار توست.

آرمان وی را بوسید.

- دوستت دارم.

- من هم.

لیان زمزمه کنان این را گفت و او را بوسید. آرمان رفت. لیان می دانست که تا نیمه شب دیگر او را نخواهد دید. کشور در جنگ بود. و خودش خواسته بود بماند. همواره کنار او خواهد ماند.



## فصل ۱۶

- آماده‌ای؟

جانی با نگاه غم آلودش سری تکان داد. سگش را در آغوش داشت و پرستار کنارش بود.

- چوب بیسبال را در چمدان گذاشتی؟

جانی بار دیگر سری تکان داد. پدر او را در آغوش گرفت. جانی می‌گریست.

- می‌دانم، پسرم... می‌دانم... دلم برایت تنگ خواهد شد... اما فقط برای یک مدت کوتاه است.

نیک دعا کرد که چنین باشد.

- اما پاپا، دوست ندارم بدون تو برگردم.

- فقط برای یک مدت کوتاه... قول می‌دهم...

نیک نگاهی به هیلاری انداخت. چمدان و ساکها در سرسرا منتظر بودند. به آنها اطلاع داده شده بود که هر کس فقط می‌توانست دو ساک داشته باشد. همه‌ی جای کشتی ساک و چمدان دیده می‌شد، و قرار نبود که این سفری راحت باشد. اما فهرست مسافران تکان دهنده بود. صدها توریست ثروتمند آمریکایی سوار کشتی بودند. تمام کشتیهای مسافری فرانسوی و بریتانیایی از سفر منع شده بودند. نورماندی روز ۲۹ ماه اوت به نیویورک رسید. و صاحبانش طی تلگرافی دستور دادند برای سلامت کشتی در نیویورک بماند. کشتیهای آمریکایی نیز برنامه‌هایشان لغو شد، و سفیر کبیر آمریکا در لندن به جنون رسیده بود. پیوسته تلگراف به واشینگتن می‌فرستاد و برای بازگرداندن هزاران آمریکایی تقاضای کشتی می‌کرد. آکوئیتانیا تنها کشتی در دسترس بود. تصمیم گرفته شد پیش از تبدیل آن به یک کشتی نظامی به آخرین سفر مسافرتی‌اش برود. خطرات این سفر را همه می‌دانستند: زیر دریاییهای آلمانی.

اتومبیل دوزنبرگ مشکی بیرون خانه، انتظار هیلاری، نیک و جانی را می‌کشید. می‌باید خود را به بندر کاله<sup>۱</sup> می‌رساندند. نیک یک کشتی تفریحی بزرگ اجاره کرده بود تا با آن هیلاری و جانی به بندر دوور<sup>۲</sup> در انگلستان بروند. در آنجا اتومبیلی آنها را به ساوت همپتون می‌رساند. سفری بود خسته‌کننده، و با رسیدن و سوار شدن، کشتی حرکت کرد. هیلاری در کمال تعجب متوجه شد که مشغول گریستن است. این چنین

هرگز خود را به بازوی نیک نیاویخته بود. گویی می‌ترسید که کشتی غرق شود. پیش از سوار شدن، سه عضو خانواده برنهام یکدیگر را در آغوش گرفتند. و بعد نیک آنها را سوار کشتی کرد. تا آخرین علامت حرکت، نیک کنار هیلاری و جانی ماند.

- جانی، پسر بزرگی باش و از مادرت مراقبت کن. هر چه گفت انجام بده. خیلی مهم است.

- پاپا، فکر می‌کنی که غرق خواهیم شد؟

- نه. و هر روز را با خاطره‌ی خوش تو سر می‌کنم. و به محض رسیدن به خانه، مامان به من خبر خواهد داد.

- اگر غرق شدیم سگ را چه کار کنیم؟

- نمی‌شوی. در آن صورت محکم بگیرش و در جلیقه‌ی نجات نگاه دار.

از چنین حرفی دلش گرفت.

- هیل، مواظب خودت باش... همین طور مواظب جان...

- مطمئن باش، نیک. تو هم مواظب خودت باش.

بغض بر گلوی هیلاری فشار آورد و گفت:

- زود برگرد.

در آخرین لحظات، نفرت بینشان ناپدید شده بود. نیک فقط دعا کرد که آکوئیتانیا به سلامت برسد.

نیک تنها در اسکله ایستاد و دیوانه‌وار دست تکان داد، تا این که کشتی در افق ناپدید شد. چهره‌اش را در میان دستها گرفت و گریست. کارگری به

آرامی دستی دلجووانه بر شانه‌اش زد:

- مرد، کشتی به سلامت می‌رسد... کشتی بزرگی است... با آن از نیویورک آمدم... آلمانها جرات ندارند به آن دست درازی کنند.

نیک سری تکان داد. احساس می‌کرد زندگی و روحش با کشتی رفته‌اند. بار دیگر به فهرست مسافران نگاهی انداخت. گویی می‌خواست جانی را به نزد خودش بیاورد: برنهام، خانم نیکلاس... برنهام، جناب جان!... سپس اسم پرستار آمده بود، و بعد با خواندن یک اسم دیگر احساس کرد قلبش به درد آمده است: مارکهام، آقای فیلیپ.

## فصل ۱۷

---

به طور معمول آکوئیتانیا، ظرفیت ۳۲۳۰ نفر همراه با ۹۷۲ نفر کارکنان را داشت، اما برای این آخرین سفر، تمام اسباب و اثاثیه تخلیه شده و به جایشان تختخوابهای اضافی چیده بودند. بدین ترتیب چهارصد مسافر اضافی سوار شده بودند. شام در ساعت چهار یا پنج داده می شد. به هنگام شب، کشتی در تاریکی فرو می رفت. مسافران می بایست در آن ساعات درون اتاقهایشان باشند. آمریکاییها و انگلیسیها مسافران کشتی بودند. انگلیسیها خونسردی خود را حفظ می کردند، برای صرف شام همیشه پایون سیاه می زدند. گویی هیچ اتفاقی نیفتاده داشت. در روز دوم مسافرت، جان آرامتر شد، به طوری که هیلاری احساس کرد می تواند او را به فیلیپ مارکهام معرفی کند. در توضیح به جان گفت که: او دوستی

قدیمی از نیویورک است و در کشتی او را دیده، اما هنگامی که هیلاری و فیلیپ مشغول صحبت شدند، جانی با سوء ظن به آنها نگاه کرد. و روز بعد، با دیدن آن دو بر عرشه به پرستارش گفت:

- از آن مرد متنفرم.

آب شب عین جمله را برای مادرش هم بازگو کرد. هیلاری سیلی محکمی بر گونه اش خواباند و جانی بدون گریه گفت:

- هر کاری می خواهی بکن. وقتی بزرگ شدم، می روم بهلوی پاپا.

- فکر می کنی که من با پدرت زندگی نخواهم کرد؟

دستهای هیلاری همچنان می لرزیدند اما سعی داشت خود را مهار کند.

- منظورت از این حرف چیست؟ من هم با پدرت زندگی می کنم.

- نه، این طور نیست. شرط می بندم که می خواهی با این یارو زندگی کنی.

جانی از ذکر نام فیلیپ مارکهام هم پرهیز می کرد.

- این حرف خیلی مزخرف است.

اما همین مطلب را هیلاری دقیقاً با فیلیپ مطرح کرد. از آن به بعد جانی به ندرت با مادرش حرف زد. در کنار پرستار می ماند، و مشغول بازی با سگش می شد. برای همه سفری طولانی و ملال آور بود. به خصوص با تاریکی شبانه، مدت سفر به مراتب بیش از همیشه طول کشید و چون سرانجام به نیویورک رسیدند، هیلاری آرزو کرد دیگر هرگز سوار کشتی نشود. چند روزی در نیویورک ماندند و بعد همراه جانی نزد مادر

هیلااری به بوستون رفتند.

- چرا باید اینجا بمانم؟ مگر نمی‌رویم خانه؟

جاننی دلیل ماندن نزد مادر بزرگش را درک نمی‌کرد. هیلااری در پاسخ گفت:

- من می‌روم. باید آپارتمان را آماده کنم.

به دلیل چهار ماه خالی ماندن آپارتمان، هیلااری مدعی شد که باید به نیویورک برگردد و خانه را آماده کند. اما دو هفته بعد، مادر بزرگ، جاننی را در یکی از مدارس بوستون ثبت نام کرد. به او گفت برای مدت کمی باید به این مدرسه برود. اما بعد جاننی بر حسب اتفاق نظر مادر بزرگ را شنید که می‌گفت: چون معلوم نیست هیلااری کبی برگردد پس بهتر است جاننی به مدرسه برود. جاننی می‌دانست چرا هیلااری نمی‌آید، اما سکوت اختیار کرد. زندگی با مادر بزرگ برای جاننی ملال آور بود، با این وجود از این که مادر بزرگ اجازه داد تا او با سگش باشد خوشحال شد. یک هفته پس از ارسال آخرین نامه به جاننی، نیک در یک ضیافت شام کوچک آرمان و لیان را دید. نخستین باری بود که آرمان و لیان با هم در انتظار ظاهر می‌شدند، و پس از طی یک تابستان همه مستتر به نظر می‌رسیدند و دردمند از تسلیم ورشو. نیک کنار لیان نشسته بود، و آرمان در انتهای میز.

- شماها چطورید؟

آرمان به نظر نیک ده سال مستتر می‌نمود. روزانه پانزده تا هجده ساعت کار می‌کرد. در حالی که فقط ۵۷ سال داشت، کاملاً به یک پیرمرد می‌مانست.

- ما خوییم.

لیان آرام صحبت می‌کرد.

- آرمان دارد مثل یک شمع از دو سو و از وسط می‌سوزد.

و بعد در ادامه توضیح داد که همیشه با دخترها تنهاست اما شرایط جدید را درک می‌کند. به هر حال راه دیگری وجود نداشت. و به صورت داوطلب برای صلیب سرخ کار می‌کرد. البته کار زیادی نبود، اما می‌شد آن را با ارزش تلقی کرد.

مشغول اعزام یهودیهای آلمان و اروپای شرقی بودند، و می‌دانست که مشغول کمک به زندگی انسانهاست.

- راستی، حال دوستم جان چطور است؟

- خوب است. الان دقیقاً نمی‌دانم کجاست.

نیک تصور می‌کرد که در نیویورک باشد، اما نامه‌ای که از جان داشت حکایت از اقامتش نزد مادر بزرگ می‌کرد. نیک نمی‌دانست که آیا برای بازدید به آنجا رفته است یا برای همیشه؟ مطمئن بود که حالش خوب است، اما لیان حیرت کرده بود:

- مگر با تو نیست؟

نیک به علامت نفی سری تکان داد.

- در ماه سپتامبر با کشتی آکوئیتانیا رفتند. منظورم این بود که می‌باید در نیویورک باشد، اما از قرار نزد مادر زنم در بوستون است.

- تنها او را فرستادی؟

لیان شوکه شده بود.



- نه، همراه مادرش. نمی‌خواستم اینجا باشند. این جور خیالم راحت است.

لیان سری تکان داد. معقول به نظر می‌رسید. اگر چه خودش حاضر به چنین کاری نشده، اما حدس می‌زد که هیلاری برنهام از اقامت در آمریکا رضایت بیشتری خواهد داشت. لیان نیز شایعاتی در باره‌ی فیلیپ مارکهام شنیده بود. جامعه‌ی بین‌المللی پاریس کوچک بود. لیان نگاهی به نیک انداخت. از خود پرسید: نیک چطور زندگی می‌کند؟

او نیز خسته به نظر می‌رسید، اما نه به قدر آرمان. به یاد آخرین گفتگوهایشان در کشتی افتاد و از خود پرسید: پس از آن، زندگی نیک به چه نحو گذشته است؟ گویی هزار سال پیش بود، در حالی که فقط چهارده ماه گذشته بود.

- و روزگارت چطور است؟

- بد نیست.

نیک آرام صحبت کرد.

- باید با اشتباهاتم و سوء قضاوت‌هایم زندگی کنم.

لیان بلافاصله متوجه منظور او شد: قرار دادها با آلمان.

- تو در این مورد تنها نیستی. یادت باشد که در آمریکا نیز همین

حرفها را زدند. روزولت سعی دارد دوباره انتخاب شود. اساس مبارزاتش

هم عدم درگیری آمریکا در این جنگ است: حماقت کامل!

- ویلکی<sup>۱</sup> هم که همین حرفها را می‌زند. پس باید مبنای مبارزات

انتخاباتیشان یکی باشد.

لیان پرسید:

- به نظرت کی برنده می شود.

در حالی که اروپا در شعله های جنگ می سوخت، چنین پرمشغلی  
احمقانه می نمود.

- البته که روزولت.

- برای دوره ی سوم؟

- شک داری؟

لیان لبخندی زد.

- نه واقعاً.

صحبت از این مقولات با نیک همیشه جذاب بود. ضیافت شام زود به  
پایان رسید و آرمان همراه لیان به خانه رفتند. در مسیر، آرمان خمیازه ای  
کشید و دست همسرش را نوازش کرد.

- راستی امشب برنهام هم آنجا بود. فرصت نکردم با او صحبت کنم.  
چطور است؟

- خوب.

صحبتشان هیچ حس و حال آن روز کشتی را نداشت، اما جز این هم  
انتظار نمی رفت.

- تعجب کردم که او هنوز اینجا است.

- گفت بعد از کریسمس می رود. پسر و زنش با آکوئیتانیا قیلاً رفته اند.

- احتمالاً با فیلیپ مارکهام.

- تو هم می‌دانی؟

لیان نگاهی به آرمان انداخت. تعجب کرده بود و بعد نیشخندی زد.  
آرمان هرگز به این موضوع اشاره‌ای نکرده بود.

- آرمان، چیزی هست که تو ندانی؟

- خوشبختانه نه. اطلاعات کار من است.

آرمان حتی از معاملات سری نیک با لهستانیها هم آگاهی داشت، اما  
چیزی نگفت.

- جدی؟

لیان تعجب کرده بود. هرگز فکر نمی‌کرد آرمان در این زمینه فعالیت  
داشته باشد. اما این روزها همه چیز دچار تغییر و تحول شده بود.

آرمان به سرعت موضوع را عوض کرد.

- عزیزم، امشب در این لباس چقدر خوشگل شده بودی. درست مثل

روزهای گذشته، دوران صلح.

لیان به آرامی سری تکان داد. هنوز به مطلبی می‌اندیشید که آرمان

گفته بود، اما نمی‌خواست حالا در این مورد چیزی بپرسد. آرمان مدت‌ها

بود که از کارش صحبت نمی‌کرد. فقط اخباری را به وی می‌گفت که به هر

حال در روزنامه‌ها نیز وجود داشتند. از گذشته اسرار آمیزتر شده بود.

آرمان در ماشین خوابش برد، تا این که به منزل رسیدند. لیان او را بیدار

کرد و از پله‌ها بالا رفتند. در حالی که لیان لباس عوض می‌کرد، آرمان با

لباس خواب به بستر رفت و خوابید.



## فصل ۱۸

---

در سیزده نوامبر، دو روز پس از آن که آمریکاییها بوقلمونهایشان را خوردند، نیروی هوایی و زمینی آلمان به فنلاند حمله کرد. مطابق معمول، لیان، آرمان را ندید. احساس می‌کرد که ازدواجشان نیز مانند اروپا در حال فروپاشی است. برای ماه‌ها لیان احساس کرد که با خدمت به آرمان است که می‌تواند به فرانسه خدمت کند، اما متوجه شد که آرمان هر روز بیش از روز پیش فاصله می‌گیرد. همیشه ساکت بود، با دخترها بازی نمی‌کرد. تمام توانش را در اختیار فرانسه گذاشته بود. هیچ اطلاعاتی به وی نمی‌داد و لیان هم پرسشی نمی‌کرد. احساس زندگی تنها در کنار دخترهایش را داشت. و بچه‌ها هم متوجه شده بودند، اما بدون بی‌احترامی به آرمان، لیان گلایه‌های بچه‌ها را نمی‌شنید.

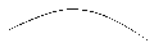
— پدر خیلی گرفتار است. شماها دلش را می دانید. جنگ.

اما بعد از خود پرسید: آیا دلیل این امر فقط جنگ بود؟ یا چیزی بیشتر. در تمام ساعات روز و شب جلسات سری تشکیل می شدند، و یک یا دو بار آرمان تعطیلات آخر هفته را نیز در خانه نماند، اما نمی توانست به لیان بگوید کجا و با کی بوده است. برای زمانی کوتاه لیان حدس زد که شاید آرمان معشوقه دارد، اما بعد متوجه بیهودگی این تصور شد.

هر اتفاقی که در زندگی آرمان افتاده باشد، شامل لیان نمی شد. وی می توانست به آمریکا رفته باشد. گه گاه لیان به فکر نیک می افتاد و از خود می پرسید: چطور او می تواند بدون پسرش زندگی کند؟

در واقع، نیک حتی تنها تر از لیان بود. دستکم دخترهای لیان در کنارش بودند. اما نیک بعد از رفتن هیلاری هیچ خبری از آنها نداشت. تنها جانی برایش نامه می فرستاد، و یک بار هم مادر زنش. از نامه‌ی او چنین استنباط کرد که هیلاری در نیویورک اقامت دارد و گرفتار است و به دلایل نامعلومی، جانی مجبور است نزد او بماند و در بوستون به مدرسه برود. اما نیک متوجه مقصود هیلاری بود. مانجرا یا مربوط به فیلیپ مارکهام می شد، یا کس دیگر. و هیلاری دیگر میل نداشت پسرش را نیز یدک بکشد. از تصور تنهایی جانی در کنار مادر بزرگش لیریز از درد شده، اما کاری از دستش بر نمی آمد. تصمیم داشت تا بعد از کریسمس در پاریس بماند، اما در پایان هفته متوجه شد که نمی تواند. تعهدی داشت که می بایست انجام می داد. حال امیدش به ماه آوریل بود. فقط در نامه به اطلاع جانی رساند که عنقریب خواهد آمد. طی تلگرافی به دفترش در

نیویورک دستور داد تا برای جانی هدایای فراوانی بخرند و به بوستون بفرستند. البته می‌دانست که هدایا جانشین پدر یا مادر نمی‌شوند، اما باز بهتر از هیچ بود. نیک در کتابخانه تنها ایستاده و به باغ خیره شده بود: درختها لخت بودند، و هیچ چیز و هیچ کس در آن دیده نمی‌شد. تنها صدای قدمهای خودش در خانه می‌پیچید که از پله‌ها به اتاق خواب می‌رفت. مشروب هم مشکل او را حل نمی‌کرد. تنها خاصیت مشروب مست شدن بود و نامه نوشتن به جانی و گفتن این که چقدر دلش برای او تنگ شده و چقدر دلش می‌خواست کریسمس را پهلوی هم باشند. و بعد در ادامه‌ی نامه نوشت که امیدوار است کریسمس بعد اوضاع تغییر کند و بهتر شود. نیک برنهام با فرو افتادن پرده‌ی شب آرام شد، پرده‌ها را کشید، چراغی را خاموش کرد و در بستر حالی‌اش، غریبانه خوابید.



;



## فصل ۱۹

چهار یا پنج ماه بعدی، به عنوان دوران برزخ شناخته شد. دوران که در فرانسه «جنگ نفرت» نام گرفت و به نظر می‌رسید هیچ اتفاقی روی نخواهد داد. فرانسویها با خاطری آسوده در خطوط ماژینو به سر می‌بردند. آمادگی دفاع از کشورشان را داشتند. و در پاریس زندگی سیر طبیعی را طی می‌کرد. پس از تکان اولیه‌ای که خوردند، تغییرات اندکی روی داد: بر خلاف لندن که هوشیاری شدید و آزار دهنده بود، صدای آژیرها شنیده می‌شد، و دیگر هر شب تمرین دفاع هوایی تقریباً متداول بود، در پاریس، زندگی به گونه‌ای دیگر جریان داشت.

نوعی تشنج نامرئی به وجود آمده بود که احساس غلطی از امنیت ناشی از این‌که: «هرگز اتفاقی روی نخواهد داد» با آن وجود داشت. آرمان

همچنان به جلسات محرمانه‌ی ثابتی می‌رفت و لیان دیگر نمی‌توانست چندان حامی او باشد و احساس دل‌تنگی می‌کرد. با خود می‌گفت: دستکم می‌تواند به من بگوید که جریان چیست. آرمان تاکنون همواره به وی اطمینان کرده بود، اما حالا دیگر چنین احساسی نداشت. درگیر فعالیت اسرار آمیز جنگی بود. گه‌گاه چند روزی ناپدید می‌شد. از دفتر با لیان تماس گرفته و به وی می‌گفتند که آقای آرمان به خارج از شهر رفته‌اند.

این خواب خرگوشی که پاریس را در بر گرفته بود به نیک امکان داد تا کارش را ادامه دهد. شواهد امر حکایت از آن داشتند که این آرامش مدتی برقرار خواهد بود. نیک در ماه آوریل، مطابق برنامه‌ریزی قبلی، پاریس را ترک کرد. اما اوضاع چنان آرام بود که تصمیم گرفت یک ماه دیگر بماند و به همه‌ی امور رسیدگی کند. و این یک ماه تعیین‌کننده شد. ناگهان سرطانی که به آرامی همه‌جا را در بر گرفته بود خود را نشان داد: در دهم ماه مه هیتلر، بلژیک، هلند و لوگزامبورگ را فتح کرد. و در ۱۴ ماه مه هلند تسلیم شد. آلمانها به شمال فرانسه یورش آوردند. به یکباره همه دچار جنون و سراسیمگی شدند. خواب خرگوشی به پایان رسیده بود. وحشت حکمفرما شد. اکنون دیگر همه دانستند که هیتلر پیش از حمله به سرتاسر اروپا فقط زمان را خریده بود. یک بار دیگر صحت نظر بریتانیاییها به اثبات رسید. اما زمانی که لیان کوشش کرد در این مورد با همسرش مذاکره کند، پاسخی از آرمان نشنید. دیگر تمام فعالیتش محرمانه تلقی می‌شد.

شهرهای آمین<sup>۱</sup> و آراس<sup>۲</sup> در ۲۱ ماه مه سقوط کردند. بلژیکیها در ۲۸ ماه مه رسماً تسلیم شدند. در این دوران تخلیه دنکرک شروع شد و یازده روز جنون آمیز و پرهراس ادامه یافت. در پاریس اخبار همه را به وحشت انداخت. تلفات بیش از حد انتظار بود. و در چهارم ماه ژوئن، با پایان یافتن تخلیه، چرچیل در مجلس عوام به سخنرانی پرداخت، قول داد در فرانسه، در بریتانیا، یا در دریاها بجنگند، به هر قیمتی که امکان داشت:

«... باید در سواحل بجنگیم، باید در دشتهای مسطح بجنگیم، در خیابانها، در تپه‌ها. هرگز نباید تسلیم شویم.»

شش روز بعد ایتالیا وارد جنگ شد. و در ۱۲ ژوئن، غم‌انگیزترین رویدادها به وقوع پیوست: پاریس شهر بی دفاع اعلام شد. فرانسویها تصمیم گرفته بودند از مبارزه دست بردارند. در ۱۴ ژوئن، مصادف با یازدهمین سالگرد ازدواج لیان و آرمان، آلمانها قدم به پاریس گذاشتند و در ظرف چند ساعت صلیب شکسته بر فراز هر ساختمان مهمی دیده می‌شد. لیان آنها را از میدان پاله - بوربون<sup>۳</sup> می‌نگریست. پرچمهای قرمز کریهی که در نسیم تکان می‌خوردند. اشک از چهره‌اش سرازیر شد. از روز پیش تاکنون آرمان را ندیده بود و برای سلامتی او دعا می‌کرد. اما بیشتر به خاطر فرانسه می‌گریست. فرانسویها از کشور وی درخواست کمک کرده بودند، اما بی‌حاصل. و حالا پاریس در دست آلمانها بود. برای به درد آوردن قلب تنها همین دلیل کفایت می‌کرد.

همان بعدازظهر، آرمان برای مدتی کوتاه به خانه بازگشت.

1. Amiens

2. Arras

3. Palais - Bourbon

می خواست از امنیت و سلامت لیان و دخترهایش اطمینان حاصل کند. به آنها گفت کرکره‌ها را پایین بکشند و درها را قفل کنند. آلمانها به کسی آسیب نخواهند رسانند، اما بهتر برد توجه آنها جلب نشود. لیان را گریان در اتاق خواب یافت. وی را در آغوش گرفت. او می‌بایست با عجله به اداره باز می‌گشت. روز پیش کامیونها مدرک را از بین برده بودند، اما تا پیش از سپردن رسمی شهر به دست آلمانها کارهای زیادی می‌بایست انجام می‌شد. به لیان توضیح داد که کابینه‌ی نخست وزیر رنو، پس فردا استعفا می‌دهد. مطابق برنامه همه به جنوب فرانسه، شهر بوردو، می‌گریختند. و لیان را هراسی در بر گرفت.

- تو هم با آنها می‌روی؟

- البته که نه. فکر می‌کنی تو را اینجا تنها می‌گذارم؟

لحن صدایش حکایت از خستگی می‌کرد. عصبانی بود. و لیان آنچه او گفت را درک نکرد.

- مگر نباید با آنها بروی؟ آرمان...

- بعداً در این مورد بحث می‌کنیم. حالا، هر چه گفتم را انجام بده و در اتاق بمانید. دخترها را آرام نگاه‌دار. به مستخدمه‌ها اجازه نده بیرون بروند...

سپس با عجله به درون خیابانهای خلوت ناپدید شد. دیگران هم در اتاقها مانده و پنهان شده بودند. شهر ویران و تخلیه شده می‌نمود. حتی یک کافه هم باز نبود. هیچ چیز نبود: نه مردم، نه مغازه، نه سربازهای

فرانسوی. کسانی که فرار را برگزیده بودند روزها قبل شهر را ترک گفتند، و آنهایی که ماندن را ترجیح دادند اکنون پنهان شده بودند. اما همان شب، تعداد اندکی در بالکن‌ها ظاهر شده و پرچمهای کوچک آلمان را تکان دادند. لیان با دیدن این منظره حالت تهوع یافت. آنها خائنها بودند، خوکها. می‌خواست با دیدن آنها فریاد برآورد، اما در عوض پرده‌ها را به آرامی کشید و منتظر بازگشت آرمان شد. روزها می‌شد که از خود می‌پرسید: باید چه کنند؟ دیگر راه‌گریزی وجود نداشت. در دست آلمانها به اسارت آمده بودند. همان موقع پس از اعلام جنگ، علیرغم تصمیم ماندن در پاریس، لیان چنین روزی را پیش‌بینی می‌کرد. اما در اعماق وجودش نمی‌توانست باور کند. پاریس را نمی‌شد فتح کرد. و البته که فتح نشد. فقط واگذار شد.

صبح سحر دو روز بعد، آرمان بازگشت. به طرز عجیبی خاموش بود. چهره‌ای رنگپریده داشت، با لباس بر بستر افتاد و کلمه‌ای با همسرش صحبت نکرد. نخوایید، حرف نزد، فقط دراز کشید. پس از دو ساعت برخاست، حمام رفت و لباسهایش را عوض کرد. لیان به تماشایش نشسته بود. از قرار می‌خواست برود، اما به کجا؟ دیگر اداره‌ای وجود نداشت. همه چیز به آلمانها متعلق بود.

- کجا می‌روی؟

- امروز رنو استعفا می‌دهد. باید آنجا باشم.

- مجبوری؟

آرمان با حرکت سر تأیید کرد.

- و بعد؟

نگاهی غم آلود به همسرش انداخت. سرانجام مجبور شد توضیحی بدهد. در طول ماه‌های گذشته از آن فرانسه بود و نه لیان. مانند تعلق داشتن به دو زن می‌مانست، و او فاقد توانایی حفظ هر دو بود. گویی به لیان خیانت کرده بود: به سیوریش، به اعتمادش، به عشقش. می‌باید به او توضیح می‌داد.

- رنو امروز به بوردو می‌رود.

کلمات طین شومی داشتند، اما تا همین حد هم دو شب پیش توضیح داده بود. و گفته بود که همراه رنو نمی‌رود.

- پیش از ترک، مراسم تسلیم رسمی برقرار خواهد شد.

- و ما تحت حکومت آلمانها در خواهیم آمد.

- به طور غیر مستقیم. مارشال فیلیپ پتن<sup>۱</sup> رییس جمهور ما می‌شود.

البته با تایید آلمانها. ژان فرانسوادارلان<sup>۲</sup> و پیرلاوال<sup>۳</sup>، دو فرمانده نیروی دریایی نیز از او حمایت می‌کنند.

این جملات به بیانیه‌ی حزبی شباهت داشتند. لیان به او خیره شد.

- آلمان، منظور چیست؟ که پتن با آلمانها همکاری خواهد کرد؟

- به خاطر منافع فرانسه.

لیان نمی‌توانست باور کند. و در این بلبشو آلمان کجا ایستاده بود؟ در

کنار رنو و دنیای قدیمی، یا پتن و تن دادن به حکومت آلمانها؟ به سختی

1. Philippe Petain

2. Jean Francois Darlan

3. Pierre Laval

می توانست این پرسش را مطرح نکنند، اما مجبور بود.

- و، تو؟

اما به یکباره لیان متوجه شد که آرمان توضیحش را داده است. دو شب پیش گفته بود که می ماند.

با یاد آوردن این مطلب قلبش به درد آمد، و بر لب تخت نشست.

- آرمان، پاسخ بده.

در ابتدا او چیزی نگفت، و بعد به آرامی کنار وی نشست. شاید بهتر باشد نقشه هایش را بیشتر توضیح بدهد. مدت های زیادی می شد که در کنار لیان نبود. اما عدم درگیر ساختن وی حیاتی بود.

- آرمان؟

لیان می گریست.

- در کنار پتن می مانم.

کلمات چون باری سنگین از دوشش فرو غلتیدند، اما مجبور بود آن را بر دوش لیان هم بگذارد.

- حرفت را باور نمی کنم.

- مجبورم.

- چرا؟

کلمه ای که فقط بار اتهام داشت. و آرمان زمزمه کنان گفت:

- این طور بهتر می توانم به فرانسه خدمت کنم.

- با پتن؟ دیوانه شده ای!

لیان فریاد می زد، اما ناگهان در چشمهای آرمان چیزی را دید.

- منظورت چیست؟

صدایش را پایین آورد، و آرمان دستهای وی را گرفت.

- لیان من... چه زن مهربانی بوده‌ای... چقدر شجاع و قوی... گاهی

حتی قوی‌تر از من...

آهی کشید و چنان آرام صحبت کرد که فقط لیان می‌توانست بشنود.

- پتن به من اعتماد دارد. مرا از جنگ جهانی اول می‌شناسد. برایش

خوب جنگیدم و معتقد است که بار دیگر هم مبارزه خواهم کرد.

- آرمان، منظورت چیست؟

زمزمه کنان صحبت می‌کردند و لیان نمی‌دانست چرا؟ مگر این که

آرمان چیزی را می‌خواست بازگو کند که از چند ماه پیش برای لیان سؤال شده بود.

- دارم می‌گویم که در پاریس می‌مانم و برای پتن کار می‌کنم.

- برای آلمانها؟

اما دیگر صحبت از اتهام نبود، فقط پرسشی را مطرح کرد.

- در ظاهر.

- و در واقع؟

- برای دیگران کار خواهم کرد، به هر نحوی که بتوانم. محله‌های

زیادی نیروی مقاومت تشکیل خواهند داد. با رنو، دوگل و دیگران در

تماس خواهم ماند.

- و اگر گیر بیفتی، تو را می‌کشند. پناه بر خدا، تو داری چه کار

می‌کنی؟



- تنها کاری که حالا از دستم بر می آید. برای دويدن از تپه ها در کنار ديگران پير شده ام. تازه در اين كار چندان بحري ندارم. تمام عمرم زندگي ديپلماتيك داشته ام. به آنچه بايد براي كمك آنها انجام بدهم آشنائي دارم. زبان آلماني را بلدم...

جمله را پايان نبرد، و بلافاصله ليان او را در آغوش گرفت.

- اتفاقي خواهد افتاد... كه تحملش را ندارم...

- هيچ اتفاقي روي نخواهد داد. خيلي احتياط خواهم كرد. اينجا امنيت دارم.

اما از وراي اين كلمات، ليان حدس زد كه آرمان چه مي خواهد بگويد. چيزي كه ميل به شنيدن آن نداشت.

- اما مي خواهم كه تو و دخترها در نخستين فرصت به آمريكا باز گرديد.

- تو را تنها نمي گذارم.

- حق انتخاب نداري. در اصل نمي بايست مي گذاشتم سپتامبر هم بمانيد. اما به شماها احتياج داشتم...

ديگر ادامه نداد و پس از آه بلندي، گفت:

- ليان، با ماندنت مرا در موقعيت خطرناكي قرار مي دهی... همين طور دخترها... ديگر با حضور آلمانها پاریس جای امنی برای آنها نیست. به محض اين كه ترتيب كار را دادم بايد بروی.

ليان آرزو كرد كه مدتي طول بكشد. فكر ماندن آرمان در فرانسه وي را به وحشت مي انداخت. او مي خواست به عنوان مأموري دوجانبه، بر ضد

آلمانها و پتن فعالیت کند. اما علیرغم وحشتش، زمانی که آرمان برای مذاکره با پتن و آلمانها وی را تنها گذاشت، لیان احساس آسودگی کرد. همان بعدازظهر، پتن به عنوان رییس دولت فرانسه برگزیده شد. مطابق پیش‌بینی آرمان، رنو به بوردو گریخت. ژنرال شارل دوگل برای مذاکره جهت دستیابی به نیروهای شمال فرانسه عازم لندن شد، و چرچیل تعهد کرد به هر شیوه‌ی ممکن با نهضت مقاومت فرانسه همکاری خواهد نمود. لیان سخنرانی دوگل را به وسیله رادیویی که پنهان کرده بود شنید. دیگر کسی نمی‌توانست از هجوم آلمانها به خانه‌اش مصون بماند. آرمان این موضوع را به وی تذکر داده بود. آن شب متن نطق را برای آرمان بازگو کرد. دیگر رفتن لیان و بچه‌ها ضروری بود. زیرا ماندن هر چه بیشتر آنها در پاریس باعث سوء ظن افراد پتن می‌شد. چهار روز بعد آرمان به کومپین، در شمال فرانسه، رفت. هیتلر، گورینگ و کاتیل، رئیس ستاد فرماندهی عالی هیتلر شرایط اشغال را خوانده و رسماً آریابان فرانسه شدند. با نواختن سرود آلمان نازی، روح آرمان به درد آمد. به نظر رسید که آماده‌ی از حال رفتن است، اما با تمام قوا تلاش کرد لبخند بزند. آن شب که به خانه بازگشت، لیان او را بدتر از همیشه یافت. در طول چند ماه اخیر دیگر شادایی گذشته را نداشت و مدام پیرتر می‌شد. آن شب هر کدام افکار خویش را در سر داشت. آرمان شاهد تجاوز به نخستین عشقش، فرانسه، بود. اشک در چشمهایش حلقه زده بود. لیان گفت:

— عزیزم، گریه نکن.... یکی از همین روزها همه چیز تمام می‌شود.

اما لیان آرزو می‌کرد که در این لحظه آرمان هم در کنار رنو بود. آرمان نفس عمیقی کشید و گفت:

- لیان، باید چیزی را به تو بگویم. یک کشتی پیدا کردم که تو و دخترها را ببرد. یک بارکش است. الان در بندر تولون<sup>۱</sup> لنگر انداخته. نمی‌دانم که آلمانها از وجودش آگاه هستند یا نه؟ به هر حال چندان کشتی مهمی نیست که بخواهند به آن اهمیت بدهند. نهضت زیرزمینی به من خبر داد. حالا با ساحل خیلی فاصله گرفته است. هفته‌ی پیش یک قایق ماهیگیری با آن برخورد می‌کند و خبر سقوط فرانسه را می‌دهد. و حالا منتظر مانده است. اول آماده شده بود که برای خدمت به دولت عازم آفریقای شمالی بشود، اما چون خیلیها مثل تو وجود دارند، مانده. و این شاید آخرین فرصت برای خروج باشد. خودم شماها را به تولون می‌رسانم. یک قایق ماهیگیری منتظر شماهاست. البته کار خطرناکی است، اما از ماندن در اینجا کم خطرتر است.

- برای تو که خطر بیشتری دارد. چرا خردت به آفریقای شمالی نمی‌روی تا به دولت خدمت کنی؟

آرمان به علامت نفی سری تکان داد.

- نمی‌توانم. آنها باید کار خودشان را انجام بدهند. من هم کار خودم را. تو هم کار زیادی داری. باید فرانسه را ترک کنی، همراه با اسرار من و بچه‌هایمان. مواظبشان باش تا این دیوانگی به پایان برسد. بعد می‌توانی دوباره نزد من بیایی.

آرمان آهی کشید و لبخند تلخی زد:

- شاید تا به آن وقت هم بازنشسته شده باشم.

- تو الان باید خودت را بازنشسته کنی.

- هنوز آن قدرها پیر نشده‌ام.

- اما به قدر کافی خدمت کرده‌ای.

- بهترین خدماتم را حالا می‌توانم انجام دهم.

- مگر نمی‌توانی برای فرانسه کار کم خطرتری انجام بدهی؟

- لیان...

آرمان وی را در آغوش گرفت. لیان همسرش را به خوبی می‌شناخت.

بوای تغییر عقیده دیگر خیلی خیلی دیر شده بود. مدتی را در سکوت

گذراندند تا این که لیان شجاعت طرح پرسشی را در خود یافت.

- تاکی باید فرانسه را ترک کنیم؟

آرمان لحظاتی را در سکوت سپری کرد، و بعد در حالی که لیان را

محکمتر در آغوش می‌فشرد، گفت:

- فردا شب.

این دیگر خارج از تحمل لیان بود. ناگهان گریه را سر داد.

- هیس... فرشته‌ی من... ارزش رنجیده شدن را ندارد... خیلی زود

کنار هم خواهیم بود.

اما فقط خدا می‌دانست چقدر زود. با طلوع آفتاب، لیان آرزو کرد که

هرگز غروب فرا نرسد.

## فصل ۲۰

از جاده‌های فرعی سوار بر ماشینی کرایه‌ای عازم تولون بودند. آرمان اوراق جدید رسمی را نیز در ماشین گذاشته بود. لیان لباس سیاه، و دخترها شلوار، پیراهن و کفشهای راحت پوشیده بودند. هر کدام یک ساک همراه داشتند. باقی وسایلشان را در پاریس گذاشته بودند. خیلی کم صحبت کردند. دخترها خوابیده بودند و لیان هر از گاهی آرمان را نگاه می‌کرد. به سختی می‌توانست باور کند که تا چند ساعت دیگر همراه با دخترها خواهد رفت.

- از سال آخر تحصیلی ام هم وحشتناکتر است.

هر دو آن دوران را به یاد آوردند. و هر دو می‌دانستند که وضعیت کنونی بیش از یک سال ادامه خواهد داشت. کسی نمی‌دانست تا چه

موقع. اما لیان می دانست که آرمان تمام تلاش خود را به کار خواهد بست تا ماجرا هر چه زودتر پایان گیرد. حتی پرستار بچه‌ها هم لیان را متعجب کرد. زمانی که لیان با افسوس به اطلاع وی رساند که همراه بچه‌ها به آمریکا باز خواهد گشت و متأسف است که نمی‌تواند وی را با خودشان ببرد، پرستار ابراز رضایت کرد. با صراحت تمام گفت که حاضر نیست برای دنباله‌روهای پتن کار کند. و بعد، اعتراف کرد که در هر صورت به نهضت مقاومت خواهد پیوست. اعتراف شجاعانه‌ای بود، اما به لیان اعتماد داشت. دوزن یکدیگر را در آغوش گرفتند و گریستند، و به هنگام ترک آنها بچه‌ها هم به صدای بلند گریه را سر دادند. تلخترین لحظه، زمانی بود که آرمان دخترها را به دستهای قوی مردان ماهیگیر در قایق می‌سپرد. هر دو حاضر به ترک پدرشان نبودند، و بعد لیان برای آخرین بار او را در آغوش گرفت.

- آرمان، با ما بیا... عزیزم... خواهش می‌کنم...

اما او با حرکت سر پاسخ منفی داد.

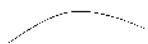
- کار دارم.

برای آخرین بار به دخترها و لیان نگاه کرد.

- هر چه را گفتم یادت باشد. برایتان نامه می‌فرستم، سانسور شده یا نشده. به هر طریق ممکن. و حتی اگر هیچ خبری از من نداشتی، مطمئن باش که حالم خوب است... عشق من، اعتماد به نفس داشته باش... شجاع باش...

آرمان نیز می‌گریست، اما سرش را پایین انداخت و لبخندی زد.

- لیان، با تمام قلب و روحم دوستت دارم.  
و بعد وی را به دستهای مردان ماهیگیر سپرد.  
- در پناه خدا، عشق من... دخترها، به امید دیدار...  
و بدون لحظه‌ای درنگ، قایق حرکت کرد و آرمان تنها ماند. مرهای  
سفیدش را نسیم تابستانی به هم می‌زد.  
- به امید دیدار...  
بار دیگر این کلمات را زمزمه کرد. قایق در تاریکی شب ناپدید شد.  
- به امید دیدار...  
و دعا کرد که این به معنای خداحافظی نباشد.





## فصل ۲۱

بر خلاف تصور، به جای یک روز، دو روز طول کشید تا به کشتی بارکش دوویل<sup>۱</sup> رسیدند. چند روز پیش مجبور شده بود تا از ساحل فاصله‌ی بیشتری بگیرد تا جلب توجه نکند، اما قایق ماهیگیری از محل توقف دقیقاً آگاه بود. در تمام طول هفته این مسیر را طی کرده و در حین بازگشت بود که ماهیگیری می‌کردند تا دلیلی موجه برای غیبتشان از بندر داشته باشند. اما آلمانها چنان سرخوش از فتح فرانسه بودند که چندان اهمیتی به مسایل این چنینی نمی‌دادند و نهضت مقاومت نیز هنوز شکل منجممی نیافته بود. بدین ترتیب کشتی دوویل به مدت یک هفته، هر روز پذیرای مسافران می‌شد. کشتی بارش را در شمال آفریقا تخلیه کرده و

1. Deauville

سبک به سواحل فرانسه آمده بود تا مسافری آمریکایی، فرانسویان یهودی و انگلیسیها و کاناداییها را سوار کند. ملغمه‌ی جذابی از ملیتها بود، و همگی بیتاب خارج شدن از فرانسه و آسوده خیال، چرا که سوار بر کشتی بودند. تمام روز را روی عرشه به سکوت سپری می‌کردند و شبها همراه کارکنان کشتی به درون سالن غذاخوری می‌رفتند که جای سوزن انداختن نداشت. همه برای حرکت روز شماری می‌کردند. کاپیتان گفته بود با رسیدن یک خانم و دو دختر بچه، اعضای خانواده‌ی یک دیپلمات فرانسوی، کشتی شبانه حرکت خواهد کرد. لیان و دخترهایش در لحظه‌ی ورود به کشتی متوجه شدند که تنها زنان حاضر هستند، اما لیان خسته و بی‌حوصله‌تر از آن بود که اهمیت بدهد. دخترها دو روز برای پدرشان گریستند. الیزابت در تمام طول راه بیمار بود، و لیان هم می‌توانست فقط به آرمان بیندیشد. شروع سفر به سوی آمریکا یک کابوس بود، اما می‌بایست تحمل کرده و از خودشان مواظبت کنند. پس از رفتن به اتاق، هر سه از فرط خستگی به خواب رفتند. اواخر شب بود که با حرکت نرم کشتی، لیان از خواب برخاست. از دریچه به شبِ دریا نگاه کرد. از خود پرسید: آیا پیش از رسیدن به آمریکا گرفتار زیر دریایی آلمانها خواهند شد؟ اما دیگر امکان بازگشتی هم وجود نداشت، و از طرفی آرمان نیز هرگز به وی اجازه برگشت را نخواهد داد. پس به ناچار به درون بستر خزید و خوابید. پس از بیدار شدن در صبح زود، در حمامی که با پانزده مرد دیگر مشترک بود دوش گرفت. برای پانزده کابین چهار حمام وجود داشت و همیشه هم صفی طولانی در مقابل آنها بسته شده بود، مگر در

ساعات بسیار زود. بعد از سه روز لیان احساس گرسنگی کرد.

- مادام؟

ضربه ملایمی بر در نواخته شد و صدای ناآشنایی به گوش لیان رسید. باگشودن در خود را مقابل یک دریانورد فرانسوی یافت که فنجان قهوه‌ای در دست داشت.

- قهوه؟

- متشکرم.

پس از نشستن، جوجه‌ای از قهوه‌ی داغ نوشید و از این وقت شناسی افراد کشتی خوشش آمد. به عنوان تنها زن کشتی، مسلماً از احترامات خاصی برخوردار می‌شد، اما به نظرش چنین رفتاری چندان پسندیده نیامد: همه سوار یک کشتی بودند. همان قدر که نمی‌خواست آرمان و فرانسه را ترک گوید، از این گریز ابراز رضایت نداشت. صبحانه را مطابق برنامه گروه‌بندی به مسافران می‌دادند، و آنها هم پس از تمام کردن می‌بایست سریع جایشان را به گروه بعدی می‌سپردند. جو حاکم مملو از رفاقت و یاری‌رسانی بود، و کسی هم نظری به وی نداشت. بسیاری از مردان با محبت تمام با دخترها صحبت می‌کردند. اکثر مسافران آمریکاییهایی بودند که به دلایلی با آغاز جنگ، موفق به گریختن از فرانسه نشده بودند. حدود دوازده نفر روزنامه‌نگار بودند، دو نفر کانادایی پزشک. و باقی، مردان کسب و کار. هیتلر موضوع صحبت بود، همین طور سقوط فرانسه و تسلیم پاریس... سخنرانی دوگل... چرچیل... ناگهان لیان با چهره‌ی آشنایی در اتاق غذاخوری رویرو شد. نمی‌توانست باور کند:

مردی قد بلند، مو طلایی در لباس ملوانی که اندازه‌اش نبود: شلوار کوتاه، پیراهن گشاد. اما مرد که رویش را برگرداند تا قهوه برای خودش بریزد، نگاه‌هایشان با هم تلاقی کردند. تقریباً مرد نگاه وی را احساس کرده بود، او هم با ناباوری به وی خیره شد و بعد لبخند بر لبهایش نشست. و صدایش را ترک گفت تا با لیان دست دهد و بچه‌ها را ببوسد.

- اینجا چه کار می‌کنید؟

نیک برنهام لبخند زنان به لیان نگاهی انداخت و متوجه شلوارش شد.  
- وقتی به کشتی رسیدم چمدانهایم به داخل دریا افتادند. از دیدنتان

خوشحال شدم. آرمان کجاست؟

نگاهی به اطراف انداخت و بعد پاسخش را دریافت کرد. لیان با

صدای گرفته پاسخ داد:

- در فرانسه ماند.

نیک با صدای آهسته‌ای پرسید:

- می‌خواهد به شمال آفریقا برود؟

اما لیان با حرکت سر پاسخ منفی داد. جرأت نکرد بگوید که در پاریس

مانده تا با پتن همکاری کند. سرش را بالا آورد و پاسخ منفی داد.

- نیک، به نظرت عجیب نیست؟ سال پیش همه سوار نورماندی

بودیم. و حالا...

لبخندی به شلوار او زد، و هر دو با نگاهی غم گرفته به اطراف

نگریستند.

- فرانسه در دست آلمانهاست... ما داریم جانمان را در می‌بریم... کی

می توانست باور کند...

و بار دیگر به نیک نگاه کرد.

- فکر می کردم تو قبلاً رفته باشی.

- آن قدرها زرنگ نبودم. چون اوضاع و احوال آرام بود، تصمیم گرفتم

یک ماه دیگر بمانم. و بعد جهنم شروع شد و برای فرار دیگر فرصتی

نبود. در ماه مارس می توانستم با کشتی کوئین مری<sup>۱</sup> رفته باشم، اما در

عوض...

پوزخندی زد.

- ... خوب، دستکم. به خانه مان می رسیم. البته نه با آراستگی بی که

آمدیم، اما مهم نیست.

- از جان چه خبر؟

- خوب است. دارم می روم که نجاتش بدهم. نزد مادر بزرگش به سر

می برد.

افکار ناخوشایندی در نگاه نیک پدیدار شدند. زندگی پیچیده ای

داشتند، چه داستانهای پر دردی را پشت سر گذاشته بودند. نیک به سه

صندلی خالی اشاره کرد:

- چرا شما سه نفر نمی نشینید و چیزی نمی خورید. بعداً می آیم

سراغتان و صحبت می کنیم.

- این بار از زمین تنیس خبری نیست؟

لیان خندید. دیدن نیک همان قدر که عجیب بود، آسودگی خاطر هم

در برداشت. نیک به طرف جایی رفت که قبلاً در آنجا نشسته بود. قهوه‌اش را برداشت، و پیش از ترک اتاق برای گپ مختصری به سراغ لیان آمد. برای گفتگوهای دو نفره فرصت کافی خواهند داشت. هیچ کدام نمی‌دانستند چه زمانی طول خواهد کشید تا به نیویورک برسند. بستگی داشت به این که برای پرهیز از تمام خطرات موجود چقدر راهشان را دور کنند. به نیک گفته شده بود که غرایز کاپیتان همواره او را به مسیر درست کشیده‌اند - حالا هم اطمینان داشت که از خطر برحذر خواهد ماند - و نیک این اطلاعات دلگرم‌کننده را بعداً روی عرشه به لیان نیز انتقال داد.

- خوب، دوست قدیمی، اوضاع و احوال چطور است؟

دخترها در آفتاب مشغول عروسک بازی بودند، و لیان روی پلکان نردبانی نشست. نیک هم به نرده‌ای تکیه داده بود.

- از قرار در جاهای عجیب و غریب کشتی یکدیگر را ملاقات می‌کنیم.

- هیچ می‌دانستی نام سویتی که در کشتی نورماندی داشتم دوویل

بود؟

و بعد نیک با تکان سر ادامه داد که:

- یادت هست طوری از جنگ صحبت کردیم که گویی هرگز اتفاق

نخواهد افتاد؟

- اما آرمان معتقد بود که جنگ اتفاق می‌افتد. آن موقع من احمق بودم.

و توبه من گفتمی که یکی از همین روزها باید در زمینه‌ی فروش قرار دادهایم یکی از دو طرف را باید انتخاب کنم. حق با تو بود.

- سرانجام هم انتخاب درستی انجام دادی.
- لیان بار دیگر به یاد آرمان افتاد. چطور می توانست همکاری او را با پتن برای دیگران توجیه کند؟ لبخندی زد.
- تو هم در باره‌ی روزولت نظر درستی داشتی. پیش خودم فکر می‌کردم که ویلکی برنده می‌شود.
- اصلاً شانس نداشت.
- نیک به لیان لبخندی زد.
- حالا به نظرت همه‌ی آنها غیر واقعی می‌رسند؟ من که نمی‌دانم...
- احساس می‌کنم سال گذشته را در یک سیاره‌ی دیگر سپری کرده‌ام.
- لیان نیز همین احساس را داشت.
- همه‌مان گرفتار آن چیزی شده‌ایم که روی داده است.
- می‌دانی، در آمریکا همه چیز عجیب خواهد بود. هیچ کس نمی‌خواهد آنچه می‌دانیم و دیده‌ایم را بشنود.
- به نظرت حقیقی است؟
- فکر می‌کنم باشد.
- لیان، تو و دخترها کجا اقامت خواهید کرد؟
- پرسی که در تمام مسیر پاریس به تولون درباره‌اش با آرمان بحث کردند. او می‌خواست آنها به سان‌فرانسیسکو بازگردند. نزد عموی لیان، جرج، اما لیان چندان رغبتی نداشت. واشینگتن را مناسبتر می‌دانست.
- واشینگتن. آنجا دوستانی داریم. دخترها هم می‌توانند به مدرسه‌ی سابقشان برگردند.

لیان نگاهی به نیک انداخت و به زندگی او اندیشید. پرشهای  
گوناگونی به ذهنش رسیده بود.

- تو هم بر می‌گرددی نیویورک تا به زندگی سابقت سر و سامان بدهی؟  
لیان فقط به این نحو توانست پرسشی را در مورد همسر نیک مطرح  
کند. او هم به آرامی با حرکت سر تأیید کرد.

- جانی را هم از بوستون می‌آورم پهلوی خودم. واقعاً نمی‌دانم  
هیلاری بعد از ترک فرانسه مشغول چه کاری است. برایش نامه نوشته‌ام،  
چندین تلگراف فرستاده‌ام. اما بعد از آخرین تلگراف که از نیویورک  
فرستاد و خبر رسیدن سلامتشان را به من داد دیگر هیچ خبری ندارم.  
مطمئنم جانی را به امان خدا رها کرده است.

- در نامه‌هایش شکایتی نکرد؟

منظور لیان جان بود. از خود پرسید: چرا هیلاری پسرک را در بوستون  
تنها گذاشته است؟

- نه چندان. اما به نظر می‌رسید که تنهاست.

لیان لبخند محبت آمیزی زد.

- مطمئنم دلش برایت خیلی تنگ شده.

- من هم. درست پیش از شروع جنگ، او را به گردش بردم. چقدر  
خوش گذاشت...

سکوت اختیار کردند. گویی هزار سال پیش بود، و هر دو به یاد اشغال  
پاریس افتادند. همچنان باور این نکته که پاریس را آلمانها در دست  
داشتند کمی سخت بود. لیان به فکر آرمان و موقعیت دشواری که داشت



افتاد. نیک مشغول تماشای لیان شد. بازوی لیان را به آرامی گرفت.

- لیان، نگران او نباش. مرد با تجربه و کاردانی است.

لیان سری تکان داد.

- می دانی، وقتی سال گذشته جانی را سوار آن کشتی لعنتی کردم، به نظرم رسید با تصور وجود زیر دریاییهای آلمانها سخته می کنم. اما به سلامت رسیدند و خدا می داند که آن موقع هم دریاها چقدر خطرناک بودند. حتی اگر در محاصره‌ی آلمانها هم باشد، آرمان سالم خواهد ماند. تمام زندگیش را یک دیپلمات بوده است.

لیان نگاهی به نیک انداخت و گریه را سر داد.

- می خواستم کنارش بمانم.

- حتماً همین طور است. اما ترک فرانسه عمل عاقلانه تری است.

- راه دیگری نداشتیم. آرمان اصرار کرد. و گفت نباید دخترها را به خطر بیندازم.

نیک اجازه داد تا لیان به راحتی گریه سر دهد و بعد به آرامی پشت وی را نوازش کرد.

- بیا برویم یک فنجان قهوه بنوشیم.

لیان کوشید جلوی اشکهایش را بگیرد. در اتاق نهارخوری یک میز خالی یافتند. پشت آن نشستند. لیان نگاهی به نیک انداخت و تلاش کرد لبخندی بزند.

- معذرت می خواهم.

- به خاطر چی؟ به خاطر احساسی انسانی؟ به خاطر دوست داشتن

شوهرت؟ لیان، دست بردار. وقتی جانی را سوار کشتی کردم، رتم کنار اسکله ایستادم و با دور شدن کشتی مثل یک بچه گریه سر دادم. بر چهره‌ی لیان و موسسه‌ی یک پرسش نمودار شد. نیک هیچ اشاره‌ای به هیلاری نکرده بود.

- اما به من گفתי که هیلاری هم با او رفت.

- درست است. و همراه فیلیپ مارکهام. می‌دانی او کیست؟

- اسمش را شنیده‌ام.

مدتی در پاریس اسم او سر زبانها بود، و همیشه در کنار هیلاری. اما این موضوع را به زبان نیاورد.

- مثل این که یکی از چهره‌های سرشناس بین‌المللی است.

نیک لبخند تلخی زد.

- دقیق‌تر: یک عیاش بین‌المللی. تابستان را با هم در جنوب فرانسه گذراندند.

- می‌دانستی با هم در کشتی خواهند بود؟

نیک به علامت نفی سری تکان داد.

- بعد از حرکت کشتی نام او را در فهرست مسافران دیدم.

- نیک، این مسئله هنوز برایت مهم است؟

دیگر به پرسشهای غیر محتاطانه‌ی لیان عادت کرده بود.

- نگرانیم به خاطر جانی است. اگر هیلاری این طور به زندگیش ادامه

دهد، یکی از این روزها از کسی خوشش خواهد آمد و به فکر طلاق و بردن جانی خواهد افتاد. تا حالا از زندگی با من و خوشگذرانی راضی

بوده است. من هم به جایی رسیده‌ام که همه چیز را تحمل می‌کنم. به خاطر پسر...  
لحظه‌ای سکوت اختیار کرد و بعد حقیقت را به لیان گفت.

- ترسیده‌ام... از این که جانی را از دست بدهم خیلی هم ترسیده‌ام.

- اما امکان ندارد.

- چرا. هیلاری مادرش است. اگر طلاق بگیریم، می‌تواند هر کاری که دلش می‌خواهد بکند. مثلاً برود به تیمبوکتو، و بعد چی؟ دو هفته در سال می‌توانم جانی را ببینم. از چنین تصویری بعدها دچار وحشت شدم. خودش هم در شش ماه آخر از سکوت هیلاری متوجه تغییرات شده بود. تاپیش از این، هیلاری احساس وظیفه می‌کرد تا از جانی مواظبت کند. بعد از تلگراف خبر رسیدن به آمریکا دیگر هیچ خبری ندارم.

- فکر نمی‌کردم که تا این حد به جانی علاقه داشته باشد.

لیان نگران می‌نمود.

- درست است. اما به حرف مردم اهمیت می‌دهد. و اگر جانی را در اختیار من بگذارد، مردم حرفهای زشی پشت سرش خواهند زد. پس ترجیح می‌دهد جانی را همراه پرستاری در جایی نگه دارد و خودش این طرف و آن طرف برود. تابستان گذشته که با مارکهام به کن رفته بود حتی یک تلفن هم نکرد.

- نیک، پس می‌خواهی چه کار کنی؟

نیک آهی کشید و قهوه‌اش را تا انتها نوشید. فنجان را پایین آورد و به

چشمهای لیان نگر است.

- تصمیم دارم برگردم خانه و دوباره افسار هیلاری را محکم ببندم. می‌خواهم به وی یاد آوری کنم که در ازدواج من هست و خواهد بود. به همین دلیل از من نفرت دارد، اما مهم نیست. فقط به این طریق می‌توانم پسر را نزد خودم نگه دارم. و خواهی نخواهی، باید این کار را هم بکنم. لیان تصمیم گرفت آنچه به ذهنش رسیده را بر زبان آورد. بار دیگر، معلق بین دو دنیای متفاوت، سوار بر کشتی بودند و همه چیز دلپذیر می‌نمود.

- نیک، تو لایق همسر بهتری هستی. البته تو را خیلی خوب نمی‌شناسم، اما این قدر از تو شناخت دارم که این حرف را بزنم. تو مرد خیلی خوبی هستی. مطمئن باش که هیلاری در ازای این همه گذشت و مهربانی تو هیچ چیز نخواهد داد مگر دردسر.

نیک با حرکت سر تأیید کرد. تاکنون که همین طور بوده است. اما نیک جایی در قلبش را به وی اختصاص نداده بود. جانی بود که اهمیت داشت. - متشکرم. لطف داری.

لبخندی رد و بدل کردند. عده‌ای وارد سالن شدند و دور میزی نشستند تا قهوه بنوشند. نیک به حرفهای لیان می‌اندیشید.

- مسئله این است که برای ازدواج دوباره باید از پسر بگذرم، دستکم نمی‌توانم با او زندگی کنم. پس هرگز چنین کاری نخواهم کرد. - بهای گزافی را می‌پردازم.

- چاره‌ای نیست. ده سال دیگر او بزرگتر شده و شرایط هم تغییر کرده

است.

لیان به آرامی پرسید:

- آن وقت چند سال خواهی داشت؟

- چهل و نه.

- برای رسیدن به خوشبختی زمان طولانی‌یی را باید منتظر بمانی.

- زمانی که خودت ازدواج کردی، آرمان چند سال داشت؟

لیان لبخندی زد:

- چهل و شش.

- خوب من که فقط سه سال بزرگتر خواهم بود. و تازه اگر خیلی

شانس بیاورم، زنی مثل تو را پیدا خواهم کرد.

لیان سرخ شد و رویش را برگرداند. نیک دست وی را گرفت.

- ناراحت نشو. حقیقتی است. لیان، تو زن فوق‌العاده‌ای هستی. پیشتر

هم به تو گفته‌ام که آرمان باید مرد خوشبختی باشد.

لیان نگاهی به او انداخت.

- امسال در پاریس اوضاع را کمی برایش سخت کردم. هیچ متوجه

نبودم که تحت چه فشارهایی است. به ندرت یکدیگر را می‌دیدیم...

چشمهایش پر از اشک شدند و سرش را تکان داد.

- هر دو می‌بایست در شرایط عصبی‌کننده‌ای بوده باشید.

- همین طور است. همین طور دخترها. اما بیش از همه آرمان. و حالا

دیگر ما را ندارد. اگر اتفاقی برایش بیفتد...

- هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. او هوشیار است. می‌تواند از خودش

مراقبت کند. فقط باید صبر کنی.

و می دانست که لیان چنین زنی بود.

دوباره به عرشه بازگشتند. مدتی را آنجا ماندند، و بعد لیان به سراغ

دخترها رفت.

شب هنگام لیان او را در گوشه‌ای از کشتی مشغول بازی با دخترها

یافت. لیان هم کنار نیک نشست و مشغول سرگرم کردن بچه‌ها شد.

لطیفه‌ها و قصه‌هایی را تعریف کردند، هر چهار نفر با هم

می‌خندیدند. تا این که لیان دخترها را به اتاق برد تا بخواباند. بعد برای

قدم زدن دوباره روی عرشه آمد. کمی احساس سرما می‌کرد اما اهمیتی

نداد. احساس آرامش داشت.

- فکر کردم که رفته‌ای بخوابی.

با شنیدن صدای آشنای نیک، رویش را برگرداند و با دیدن او لبخندی

زد.

- دخترها را خواباندم، اما خودم خسته نیستم.

نیک سری تکان داد.

- اتاق تو هم گرم است؟

- خفه کننده است.

نیک لبخندی زد.

- اتاق من مثل کوره است و تازه شش مرد هم در آنجا هستند.

- شش نفر؟

- در ابتدا سویت دولوکس را به من دادند. بعد پنج تخت هم اضافه

کردند. اما راستش، در اتاقم نمی خوابم.

لیان به یادگشتی نورماندی افتاد.

- مثل این که همیشه این کار را می کنی؟

- فقط در طول مسیر اقیانوس اطلس. این بار، کاپتان جای کوچک

عالی بی را به من نشان داد. جایی پرت زیر عرشه. برایم یک نئو هم آویزان

کرده اند. هیچ کس آن طرفها نمی آید و در مسیر باد هم نیستم، اما اگر کمی

سرم را بالا بیاورم ستاره ها را می بینم... بهشت است.

بعد مدتی به لیان نگاه کرد.

- اجازه می دهی یک فنجان قهوه یا نوشیدنی برایت بیاورم؟

- متشکرم. کم کم باید برگردم. اگر زودتر برنگردم دخترها بیدار

می مانند و حرف می زنند، البته به دلیل گرما نمی توانند بخوابند.

- می خواهی در پناهگام یک نئوی دیگر آویزان کنم؟ البته برای دو

نئو جا ندارم، اما هر دو می توانند در یک نئو بخوابند و تو هم در اتاق

بخوابی.

- آن وقت تو نمی توانی بخوابی چون هر دو با حرف زدن و سوال

کردن اجازه نمی دهند تا صبح چشمانت را ببندی.

- بدم نمی آید.

و لیان اطمینان داشت که او تعارف نمی کند. کمی بعد از نیک

خداحافظی کرد و رفت. وقتی وارد اتاقش شد، از این که نیک را بار دیگر

در کشتی می دید احساس خوشایندی داشت. سپس موهایش را شست.

از زمانی که پا به درون کشتی گذاشته سه بار موهایش را شسته بود تا شاید

بوی قایق ماهیگیری را از بین ببرد. لبخندی به خود زد. به یاد آرمان و چشمهای پر از اشک او افتاد. در تاریکی مشغول انجام کارهایش شد. از ابتدای ورودش به دخترها دستور داده بود تا ساکت باشند و بخوابند. از سکوت حاکم بر اتاق متوجه شد که سرانجام به خواب رفته‌اند.

تازه به خواب رفته بود که ناگهان صدای ترسناک ناشناسی را شنید و از جایش پرید، سعی داشت مفهوم صدا را دریابد: اعلام خطر آتش، حمله هوایی یا غرق شدن؟ با سرعتی غیر قابل باور به بیرون جهید. نیمتنه‌ای را بر الیزابت پوشاند که هنوز نیمه خواب بود. سپس ماری آنژ را محکم گرفت و کمک کرد تا او نیز نیمتنه را بپوشد. در حالی که همراه دخترها خود را به در می‌رساند جلیقه‌ی خود را نیز بر تن کرد. همراه دیگران در بیرون کشتی جمع شدند. دلیل صدای آژیر را در دور دست دریا دریافتند: یک کشتی عظیم در افق به یک گلوله آتش می‌نمود. کاپیتان با یک بلندگو روی پل آمد و به زبان انگلیسی توضیح داد.

- چنانچه در بین شما کسانی باشند آشنا به امور پزشکی...  
پرستاری... کمکهای اولیه، یا تجربه‌ای در این امور دارند، به شدت مورد نیاز هستند. هنوز نمی‌دانیم چه تعداد از سرنشینان کشتی کوبین ویکتوریا زنده هستند... لطفاً دو پزشک کشتی نزد من بیایند... هر تعداد که بتوانیم را باید موار کنیم.

لحظه‌ای سکوت.

- امکان مخابره به دیگر کشتیها را نداریم، زیرا آلمانهای حاضر در این



منطقه از محل ما آگاه خواهند شد. مسئولیت کمک به این مردان کاملاً بر عهده‌ی ماست. به همه‌ی شما احتیاج داریم... کسانی که دانش پزشکی دارند، لطفاً بیایند اینجا.

شش نفر خود را با عجله به کاپیتان رساندند که بار دیگر مشغول صحبت شد:

- خواهش می‌کنم، هر کس، سعی کند آرام باشد. احتیاج به باند... حوله... ملحفه... پیراهن تمیز... دارو داریم. توانایی مان محدود است، اما باید هر کاری که از دستمان بر می‌آید را انجام دهیم. تا سر حد امکان به کشتی نزدیک می‌شویم، و تا جایی که مقدور باشد تمام بازماندگان را سوار می‌کنیم.

در طول مسیر به سوی کشتی در حال سوختن، یک یا دو قایق نجات یافتند، اما به هیچ وجه از تعداد واقعی قایقهای نجات کشتی نمی‌شد اطلاع یافت.

- سالن غذاخوری را محل استقرار بیماران می‌کنیم. به خاطر همکاری‌تان متشکرم. شب طولانی‌یی در پیش داریم.

کاپیتان مکشی کرد.

- خداوند ما را حفظ کند.

لیان آمین را بر زبان آورد. نگاه سریعی به دخترها انداخت که وحشت کرده بودند.

- دخترها، بر می‌گردیم به کابین. از شماها می‌خواهم آنجا بمانید. هر اتفاقی هم که بیفتد، خودم را به شما می‌رسانم. اگر نیامدم، بروید به سالن

غذاخوری، اما سر از جای دیگری در نیاورید، مگر این که یکی از این آقایان شما را ببرد. اما باید در سکوت کامل منتظر بمانید. اگر ترسیدید، در را باز بگذارید. خوب؟ برگردیم.

ماری آنژ، ترسان گفت:

- می خواهیم با تو باشیم.

- نمی توانید. من باید برگردم اینجا تا کمک کنم.

دخترها را با عجله به کابین رساند. ملحفه روی تخت خودش را برداشت. سپس به سراغ لباس دخترها رفت و دو پیراهن کتانی را برداشت تا آنها را به باند زخم تبدیل کنند. سپس سریع لباس پوشید. به هنگام ترک اتاق، الیزابت به یکباره پرسید:

- آقای برنهام کجاست؟

- نمی دانم...

ولیان رفت. در سالن غذاخوری، همه جمع بودند و به دستورات افسر ارشد گوش می دادند. همه به گروه های سه نفری تقسیم شده و هر گروه کسی را که آشنا به کمک های اولیه بود عضو داشت. دو دکتر وسایل ضروری را آماده کردند و یکی از آنها در باره ی نحوه ی جا به جا کردن سوخته شدگان دستوراتی داد. لیان هم به هنگام تحویل ملحفه ها و لوازم بود که نیک را دید. در این هنگام کاپیتان هم وارد اتاق شد و همه را برای شنیدن یک اطلاعیه آماده کرد.

- فکر می کنیم که در ابتدای انفجار، بسیاری مرده باشند. اما با این

وجود احتمال می دهیم هنوز بازماندگانی در دریا باشند. فقط چهار قایق

نجات روی دریا شناور هستند، اما صدها انسان دیگر درون آب مانده‌اند. لطفاً تیمهای برانکارد روی عرشه حاضر شوند. افراد من بازماندگان را به عرشه می‌رسانند. از شما می‌خواهیم آنها را در همان عرشه مداوا کنید یا در مداوا همکاری نمایید. دکترها هم افراد مورد نیاز برای اتاق پرستاری را انتخاب خواهند کرد.

منپس با افسردگی به اطراف اتاق نگاهی انداخت، سری تکان داد و رفت. تیمها به روی عرشه رفتند. نیک به لیان گفت که نیمی از افراد داوطلبانه پذیرفته‌اند در عرشه بخوابند و کابینهایشان را در اختیار بازماندگان بگذارند. افراد کشتی هم مشغول نصب فترهای موجود در کشتی هستند. لیان از نحوه‌ی کلام نیک متوجه شد که او هم جزء داوطلبهاست. وقتی روی عرشه رفتند، نیک فنجان قهوه‌ای داغ به وی داد.

- بهتر است این کار را نکنم...

لیان می‌خواست از نوشیدن قهوه امتناع کند.

- فکرش را نکن. بخور. احتیاج داری.

ساعت یک بعد از نیمه شب بود.

- لیان، تاکنون بوی گوشت و پوست سوخته را استشاق کرده‌ای؟

وی با حرکت سر پاسخ منفی داد و جرعه‌ای از قهوه را نوشید.

- خودت را آماده کن. چون چندش آور است.

هیچ کس از تعداد بازماندگان آگاه نبود. هیچ کس حق نداشت روی عرشه سیگار بکشد. مدتی بعد کشتی به دوازده مردی رسید که تخته چوبهای سوخته را گرفته بودند، اما سوختگی چندان شدیدی نداشتند.

سپس تعدادی جسد مشاهده شد، و بعد ناگهان صدای فریادی به گوش رسید. قایق نجات لاستیکی بی بود با تعدادی سرنشین. افراد کشتی دست به کار شدند. دو نفر سوختگی شدیدی داشتند که سریع به اتاق غذاخوری انتقال یافتند تا دکترها مشغول مداوایشان شوند. لیان با ناباوری به دو فرد سوخته نگاه کرد و هر طور بود مانع حالت تهوعش شد. بازوی نیک را محکم گرفته بود. نیک حرفی نزد اما دست لیان را محکم گرفت و لحظه‌ای بعد لیان همراه نیک و یک روزنامه‌نگار کانادایی به یاری سه مرد روی عرشه رفتند. دو نفر سوخته بودند، و نفر سوم بخت این را داشت که فقط دستها و مقداری از صورتش دچار سوختگی شود. اما هر دو پایش شکسته شده بودند. لیان سر خود را بالا آورد و نیک و روزنامه‌نگار کانادایی، مرد رازوی برانکارد خواباندند و تیم دیگری به کمک دو نفر دیگر رفت. لیان هرگز نمی‌توانست این شب را از یاد ببرد. در ساعت شش صبح، دکترها مدتی را استراحت کردند و یادداشتهای کسی را خواندند. بازماندگان کشتی کوئین ویکتوریا ۲۰۴ نفر بودند. صدها جسد سوخته در اطراف شناور بودند، و نیم ساعت پیش قایق نجاتی هم تخلیه شده بود که سرنشینانش جراحتهای مختصری داشتند. در هر کابین بین دوازده تا چهارده نفر جا داده شدند: روی فنرها، تختها و کیسه خوابها. سالن غذاخوری هنوز به یک مرکز مراقبت پزشکی می‌مانست، و از همه طرف بوی بدن سوخته به مشام می‌رسید. مردان سوخته، آغشته به روغن و قطران بودند و شستن زخمها کار بسیار مشکلی بود. لیان با دستهای ظریفش این کار را انجام داد و اکنون خسته کنار دکترها نشسته بود. تمام

بدنش درد می‌کرد، همین طور گردن، بازوها، سر و پشت. مسافران آرام وارد می‌شدند. هر کاری که از دستشان بر می‌آمد را به نحو احسن انجام داده بودند. در ساعت چهار صبح، لیان همراه یکی از بازماندگان مرد شتابان به کابین رفت تا دخترها را به اتاق ملوانان انتقال دهد.

- پس خودتان چی، خانم؟

- روی زمین می‌خوابم.

بعد لیان خود را به اتاق غذاخوری رساند و آماده‌ی کار شد. صدای پاره شدن ملحفه‌ها، و ناله‌های مردان چون آوای دریا یکنواخت می‌نمود. با فرو رفتن کشتی کوبین و یکتوریا به قعر دریا سکوتی بر عرشه حاکم شد. لحظاتی بعد کاپیتان چنین گفت:

- از همه متشکرم... شما امشب کار غیرممکنی را انجام دادید... و اگر می‌بینید تعداد اندکی زنده مانده‌اند، به یاد داشته باشید که تعداد مردگان بدون همکاری شما می‌توانست به مراتب بیشتر شود.

۳۰۹ نفر کشته شده بودند. مسافران و کارکنان به نوبت مشغول کار شدند. مردانی بودند که در تب می‌سوختند، اما با مراقبت‌های ویژه تنها دو نفر بو تعداد از دست رفتگان افزوده شدند.

بعد از روز دوم نجات بود که از لیان مصراانه خواسته شد به کابین ملوانان انتقال یابد و آنجا بود که خود را روی تختی انداخت. دخترها جایی روی کشتی بودند و کارکنان مراقبت از آنها را بر عهده داشتند. لیان احساس کرد که سالهای متمادی نخوابیده است. و چون بیدار شد، بار دیگر شب همه جا را فرا گرفته بود.

- حالت خوب است؟
- نیک بود. در زیر نور ماه چهره‌اش را تشخیص داد.
- شانزده ساعت است که خوابیده‌ای.
- خدای من!
- لیان سرش را تکان داد و سعی کرد بیدار شود.
- حال مجروحان چطور است؟
- بعضیها بهتر شده‌اند.
- مرده چی؟
- نیک با شوکت سر پاسخ منفی داد.
- هنوز نه. خوشبختانه خطر رفع شده و می‌توانند تا رسیدن به ساحل زنده بمانند. تعدادی هم دیگر راه می‌روند.
- اما نیک بیشتر نگران وی بود.
- میل به غذا داری؟ یک ساندویچ آورده‌ام.
- اما تصور غذا حال لیان را بد کرد. با سر پاسخ منفی داد. نشست و از نیک خواست کنارش بنشیند.
- من که نمی‌توانم بخورم. تو چطور؟ هیچ خوابیده‌ای؟
- به قدر کافی.
- لیخندی زد و لیان نفس عمیقی کشید.
- دخترها کجا هستند؟
- خواب، توی نوروی عرشه. آنجا راحت‌ترند و افسر نگهبان مراقبشان است. پتو هم رویشان کشیده شده. نخواستم ببینم تو را بیدار

کنند.

نیک از درون جیب پالتوی قرضی فنجانی در آورد. قوری قهوه را از زمین برداشت و مقداری ریخت و با شراب مخلوط کرد.

- نیک، نمی توانم... بالا می آورم.

- به هر حال باید بخوری. اما اول ساندویچ.

لیان لقمه کوچکی خورد. احساس کرد معده اش با ورود غذا آشوب شده، اما پس از یک موج تهوع، پذیرفت که ساندویچ طعم خوبی دارد. بعد گفت:

- دیگر باید بروم بالا.

- لازم نیست، این مدت که نبودی هم اوضاع رو به راه بود.

لیان لبخندی زد.

- عجیب دلم یک حمام داغ می خواهد.

- و لباسهای تمیز. مال من که دیگر به درد نمی خورند.

ناگهان هر دو به یاد کشتی نورماندی و سال پیش افتادند. خندیدند.

- چمدانها را یادت هست؟

لیان در تاریکی به چهره ی نیک نگاه کرد و گفت:

- می بینی زندگیایمان چقدر تغییر کرده است. باور کردنی نیست، نه؟

- به زودی تمام دنیا تغییر خواهد کرد. این تازه شروع ماجراست. من

و تو که خیلی بیشتر درگیرش شده ایم.

به لیان خیره شد، و حتی در تاریکی نیز توانست کشش به همدیگر را

احساس کند، و آنچه در فکر داشت را بر زبان آورد:

- لیان، تو خیلی زیبایی. زیباتر از هر زنی که تاکنون شناخته‌ام... هم  
باطنت زیباست و هم ظاهرت. دیشب احساس غرور کردم.  
- فکر می‌کنم توانایی‌ام به این خاطر بود که تو هم آنجا حضور داشتی.  
اعترافی سر بسته به احساسی که در وجودشان جاری بود. چنین  
اعترافی با لحنی زمزمه وار ادا شد.  
در سکوت و تاریکی، نگاه‌ایشان شعله می‌کشید.



## فصل ۲۲

لیان دخترها را کنار نیک روی عرشه یافت. دخترها از حضور نیک کاملاً خوشحال بودند. برای لیان از ساعت‌هایی که روی عرشه گذرانده بودند تعریفها داشتند. آشپز نیز شیفته‌ی آنها شده و برایشان یک کیک کوچک آورد که فقط خدا می‌دانست از کجا. هر دو دختر توانسته بودند خود را با این زندگی عجیب جدید منطبق سازند و به نظر هم نمی‌رسید که ترسیده باشند. برای لیان از خوابیدن زیر ستارگان تعریف کردند، و بعد بار دیگر رفتند که مشغول بازی شوند. نیک و لیان هم به پایین رفتند. یک تکه نان برشته و یک فنجان قهوه‌ی داغ را اشتراکی خوردند. پیش از ورود به اتاق افرادی که نجات یافته بودند، لیان نگاهی به نیک انداخت و دست او را گرفت.

- به نظر تو همه دچار جنون شده‌ایم؟

اما نیک به علامت نفی سری تکان داد.

- نه. لیان، آدمها حیوانات عجیبی هستند. خود را با هر شرایطی منطبق می‌کنند. آدمهای قوی نمی‌توانند شکست بخورند. تو و من هم بیار قوی هستیم. از همان روز اول که تو را دیدم متوجه شدم و از همان موقع از تو خوشم آمد.

- چطور می‌توانی چنین حرفی بزنی؟ هر چه که در زندگی می‌خواستم را داشتم: راحتی، نعمت، عشق. حتی نمی‌دانم که قوی هستم یا نه.

- یک سال گذشته را به یاد بیاور: شک، ترس، تنهایی، ماه‌های نخست جنگ. و با وجود این که تو را هرگز ندیدم اما می‌دانم که حتی لرزهای هم بر اندامت نیفتاد. و من پسر را سوار کشتی‌یی کردم که نمی‌دانستم غرق خواهد شد یا نه. اجازه دادم برود چون علیرغم تمام مخاطرات، در وطنش ایمن خواهد بود، البته اگر سالم به آنجا می‌رسید. در کنار همسرم سالهای تنهایی را گذراندم... و زنده ماندم، و همین طور تو. دیشب را توانستیم دوام بیاوریم، در حالی که هیچکدام هرگز چنین چیزی را ندیده بودیم. پس تا انتها هم موفق خواهیم شد. حالا همدیگر را داریم. و بعد وارد اتاق شدند. لیان مجبور شد جلوی نفس را بگیرد. بوی شدید چندیش آوری به مشام می‌رسید: عرق و خون، تهوع و خون و سوختگی. اما مشغول کار شدند، شانه به شانه. ساعتها، و هر کاری که دکترها گفتند را انجام دادند. زمانی که برای دریافت سهمیه‌ی غذایی شان

روی عرشه رفتند، دیگر رفاقت و حالتی از شوخی میان همه‌ی افراد برقرار شده بود. مشاهده‌ی فجایع آنها را مصون نکرده بود، اما اجازه داد تا غصه‌ها را به کناری نهند و بخندند. لیان هرگز دچار چنین احساسی نشده بود و هرگز تا این حد روحیه‌ای قدرتمند نداشت. زندگی‌اش با آرمان دنیای دیگری بود. او را دوست داشت، به او احترام می‌گذاشت و نگرانش بود. اما حالا چیز متفاوتی را یافته بود: مردی که در کنارش با قدرت حرکت می‌کرد. هر کدام به علت حضور دیگری نیروی سرشاری یافته بود. آن شب لیان و نیک شیفت نه شب تا یک بعد از نیمه شب را کار کردند، و بعد به اتاق لیان رفتند. دخترها در تنوی نیک خوابیدند. در اتاق، لیان لبخند زنان گفت:

- شاید به نظرت احمقانه برسد، اما هرگز تا این حد احساس خوشبختی نکرده بودم. شاید باید وجود این همه مجروح و دردمند گناه آلود باشد... اما این احساس منست.

نیک گفت:

- این احساس را من هم دارم.

شش روز بعد هر دو در یک شیفت کار کردند و غذا را با دخترها می‌خوردند. روز بعد کاپیتان اعلام کرد که تا دو روز دیگر به نیویورک خواهند رسید، و این برای نیک و لیان یک ضربه بود. مسافرت سیزده روز طول کشیده بود. به یکدیگر نگاه کردند و چیزی نگفتند. هر دو می‌دانستند که پایان نزدیک بود، و دیگر اهمیتی نداشت که مردان زخمی به وطنشان می‌رسیدند. هر دو می‌خواستند سفر ادامه یابد. لیان همین

آرزو را در چشمهای نیک دید. آهی کشید و نشست.

- لیان، خیلی در باره‌ی خودمان فکر کردم.

- من هم. اما پاسخی نیافتم.

لیان آرزو می‌کرد ای کاش نیک را پیش از آرمان دیده بود، اما

سرنوشت چیز دیگری برایش رقم زده بود. از این به بعد باید فکر زندگی

با آرمان را می‌کرد. مگر می‌توانست او را به آسانی از یاد ببرد؟ نیک

تصمیمش را گرفته بود. نگاهی به لیان انداخت و گفت:

- هیلاری را طلاق می‌دهم. باید خیلی پیشتر این کار را می‌کردم.

- و جان؟ تحمل تنهایی را داری؟

- فکر نمی‌کنم راه حل دیگری داشته باشم.

- اما وقتی کشتی حرکت کرد چنین تصمیمی نگرفته بودی. مصمم

بودی که برگردی و او را از مادر بزرگش بگیری. نیک، اگر جان را فقط

چند روز در ماه ببینی واقعا احساس خوشبختی می‌کنی؟

- این که فقط زندگی او و من نیست. زندگی همه‌ی ماست.

- این انتخاب توست؟

- منظور چیست؟

- منظورم احساس درونی توست. اگر برای زندگی با من همسرت را

طلاق بدهی، بخشی از وجودت تو را نمی‌بخشد. هر بار که ماری آنژ و

الیزابت را ببینی، به یاد جان می‌افتی و به یاد آنچه که به خاطر من از دست

داده‌ای. پس نمی‌توانم از تو چنین کاری بخواهم. و راستش را گفته باشم،

خود من هم آمادگی تصمیم‌گیری ندارم. نمی‌دانم چه کار باید بکنم. یک

هفته است که نمی‌خواهم فکر کنم. همیشه نسبت به آرمان وفادار بوده‌ام. او به من اعتماد دارد، نیک. پس نمی‌توانم به او پشت کنم. اشک در چشمان لیان حلقه زد.

- آرمان را دوست دارم. به پیمانی که یازده سال پیش بستیم معتقدم. هرگز لحظه‌ای خطا به ذهنم خطور نکرده است. اما دری را باز کردم و تو پشت آن بودی، و حالا شده‌ای کسی که می‌توانم به او تکیه کنم. می‌خواهم با تو باشم... اما نمی‌دانم با آرمان چه کنم. اگر حالا به او بگویم، ممکن است نابود شود. شاید به همین خاطر دست به بی‌احتیاطی بزنند. ما داریم به سوی صلح می‌رویم. او ماند تا علیه جنگ مبارزه کند. پس به چه حقی باید راهم را جدا کنم؟ آیا یازده سال پیش چنین قولی را دادم؟ رفتن، در زمانی که دیگر طاقت ندارم؟ کار پسندیده‌ای نیست.

- زندگی همین است. و به خاطر همین که خودت هستی برایت احترام قایلیم. به هر حال دست به هر کاری بزنیم، کسی در این میان لطمه می‌بیند. ما گذشت کنیم، کسی بازنده می‌شود: جانی، آرمان، یا تو و من. - انتخاب غیر ممکن است. مثل اسلحه در دست داشتن و انتخاب کسی برای کشتن است.

نیک تأیید کرد، دست وی را گرفت و هر دو غرق در افکارشان شدند. روز بعد هم به نتیجه‌ای نرسیدند.

شب را نیز هر کدام تا صبح بیدار مانده و مشغول مراقبت بودند. صبح روز بعد بود که بار دیگر موضوع را به بحث کشیدند و این بار لیان سر صحبت را باز کرد:

- می‌دانی باید چه کار کنیم؟

نیک مدتی وی را نگریست.

- تو باید برگردی سراغ پست. هرگز با ما خوشبخت نخواهی شد،  
آن هم بدون او.

- و اگر سرپرستی‌اش را بگیرم چی؟

- می‌توانی؟

- شاید نه. اما می‌توانم تلاش کنم.

- و بچه را به دو نیمه کنی. آن وقت زندگی برای خودت مشکل  
می‌شود. من هم نمی‌توانم بدون آرمان زندگی کنم. ما آدمهایی منطقی  
هستیم، تو و من. وجدان و مسولیت داریم، دیگران را دوست داریم. اما  
برای آنهایی که شبیه ما نیستند همه چیز متفاوتست: از هم جدا می‌شوند  
و برای هم دست تکان می‌دهند. ما نمی‌توانیم. می‌دانم که تو هم  
نمی‌توانی. اگر جانی برایت اهمیت نداشت، سالها پیش هم‌سرت را ترک  
می‌کردی، اما این کار را نکردی. و من اجازه نمی‌دهم، به خاطر خودمان  
حالا این کار را بکنی.

نیک با حرکت سر تأیید کرد. لیان آهی کشید و ادامه داد:

- به علاوه، برای من هم کار چندان آسانی نیست. هنوز به هم‌ری

آرمان پایبندم.

- لیان، حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

نیک دست لیان را گرفت. به چشمهای وی خیره شد. دلش

می‌خواست کشتی را برگرداند و همه چیز را از اول شروع کند، اما

می دانست این غیر ممکن بود. باید پیش می رفتند.

- تکلیف تو چی می شود؟

- منتظر می مانم تا جنگ تمام شود.

- تنها؟

دل نیک به حال وی به درد آمد. لیان زنی بود که احتیاج به مردی داشت تا تمام عشق درونی اش را به او عرضه دارد. و خود نیک هم سرشار از عشقی بود که می خواست به زنی دلخواه ببخشد.

- البته که تنها.

لیان لبخندی زد.

- فکر نمی کنی که تنهایی برای زنی مثل تو سخت باشد؟

لیان لبخند تلخی بر لب آورد:

- وقت آن رسیده که قوی باشیم، به همان قدرتمندی بی که تو معتقدی هستیم. چاره ی دیگری نداریم. دو هفته ی سختی را دوشادوش هم گذرانیدیم و به یکدیگر خو کردیم. یک معجزه... یک عمر که در تمام طول زندگی فراموشش نخواهم کرد، اما ادامه دادنش ناممکن است.

اشک در چشمهایش حلقه زد.

- و امروز که از کشتی پیاده می شویم، باید به روبرویمان نگاه کنیم، و نه به پشت سر... فقط باید به یاد داشته باشیم که چقدر به یکدیگر احتیاج داشتیم و برای هم آرزوی خوشبختی و سلامتی کنیم.

نیک هم می گریست.

- می توانم هر چند وقت یک بار تلفن کنم؟

لیان با حرکت سر پاسخ منفی داد. چاره‌ای جز این راه حل نداشتند. وابستگی شان باید قطع می‌شد. و این برایشان همان قدر درد آور خواهد بود که قطع دست تماماً سوخته و فاسد شده‌ی مردی در هفته‌ی پیش.



## فصل ۲۳

---

کمی پس از ساعت هشت همدیگر را ترک گفتند. نیک دخترها را به نزد مادرشان فرستاد و لیان در پوشیدن لباس به آنها کمک کرد. هر سه شبیه آواره‌ها شده بودند، درست مثل تمام مسافران کشتی. کاپیتان اعلام کرد که ظهر وارد بندر نیویورک خواهند شد. تقاضای کمک و آمبولانس کرده بود. سه نفر دیگر بر اثر جراحات ناشی از سوختگی جان داده بودند، اما کشتی درویل با ۱۱۹ بازمانده، فاتحانه به نیویورک رسیده بود. همه با هم دوست شده بودند. دخترها که با تمام کارکنان کشتی دوستی دلپذیری داشتند. همه به هیجان آمده بودند. عده‌ای می‌خندیدند. خاطرات تعریف می‌کردند. تنها نیک و لیان از جمع دوری گزیده بودند. نیک نگاه غمگینی داشت و لیان مراقب دخترها بود. گه‌گاه نگاه‌هایشان با

هم تلاقی می‌کرد. هیچکدام نمی‌دانستند چطور باید به زندگیشان بدون یکدیگر ادامه دهند، و البته چاره‌ی دیگری هم نداشتند. لحظه‌های پایانی فرا رسیدند. هر کدام باید به راه خودش می‌رفت. از خود می‌پرسیدند: آیا باز هم یکدیگر را ملاقات خواهند کرد؟ نیک از خود پرسید: آیا روزی، بر کشتی دیگری، باز هم با آرمان و لیان روبرو خواهد شد؟ جنگ به پایان خواهد رسید، دخترها بزرگ خواهند شد، اما او همچنان در ازدواج هیلاری است، آن هم به خاطر حفظ پسرش. برای لحظه‌ای، حتی از جانی هم متنفر شد. اما گناه این پسر چه بود؟ نیک می‌دانست که لیان حق داشت، اما همان طور که سرانجام افق نیویورک ظاهر شد، نیک دانست که در تمام زندگیش، هرگز تا این حد دردمند نبوده است. به سختی می‌توانست به فکر پسرش باشد، اما این تنها چیزی بود که می‌بایست به آن بیندیشد. و برای این لحظات پایانی فقط می‌خواست لیان فکر و ذکرش باشد.

با نزدیک شدن به مجسمه‌ی آزادی غریب‌شادی بود که از عرشه برخاست. اندکی بعد یک کشتی آمدند تا کشتی را وارد بندر کنند. به اسکله که رسیدند، آمبولانسها را دیدند. مراحل قانونی طی شد، و کشتی که در اسکله پهلو گرفت فلاشهای دوربین بود که زده شدند و روزنامه‌نگاران تلاش کردند تا با هر کسی مصاحبه کنند. به نظر می‌رسید که لیان اسامی تمام بازماندگان را بداند و زمانی که بوسه‌ای برگونه‌ی یکی از بازماندگان نشاند، عکس وی را گرفتند. بقیه‌ی مسافران برای پیاده شدن میل چندانی نداشتند. یکدیگر را در آغوش گرفتند و نشانی محل سکونت رد و بدل کردند. به کاپیتان و افرادش به خاطر عبور سالم از اقیانوس

تبریک گفتند. بعد، یکی یکی، ساکهایشان را برداشته و کشتی را ترک کردند. زمانی که پایشان به بندرگاه رسید با ناباوری یکدیگر را نگرستند. - خوب، رسیدیم.

نیک نگاهی به لیان انداخت. دخترها از شادمانی سر از پا نمی شناختند. - اما هنوز احساس رسیدن را ندارم.

لیان می بایست با دخترها به ایستگاه راهی رفته و سوار قطار عازم واشینگتن شود.

- پیدا خواهی کرد.

نیک آرامتر از درونش می نمود. اصرار داشت تا کسی گرفته و آنها را تا ایستگاه راه آهن همراهی کند. و بعد ناگهان، در حالی که سوار شدند، لیان خندید و نیک پوزخندی زد.

- باید ظاهرمان به گروه ولگردها شباهت داشته باشد.

نیک نگاهی به لباسهای خودش انداخت، و متوجه شد این نخستین باری بود که لیموزینی کنار کشتی انتظارش را نمی کشید. در مسیر ایستگاه راه آهن، لیان و نیک با بچه ها گفتند و خندیدند، تا این که رسیدند. لیان که بلیتها را خریداری کرد، بچه ها به طرف سکو دویدند. لیان فکر کرده بود که در نیویورک بماند، اما به نفع هر دو بود که به خانه هایشان باز گردند. نیک ساکها را در کویه جا داد و لحظه ای بدون حرکت به لیان خیره شد. دخترها با هم گفتند:

- خدا حافظ، عمو نیک. هر چه زودتر بیا پهلوی ما.

الیزابت بر این دعوت اصرار داشت.

- حتماً. به شرط این که خوب مراقب مادرتان باشید.

لیان متوجه بغض نیک شد و یک بار دیگر مانع ریزش اشکهای خود شد. نیک بچه‌ها را بوسید، و بعد رو به لیان کرد:

- مواظب خودت باش، دوست من.

و بعد خود را عقب کشید و پس از آخرین تکان دادن دست، از کوبه خارج شد. با عجله به روی سکورفت و اشکهایش را سترد. لیان با حرکت قطار بچه‌ها را به داخل کوبه برد. به یاد کشتی و نیک افتاد، چیزی به دخترها گفت و قدم به راهرو گذاشت، در را پشت سر بست.

- خانم، اجازه می‌دهید کمکتان کنم؟

باربر سیاه پوستی بود، اما لیان قدرت تکلم نداشت و تنها با حرکت سر پاسخ منفی داد.

- خانم؟

- چیزی نیست.

اما چیزی بود. چطور می‌توانست تمام ماجراهای بازگشت از پاریس را برای این باربر تعریف کند. نیک هم ایستگاه راه آهن را به آرامی ترک کرد. ظاهرش چنین می‌نمود که انگار صمیمی‌ترین دوستش در گذشته باشد. سوار تاکسی شد و به آپارتمانش رفت که خالی بود. خانم برنهام همراه دوستانی به کیپ کاد<sup>۱</sup> رفته بود. قطار با سرعت هر چه تمامتر به طرف واشینگتن در حرکت بود.

## فصل ۲۴

---

لیان و دخترها ساعت هشت همان شب در هتل شورهام<sup>۱</sup> مستقر شدند. لیان احساس کرد که روزهای متمادی است که نخوابیده است. خسته و چرک بودند. پس از استحمام و صرف شام، لیان به بستر رفت. مجبور شد با یاد چهره‌ی نیک در نیویورک مبارزه کند. در نیویورک هم، نیک با خود مبارزه می‌کرد تا به هتل شارهام تلفن نزند. صبح روز بعد، لیان تلگرافی برای آرمان فرستاد و خبر ورود و سلامتی‌شان را اعلام کرد. لیان تصمیم گرفت به صموئیل در سان‌فرانسیسکو تلفن کند و خبر بازگشتنش را به او بدهد. تلفن لیان موجب غافلگیری عمو جرج شد. و او

1- Shoreham

هم تفسیرهای مختلفی در مورد سقوط فرانسه ارائه داد و گفت که: فرانسویها پاریس را درون سینی نقره تقدیم آلمانها کرده‌اند پس هر چه سرشان بیاید حقشان است. لیان خیلی با خود مبارزه کرد تا بر سر عمویش فریاد نزنند.

- خوب، شکر خدا که برگشتی. چند وقت است که آمده‌ای؟

- از دیروز. با یک کشتی بارکش آمدیم.

- منظورت کشتی دوویل است؟

خبر ماجرا در روزنامه‌های سان فرانسیسکو نیز چاپ شده بودند.

- بله.

- این شوهرت چه احمقی است که حاضر شده تو را سوار چنین کشتی بی بکند؟ پناه بر خدا! حتماً راه دیگری هم وجود داشت که بتواند شماها را خارج کند. پس تو هم عضو گروه نجات بودی؟

- بله. صد و نه نفر را نجات دادیم.

- خواندم. و تنها یک زن در کشتی وجود داشته، پرمتاری با دو بچه.

لیان لبخندی زد.

- پرستار که نه، عمو جرج، فقط من و دخترها.

- پناه بر خدا!

مشتی بر میز کوبید و از لیان پرسید: کی به سان فرانسیسکو باز خواهد

گشت؟ و لیان گفت که: چنین قصدی ندارد.

- چی؟

- دیشب رسیدیم واشینگتن. می‌خواهیم همین جا خانه‌ای اجاره کنیم.

- من که نمی‌فهمم.

کلنجار رفتن با عمو جرج دیگر در توان لیان نبود.

- پنج سال اینجا ساکن بودیم. دوستانی داریم. دخترها هم مدرسه‌شان را دوست دارند.

- مسخره است. اصلاً چرا آرمان تو را نزد من نفرستاد؟

- چون خودم گفتم که می‌خواهم اینجا بمانم.

- خوب، هر وقت سر عقل آمدی، در این خانه به رویت باز است. یک زن تنها نباید در یک شهر غریب بماند. می‌توانی اینجا پهلوی من باشی. اینجا قبلاً خانه‌ی خودت بود، و نه واشینگتن. لیان، واقعاً چه تصمیم بیهوده‌ای. از این که نخواستید به لندن یا وین برگردید بیشتر تعجب کردم.

- دلم می‌خواست با آرمان در پاریس باشم.

- خوب است که او این قدر عقل کرد که نگذارد به جای دیگری بروی. تصور می‌کنم خودش هم مدت‌ها نخواهد توانست بیاید. آن دوگلد دیوانه که رفته شمال آفریقا، و بقیه‌ی افراد حکومت در سرتاسر فرانسه پراکنده شده‌اند. تعجب می‌کنم که آرمان هنوز در پاریس است. بازنشسته شده؟

لیان با لحن ملایمی پاسخ داد. میل نداشت به او بگوید که آرمان کنار

پتن بود.

- نه.

- خوب، پس مثل بقیه در حال فرار است. عقل کردی که با دخترها

برگشتی. چطورند؟

لیان آخرین گزارشها را داد و گذاشت تا دخترها با عمو بزرگ صحبت کنند. تمام شدن مکالمه، خود یک آرامش بود. لیان و عموی هرگز نقطه‌ی مشترکی نداشتند. او به هیچ وجه شباهتی با پدر لیان نداشت. سپس لیان به یک معاملات مسکن تلفن کرد و ترتیبی داد تا سه خانه‌ی مبله را ببیند. خانه‌ای کوچک و بی‌پیرایه می‌خواست، جایی که بتواند با دخترها در آرامش و صلح منتظر پایان جنگ بماند و گه‌گاه دوستان را دعوت کند. روزهای عظمت سفارت فرانسه و دیگر اماکن نظیر آن بر باد شده بودند، اما لیان می‌دانست که دلش تنگ نخواهد شد. خانه‌ی دومی را که دید پسندید و اجاره کرد و ترتیبی داد تا ظرف یک هفته نقل مکان کنند. سپس مستخدمه‌ای هم استخدام کرد. زن من میاهبوستی که غذا می‌پخت و بچه‌ها را دوست داشت. لیان برای دخترها و خودش لباسهایی خرید و بار دیگر ظاهرشان به گذشته بازگشت. حتی اسباب بازی هم خرید. و لیان بابت هر لحظه از فعالیت و ترتیب نقل مکان رضایت داشت. زیرا باعث می‌شد تا به یاد نیک نیفتد، اما لحظاتی هم بود که نمی‌توانست به او نیندیشد. از خود می‌پرسید: حالا نیک مشغول چه کاریست؟ آیا به بوستون رفته و جان را برگردانده است؟ باور نمی‌کرد که سیزده روز از بازگشتشان گذشته باشد. نامه‌ای به شوهرش نوشت و نشانی جدید را



به او داد. دو هفته بعد از اقامتشان در خانه‌ی جدید بود که نخستین نامه‌ی آرمان را دریافت کرد. نامه‌ای بود مختصر، زیرا آرمان عجله داشت. از همین مختصر هم حدود نیمی از آن را سانسور سیاه کرده بود. اما دستکم حالا می‌دانست که حال آرمان خوب بود. آرمان از وی خواسته بود تا سلامش را به همسر رییس جمهور برساند. و لیان می‌دانست که این پیغام، رییس جمهور را نیز شامل می‌شد. اما برای لیان و دخترها تابستان طولانی و کسل‌کننده بود. تمام دوستانشان در خارج از واشینگتن به سر می‌بردند. در ماه سپتامبر بود که سر و کله آشتایان پیدا شد. در اوایل، لیان می‌پنداشت که تلاش برای سرگرم کردن بچه‌ها به منظور نیندیشیدن به نیک وی را دیوانه خواهد کرد. امید هر روزهاش تلفن نیک بود، یا نامه‌ای از او. اما در عوض، هر چند هفته یک بار نامه‌ای از آرمان دریافت می‌کرد که محتوای قابل توجه‌ای نداشت. سانسور مقدار زیادی از آن را سیاه کرده بود. لیان از خود می‌پرسید: تا کی می‌تواند به این وضع ادامه دهد؟ اخبار واصله این احساس را به وی داد که پس از ترک اروپا به سیاره‌ی دیگری آمده بود. سه هزار مایل آن سوی اقیانوس جنگ همه جا را به کام خود بلعیده بود، و اینجا مردم هر روز گوشت و مایحتاج می‌خریدند، سوار ماشینهایشان می‌شدند، به سینما می‌رفتند. و آرمان در میان نازیهای حاکم بر پاریس مانده بود، و آلمانها تمام اروپا را صحنه‌ی تاخت و تاز خود کرده بودند.

صفحه‌ی نخست یک روزنامه‌ی چاپ واشینگتن حکایت از آن داشت

که کمپانی تیفانی و شرکا<sup>۱</sup> پس از سی و چهار سال محل سابقشان را ترک و به خیابان پنجاه و دوم نقل مکان کرده بودند. در هفدهم ماه اوت، هیتلر اعلام محاصره‌ی دریایی بریتانیا را داد، و آرمان خبر را به نحوی در نامه‌اش آورده بود تا سانسور متوجه نشود. اما لیان از قبل خبر را شنیده بود. در بیستم ماه اوت، چرچیل نطق تکان دهنده‌ای در مجلس عوام بیان داشت. سه روز بعد لندن مورد بمباران هوایی و غافلگیرانه قرار گرفت، و این روند مدام افزایش یافت تا این که اهالی لندن بیشتر اوقات روز را در پناهگاه‌ها گذرانند. زمانی هم که الیزابت و ماری آنژ به مدرسه‌ی سابقشان بازگشتند، انگلیسها تلاش می‌کردند فرزندانشان را به خارج از لندن بفرستند. و سرانجام، در اواسط ماه سپتامبر، الثور روزولت با لیان تماس گرفت. لیان با شنیدن صدای آشنا و زنگدار وی اشک شوق در چشمهایش جمع شد.

- عزیزم، وقتی در کمپیوبلو نامهات را دیدم خوشحال شدم. واقعاً چه سفر وحشتناکی داشتی.

مدتی در این باره صحبت کردند و لیان بار دیگر به یاد نیک افتاد. پس از گفتگو با الثور، لیان مدتی به فکر فرو رفت. به نیک اندیشید. از خود پرسید: تا کی این احساس را خواهد داشت؟ احساس می‌کرد نیمه جان است. از زمان ورودشان به نیویورک دو ماه می‌گذشت اما نیک همچنان در اندیشه‌ی لیان جای داشت. برای لیان جهنمی بود شخصی، و می‌دانست که نیک همان زندگی گذشته را دارد. با یکدیگر قرار گذاشته بودند که به

هم تلفن نکنند، و لیان می‌دانست که باید خویشتندار باشد. وی در واشینگتن زندگی اجتماعی را شروع نکرد. آنهایی که زمانی همیشه لیان و آرمان را دعوت می‌کردند، دیگر نمی‌دانستند آیا از وی دعوت به عمل بیاورند یا نه؟ لیان زنی بود تنها، و همین امر باعث می‌شد وی را حذف کنند. تا این که مرانجام الثنور از وی خواست تا در هفته‌ی آخر سپتامبر به یک ضیافت شام خانوادگی بیاید. زمانی که لیان به مقابل کاخ سفید رسید احساس آسودگی کرد. برای گفتگوهای هوشمندانه بیتاب بود و می‌خواست آخرین اخبار جنگ را از زبان الثنور بشنود. از شام لذت فراوان برد، تا این که فرانکلین روزولت پس از صرف دسر کنار وی نشست و صمیمانه با او مشغول صحبت شد.

- از آرمان خبرهایی شنیدم و بسیار بسیار متأسف شدم.

برای لحظه‌ای قلب لیان از حرکت باز ایستاد. آنها چه می‌دانستند که وی بی‌اطلاع بود؟ آیا آرمان مرده بود؟ رییس جمهور بازوی لیان را گرفت.

- حالا متوجه شده‌ام که چرا او را ترک کرده‌ای.

- اما او را ترک نکرده‌ام... یعنی آن طور نه... پاریس را به دلیل اشغال ترک کردم چون به نظر آرمان اینجا در امنیت خواهیم بود.

- متوجه هستی که او با پتن همکاری می‌کند، یعنی همکاری با آلمانها.

- من... بله... می‌دانستم که می‌خواست در پاریس بماند تا...

روزولت صحبت وی را قطع کرد.

- لیان، می‌دانی این یعنی چه؟ آرمان خائن است.

لیان دستپاچه به رییس جمهور نگرست.

- آقای رییس جمهور، فرانسه اشغال شده است. البته که دوران ...

عادی‌یی نیست.

- وفاداران به فرانسه گریخته‌اند. عده‌ای از آنها اکنون در شمال آفریقا

هستند. آنها هم خوب می‌دانستند که کشور اشغال شده است، اما برای

پتن کار نمی‌کنند. لیان، تو با یک نازی ازدواج کرده‌ای. این را

می‌پذیری؟

- با مردی ازدواج کرده‌ام که دوستش دارم.

- تو با یک خائن ازدواج کردی.

از لحن صدای روزولت آشکار بود که لیان را نیز همکار خائن می‌داند.

تا زمانی که او می‌پنداشت لیان به خاطر اعتقاد خودش آرمان را ترک

کرده بود، به نظرش اشکالی نداشت. اما چنانچه وی اصرار می‌کرد تا

از آرمان حمایت کند، در این صورت وی هم به همان اندازه متحکوم

بود که آرمان. از ظاهر روزولت می‌شد فهمید که منظور او خداحافظی

کردن با لیان است. ائشور دیگر با لیان تماس نگرفت و ظرف یک هفته

تمام واشینگتن صحبت از خیانت آرمان می‌کرد. لیان از شنیدن

شایعات یکه خورد. احساس کرد که در کابوس به سر می‌برد. پس به

مقابله با افسردگیش پرداخت. طوری برنامه‌ریزی کرد که هر روز بدون

شناخته شدن بیرون برود. منتظر نامه‌ی آرمان می‌ماند، و با عمویش

که از وی می‌خواست تا به کالیفرنیا بیاید مبارزه می‌کرد. عمو جرج

غریب که:

- من همیشه به تو می‌گفتم که این مردک، حرامزاده است.  
- عمو جرج، خودتان هم نمی‌دانید در باره‌ی چه مطلبی صحبت می‌کنید.

- به دَرک که نمی‌دانم. تو به من نگفته بودی که چرا او در پاریس مانده است.

- او به فرانسه وفادار است.

احساس کرد که کلمات بی‌معنایی را تکرار می‌کند. تنها وی و آرمان حقیقت را می‌دانستند. از خود پرسید: آیا نیک هم تاکنون این شایعه را شنیده است؟

- به جهنم که او به فرانسه وفادار است. مردک، نازی است.

- نازی نیست. آلمانها فرانسه را اشغال کرده‌اند.

- خدا را شکر که ما توسط کسی اشغال نشده‌ایم. تو هم یادت نرود. تو آمریکایی هستی. حالا دیگر وقتش رسیده که برگردی اینجا. این قدر در کشورهای مختلف زندگی کرده‌ای که نمی‌دانی به کجا تعلق داری.

- چرا نمی‌دانم؟ همسر آرمان هستم، و بهتر است شما این را فراموش نکنید.

- شاید یکی از این روزها سر عقل بیایی. حتماً اخبار غرق آن کشتی حامل کودکان را شنیده‌ای. آرمان یکی از قاتلان آنهاست.  
با شنیدن این گفته تمام بدن لیان متشنج شد.

- به چه جرأتی این را می‌گویید.

می‌باید هر روز گفته‌ی نیک را به یاد داشته باشد: «افراد قوی شکست نمی‌خورند.» اما شب که در بستر خود خفته بود، گریست و این حرف نیک را باور نداشت.

## فصل ۲۵

---

نیک با ورود به آپارتمان، از سوی مستخدمه آگاه شد که هیلاری به کیپ کاد رفته و جانی هنوز در بوستون بود. سپس با چهره‌ای گرفته، ماشین را از گاراژ بیرون آورد و عازم گلوچستر<sup>۱</sup> شد. به خوبی می‌دانست هیلاری کجاست، یا شاید هم حدس زد. با چند تماس تلفنی خاطرش مطمئن شد. به هیلاری اطلاع نداد که دارد می‌آید. مانند میهمان ناخوانده‌ای به مقابل عمارت پر شکوه زیبای قدیمی رسید. با قاطعیت از پله‌های مقابل بالا رفت و زنگ زد. شب زیبایی از ماه ژوئیه بود و شواهد حکایت از برپایی یک میهمانی داشت. مستخدمه‌ای با انیفورم سیاه در را

1. Gloucester

گشود و لبخند زنان نیک را به داخل دعوت کرد. از چهره‌ی گرفته و عبوس او کمی تعجب کرده بود. نیک به شیوه‌ای دلپذیر درخواست ملاقات با خانم برنهام را کرد. مستخدمه متوجه شد که با چنین ظاهری او نمی‌توانست برای شام بماند. کارت ویزیتش را به مستخدمه داد، که زن نیز بلافاصله با آن رفت و، با حالت عصبی‌تری بازگشت. از نیک خواست تا همراهش به کتابخانه برود. در آنجا نیک با خانم آلكساندر مارکهام<sup>۱</sup> جذاب روپرو شد. سالها پیش با وی ملاقات کرده بود. و بلافاصله زن را شناخت که با عینک دسته‌دار به نیک خیره شده بود. دستهایش از الماس پوشیده شده، و لباس آبی برفی قامت بلند و موقرش را پوشانده بود. رنگ موهای زن تقریباً هم‌رنگ لباس بود.

- بله، مرد جوان، چه می‌خواهید؟

- حالتان چطور است، خانم مارکهام. سالها از ملاقاتمان می‌گذرد.

نیک شلوار نخ‌ی سفیدی با پیراهن ابریشمی سفید بر تن داشت و کت بلیزر پوشیده و پایبون زده بود. با رعایت کامل ادب با زن دست داد و خود را معرفی کرد:

- من نیکلاس برنهام هستم.

چهره‌ی پوشیده از پودر زن، کمی سفیدتر شد، اما از چشمهایش چیزی خوانده نمی‌شد.

- مطلع شده‌ام که همسرم برای تعطیلات پایان هفته اینجاست. پذیرفتن وی نشانه‌ی نهایت لطف شماست.



نیک لبخندی زد و نگاه هر دو با هم تلاقی کردند. هر کدام به خوبی می‌دانستند موضوع از چه قرار است، اما نیک دوست داشت بازی کند. اگر چه به سود هیلاری نبود، اما زن مسن از این رفتار نفع می‌برد.

– من تازه از اروپا بازگشته‌ام. البته کمی دیرتر از زمان موعود. همسرم نمی‌داند که برگشته‌ام و فکر کردم خودم بیایم تا کمی غافلگیری باشد.

و به منظور اثبات عدم سوء نیت خود، افزود:

– مایلم امشب با وی به بوستون بروم تا بتوانیم پسرم را که در ماه سپتامبر با وی سوار کشتی آکوئیتانیا کردم ببینیم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، زن مسن به او خیره ماند.

– آقای برنهام، فکر نمی‌کنم همسر شما اینجا باشد.

با تمام وقار و حفظ کامل ظاهر خود روی صندلی نشست. عینک دسته‌دار نمی‌لرزید.

– صحیح. پس شاید برادرزاده‌تان اشتباه کرده است. چون قبل از آمدنم با وی تماس گرفتم...

نیک می‌دانست که این دو زن رابطه‌ی بسیار صمیمی دارند. شوهران‌شان برادر بودند.

– ... ایشان گفتند که در تعطیلات آخر هفته‌ی پیش، هیلاری را دیده‌اند. از آنجا که وی هنوز به خانه نیامده، حدس می‌زنم که اینجا باشند.

– واقعاً نمی‌دانم چطور...

اما پیش از آن که بتواند جمله‌اش را تمام کند، پسرش سراسیمه وارد

شد.

- مادر، پناه بر خدا، شما مجبور نیستید تا...

فیلیپ ایستاد اما دیگر دیر شده بود. او می‌خواست به مادرش بگوید  
اجباری ندارد خود را دچار دردسر نیک برنهام کند. نیک رویش را  
برگرداند و به فیلیپ مارکهام خیره شد.

- سلام، مارکهام.

سکوت کامل بین سه نفر برقرار شد، و نیکلاس پیشدستی کرد:

- آمده‌ام دنبال هیلاری.

- اینجا نیست.

در لحن صدایش تمسخر احساس می‌شد.

- مادرتان نیز همین را گفتند.

اما هیلاری ثابت کرد که هر دو دروغگو هستند. وی نفر بعدی بود که  
قدم به داخل اتاق گذاشت. با لباس ساری طلایی و سفید تمام نگاه‌ها را به  
خوب جلب می‌کرد. مجموعه‌ای از گودنبند و گوشواره‌ی الماس هم  
آویخته بود. بی‌حرکت ماند و به نیک خیره شد:

- پس خودت هستی. فکر کردم کسی خواسته شوخی بدی کند.

هیلاری گامی به جلو برداشت.

- هیلاری عزیز، شوخی بسیار بدی هم هست. از قرار حتی اینجا هم

نیستی.

با شنیدن این کلمات، هیلاری به فیلیپ و مادرش نگاه کرد و  
شانه‌هایش را بالا انداخت.

- به هر حال متشکرم. اما اهمیتی ندارد. بله، اینجا هستم. خوب که چی؟ نکته این است که تو چرا اینجایی؟
- برای برگرداندن تو به خانه. اما اول باید برویم جانی را برداریم. ده ماه می شود که او را ندیده ام، یا شاید فراموش کرده ای؟
- نه، فراموش نکرده ام.
- و از آخرین باری که تو او را دیده ای چند وقت می گذرد؟
- یک هفته.
- متشکرم. حالا، برو ساکات را بردار. چون باید میهمانی این افراد نازنین را ترک کنیم.
- با لحن نرم و ملایمی صحبت می کرد، اما آشکار بود که آماده ی انفجار است.
- اجازه نداری وی را بیرون ببری.
- فیلیپ مارکهام قدمی به جلو گذاشت، و نیک به چشمهای او خیره شد.
- همسر من است.
- خانم مارکهام همه را نگاه کرد و چیزی نگفت. اما هیلاری از جانب خودش صحبت کرد.
- نمی آیم.
- باید یادآوری کنم که ما هنوز زن و شوهر هستیم. یا نکند در غیاب من درخواست طلاق داده ای؟
- هیلاری و فیلیپ نگاه سریمی رد و بدل کردند که نیک هم متوجه شد.

هیلازی چنین کاری نکرده بود، اما در نظر داشت چنین اقدامی به عمل آورد. ورود ناگهانی نیک می توانست نقشه هایشان را بر هم بزند. هر دو در نظر داشتند تصمیم به ازدواجشان را اعلام دارند. خانم مارکهام رضایت نداشت، چون می دانست هیلازی کیست و از وی خوشش نمی آمد. به هیچ وجه. به فیلیپ هم گفته بود. این زنک از تمام دخترهای دیگر زندگی فیلیپ بدتر و مخارجش هم بسیار بالاتر بود.

- هیلازی، سؤالی کردم. تقاضای طلاق داده‌ای؟

- نه، اما این کار را می‌کنم.

- خیر جالبی است. بر مبنای چه شکایتی؟

- ترک خانواده. تو گفتی که کریسمس بر می‌گردد، و بعد شد آوریل.

- و در تمام این مدت، عشق عزیز، دچار نگرانی شدی و از غصه دق

کردی! جالب است. هرگز جواب نامه‌ها یا تلگرافهایم را ندادی.

- فکر نمی‌کردم نامه به دستت برسد، به خاطر جنگ.

نیک خندید.

- خوب، حالا که برگشته‌ام، پس دیگر مهم نیست. وسایلت را جمع

کن تا برویم. مطمئن هستم که خانم مارکهام هم به قدر کافی از دست ما

خسته شده‌اند.

نگاهی به زن مسن انداخت و برای نخستین بار لبخند وی را دید.

- در واقع، خیلی سرگرم شدم. بیشتر به یک درام انگلیسی شباهت

دارد. حتی جالبتر، زیرا واقعی است.

- درست است.

نیک لبخندی زد و رویش را به طرف همسرش برگرداند.

- برای مطلع کردن تو، آنچه که مرا در فرانسه نگه داشت مسایل دفاع ملی بود، اما در موردشان بعد صحبت می‌کنیم. قراردادهای مهمی که بر اقتصاد کشورمان تأثیر خواهد گذاشت، و اموری که ما را آماده‌ی دفاع در مقابل آلمانها خواهد کرد. البته در صورتی که تهدیدی برای ما بشوند. پس برای اثبات این که تو را ترک کرده‌ام دچار دردسر خواهی شد، بیشتر فکر می‌کنم که با این دلیل جانب مرا خواهند گرفت.

هیلاری خشمگین شده بود، همین طور فیلیپ مارکهام.

- فکر می‌کردم مشغول معامله با آلمانها هستی. سال گذشته که این کار را کردی.

- تمام قراردادهایم را لغو کردم، با تحمل ضرر، اما زیاست جمهوری از این کارم خوشش آمد.

نیک لبخندی زد.

- پس ترک خانواده کاربردی ندارد. در این صورت فکر می‌کنم همچنان زن و شوهر باقی بمانیم، با پسری که در بوستون منتظر ماست. برویم، میهمانی تمام شده است.

هر سه مدتی بیحرکت ماندند. خانم مارکهام هر سه را زیر نظر داشت و سرانجام تصمیم گرفت وارد دعوا شود.

- هیلاری عزیز، لطفاً برو و سایلنت را جمع کن. همان طور که شوهرت می‌گوید، میهمانی تمام شده است.

هیلاری رویش را به طرف وی برگرداند و سپس فیلیپ را نگرست، بعد

هم نیک را.

- لعنتی، نمی توانی این کار را بکنی. نمی توانی یک سال ناپدید شوی و انتظار داشته باشی بتوانی مرا مثل یک تکه اناثیه خانه‌ات برداری. هیلاری جلو آمد و خواست به نیک سیلی بزند که او دستش را محکم گرفت.

- اینجا نه، هیلاری. خوب نیست.

و هیلاری شتابان اتاق را ترک کرد. فیلیپ هم به دنبالش رفت و خانم مارکهام از نیک خواست بنشینند و در این مدت نوشابه‌ای بنوشد. نیک به خاطر حضورش از وی عذر خواست.

خانم مارکهام لبخند زنان گفت:

- به هیچ وجه. در واقع خوشم آمد. لطف بزرگی در حق من انجام دادید. خیلی نگران فیلیپ بودم.

لحظه‌ای را در سکوت گذراندند، تا این که خانم مارکهام نگاهی به نیک انداخت. متوجه شد که از این مرد خوشش آمده است. جرأت و جسارتی داشت، و رفتارش با زن خوشگذرانی که به همسری انتخاب کرده بود را مورد ستایش قرار داد.

- نیک... اجازه دارم. شما را نیک صدا بزنم؟

- البته.

- بگر ببینم چطور شد با این دردسر آشنا شدی؟

- نوزده سالش بود که عاشقش شدم.

آهی کشید.

- آن موقع خیلی خوشگل بود.

- هنوز هم هست، اما زن خطرناکی است. نه؟

زن مسن سری تکان داد و حرف خود را اصلاح کرد:

- زن نه، دختر... بچه‌ی لوس و نتری است. اگر با پسر از دواج کند او را به نابودی می‌کشاند.

- زندگی مرا که نابود کرده است.

نیک آرام صحبت می‌کرد و خانم مارکهام سری تکان داد.

- تو اجازه نمی‌دهی. نگذار تو را نابود کند. تو احتیاج به زن کاملاً متفاوتی داری.

صبیترین نیم ساعتی بود که نیک پس از سالها طی می‌کرد. و به یاد لیان افتاد و لبخندی زد. تصمیم داشت به خانم مارکهام بگوید که زن مناسبی را یافت... و از دست داد...

در همین زمان هیلاری همراه ساکها، سگ، مستخدمه و فیلیپ وارد شد. نیک مؤدبانه از خانم مارکهام به خاطر زمان دلبذیری که در کنارش گذراند تشکر کرد. هیلاری هم با وی و پسرش خداحافظی کرد. بار دیگر نگاه کینه توزانه‌ای به شوهرش انداخت.

- فکر نکن تمام شده. فقط نمی‌خواهم جتجال به پا کنم.

- تحول جالبی است. بسیار عاقلانه هم هست!

نیک با خانم مارکهام دست داد، سری به تسمخر برای فیلیپ فرود آورد، زیر بازوی هیلاری را گرفت و همراه پیشخدمتی که ساکها را می‌آورد به طرف در رفتند. لحظاتی بعد که ساکها در ماشین جا داده

شدند، نیک ماشین را روشن کرده و به طرف بوستون حرکت کرد.

- می دانی، این طور به هیچ چیز نمی رسی.

هیلاری در متنها الیه صندلی جلو نشسته بود. عصبانیتش را علنی کرد.

- همین طور تو.

نیک دیگر آن لحن مؤدب و دلپذیر چند دقیقه پیش را نداشت.

- هیلاری، هر چه زودتر سر عقل بیایی به نفع هر دوی ماست. ما

ازدواج کرده ایم، پسری داریم که تو به طرز شرم آوری او را ندیده

می گیری. اما ازدواج ما ادامه خواهد داشت. تا مدتی. و از این به بعد، تو

باید رفتار خوبی داشته باشی وگرنه در ملاء عام آبرویی برایت نمی گذارم.

هیلاری فریاد برآورد:

- تهدیدم می کنی؟

نیک خرید:

- خوب متوجه شدی! تو عملاً پسرمان را در یک سال گذشته

بی سرپرست گذاشته ای، و حق نداری دیگر این کار را بکنی. تفهیم شد؟

به عنوان تغییر رفتار در خانه می مانی و مادر شایسته ای می شوی. و اگر تو

و مارکهام دیوانه ای هم هستید، پس بدابه حال هر دو نفرتان. تا نه سال

دیگر، وقتی جانی هجده ساله شد، هر کاری که دلت می خواهد بکن. آن

وقت خودم طلاق می دهم. حتی هزینه ی عروسی تان را متقبل می شوم.

اما تا آن موقع، عزیز، شرایط همین است که گفتم. برای نه سال آینده، چه

خوشت بیاید چه نیاید، تو خانم نیکلاس برنهام هستی.

برای هیلاری این حرف حکم اعدام داشت و گریه را سر داد. با



رسیدن به خانه‌ی مادر هیلاری، بدون نگاهی به وی، نیک پیاده شد. زنگ زد. باگشوده شدن در سراسیمه به داخل رفت. جانی لباس خواب بر تن در اتاقش بود، و نیک او را بی‌پناه‌ترین بچه‌ی کوچک یافت. جانی با دیدن پدرش فریادی از شادی سر داد.

- پاپا! پاپا!... آمدی!... آمدی! ماما گفت که تو هیچوقت بر نمی‌گردی.

- مامانت چی گفت؟

با وحشت به پسرش نگریست.

- او گفت که تو از پاریس خوشتر آمده.

- و تو هم باور کردی؟

نیک روی تخت نشست. مادر زن از راهرو هر دو را تماشا می‌کرد،

اشک جهره‌اش را خیس کرده بود.

- نه واقعاً. وقتی نامه‌هایت را می‌خواندم دیگر باور نمی‌کردم.

- قهرمان، بدون تو خیلی تنها بودم. هر شب گریه می‌کردم. هیچوقت

باور نکن که بدون تو می‌توانم خوشبخت باشم، چون نیستم، و دیگر

هیچوقت تو را تنها نمی‌گذارم. هیچوقت!

- قول؟

جانی می‌گریست، همین‌طور نیک.

- قسم می‌خورم. دست مردانه بدهیم.

دست دادند و نیک جانی را بار دیگر به میان بازوانش گرفت.

- پس می‌توانم خیلی زود برگردم؟

- فکر می‌کنی چقدر وقت لازم داری تا وسایلت را جمع کنی؟  
چهره‌ی جانی سرشار از شادی شد.  
- منظورت الان است؟ بر می‌گردیم به خانه‌مان؟  
- دقیقاً.

نیک پوزش طلبانه نگاهی به مادر زن انداخت.  
- از این بابت متأسفم، اما دیگر یک روز هم نمی‌توانم بدون او زندگی  
کنم.

- یا او بدون تو. هر کاری می‌توانستیم کردیم، اما...  
و گریه را سر داد. نیک دستش را به دور شانه‌ی وی انداخت.  
- مسئله‌ای نیست. می‌فهمم. همه چیز درست خواهد شد.  
زن لبخندی زد و گریست.  
- خیلی نگران تو بودیم. پس از سقوط پاریس، ترسیدم که در دست  
آلمانها گرفتار شده باشی.

آه عمیقی کشید و بینی‌اش را پاک کرد.  
- کی برگشتی؟

- امروز صبح. با دوویل.  
- همان کشتی که برای نجات در نظر گرفته شده بود؟  
نیک با حرکت سر پاسخ مثبت داد.  
- آه، خدای من...

جانی مطلبی در این مورد شنیده بود و اصرار داشت تا پدرش همه  
چیز را تعریف کند. نیک خواست بگوید که دخترهای دوویل‌ه را نیز دیده

بود، اما تصمیم گرفت صرفنظر کند. نمی خواست هیلاری بویی از این ماجرا ببرد.

نیم ساعت بعد خانه را ترک کردند. جانی و سگش به درون ماشین پریدند. مادر بزرگ می دانست که زندگی در کنار پدر و مادر برای نیک بهتر است. جانی با دیدن مادرش فقط شگفتزده شد.

- مامان، تو اینجا چه کار می کنی؟ فکر کردم در گلوچستر هستی.  
- بودم. پدرت آمد دنبالم.

- اما تو که گفته بودی سه هفته آنجا می مانی...

جانی گیج شده بود و نیک سعی کرد تا موضوع را تغییر دهد.

- چرا نیامدی تا مادر را ببینی؟

- نمی خواستم سگ را توی ماشین تنها بگذارم. در خانه های جدید عصبی می شود.

توضیح قانع کننده ای به نظر رسید. جانی پیش از رسیدن به نیویورک خوابش برد. نیک او را به بسترش برد و با دقت او را زیر ملحفه جا داد. دیگر همه شان برگشته بودند. همان شب نیک به اطراف خانه سر زد، گردگیری کرد. هیلاری او را نشسته در خلوتکده اش یافت که مشغول تماشای ماه درخشان شب تابستان بود. ایستاده به نیک خیره شد. برای وی نیک یک غریبه بود. هیلاری سخت به یاد می آورد که با این مرد ازدواج کرده است. به یاد جمله ای افتاد که نیک گفته بود: نه سال... نه... و چون این را با صدای بلند گفت نیک رویش را برگرداند.

- اینجا چه کار می کنی؟

- خیلی گرم است، نمی توانم بخوابم.  
نیک سری تکان داد. حرفی برای گفتن نداشت.  
- جانی که بیدار نشد، نه؟  
هیلاری با حرکت سر پاسخ منفی داد.  
- فقط او برای تو اهمیت دارد، نه؟  
نیک با حرکت سر پاسخ مثبت داد، و افزود:  
- اما قرار نبود این طور باشد. و از بسیاری جهات، هنوز به تو اهمیت می دهم.

- چرا می خواهی همسرت بمانم؟  
هیلاری نشست.  
- به خاطر جانی. به هر دوی ما نیاز دارد. تا مدتها هم احتیاج دارد.  
- نه سال.  
- هیل، روزگار را به تو تلخ نمی کنم. به شرط این که با او درست رفتار کنی.

- و برای خودت توقع بیشتری نداری؟  
برای هیلاری شوهرش یک راز بود، و به همین خاطر نمی خواست با او باشد. هر دو این را می دانستند. هیلاری ضرورتی نمی دید که این احساسش را پنهان دارد. هنوز نمی توانست باور کند که نیک وی را به زور آورده باشد، اما او مرد قوی بی بود، بسیاری قوی برای مبارزه کردن.  
نیک نگاهی به هیلاری انداخت و از خود پرسید: چرا وی اینجاست؟  
- بله، توقع بیشتری برای خودم دارم. اما هنوز زمانش فراتر رسیده.

- شاید هنوز با دختر دلخواهت روبرو نشده‌ای.

نیک پاسخ نداد، و برای لحظه‌ای هیلاری تعجب کرد. چون نیک از این نوع مردها نبود. می‌دانست چقدر نسبت به وی وفادار مانده بود، درست برعکس خودش.

- شاید هم نه.

نیک از جایش برخاست.

- شب بخیر، هیل.

وی را در اتاق تاریک تنها گذاشت و به اتاق میهمان رفت. جایش را آماده کرد. هرگز دیگر با هم در یک بستر نخواهند خفت. در تابستان نیک خانه‌ای را در ماربل هدا اجاره کرد، و ماه اوت را مرخصی گفت تا بتواند در کنار جانی باشد. هیلاری می‌آمد و می‌رفت. از سابق محتاط‌تر شده بود. نیک هم متوجه شد که فیلیپ مارکهام مرد مناسبی برای هیلاری است. بسیار شبیه یکدیگر بودند. و از خودش می‌پرسید: آیا مارکهام وی را دعوت به آرامش کرده است؟

نیک هم از تنهاییش با جانی رضایت داشت. مدت‌ها برای چنین لحظاتی بیقراری کرده بود، و در طول ماه‌های طولانی پاریس، بارها به چنین لحظاتی اندیشیده بود. روزهای اقامت در ماربل هدا فرصت اندیشیدن به لیان را به او داد. به یاد سفر دریایی که می‌افتاد به نظرش رویایی دور دست می‌نمود. هر بار که پسرش را می‌دید، متوجه می‌شد که حق با لیان بود و می‌بایست جانی را به حال خودش می‌گذاشت، زیرا خودشان نیز بهای

سنگینی برای احساسشان پرداخته بودند. بارها به فکر تماس تلفنی با لیان می‌افتاد، می‌خواست از حالش جو یا شود و بگوید که هنوز وی را به خاطر دارد. اما می‌دانست که حتی تماس لحظه‌ای هم می‌توانست یک خطا باشد.

در پاییز، دیگر تصمیم جدی گرفت و گوشی را برداشت، شب بود و دیر هنگام. هیلاری برای چند روزی رفته بود و جانی هم در خواب بود. به یاد صدای لیان افتاد. نیک می‌دانست که هرگز خاطره‌ی لیان از ذهنش محو نخواهد شد، اما شاید تا این موقع وی خاطره‌ی نیک را از یاد برده باشد. گوشی را به آرامی بر سر جایش گذاشت و برای پیاده روی طولانی بیرون رفت. می‌دانست اگر جانی بیدار شود مستخدمه‌ها را صدا خواهد زد، پس برای بازگشت عجله‌ای نداشت. ساعت‌هایی را در خیابانهای نیویورک گذراند، و بعد برگشت. ساعت دو بامداد که هیلاری به خانه آمد. نیک هنوز بیدار بود و صدای بسته شدن در اتاق خواب را شنید.

## فصل ۲۶

یازده نوامبر ۱۹۴۰، حکومت ویشی<sup>۱</sup> رسماً تأسیس یافت. مارشال پتن به ریاست جمهوری فرانسه رسید، و آرمان دوویلیه در بالاترین مقامات این حکومت قرار گرفت. خیانتش به فرانسه بر هیچ کس پوشیده نماند. لیان هم به مطرود شدن عادت کرده بود. مدتهای طولانی می شد که وی را در واشینگتن یک منفور می دانستند. هرگز توقع نداشت تلفن زنگ بزند، چون قرار نبود به جایی دعوت شود. به طور معمول در خانه می ماند و انتظار بازگشت دخترها از مدرسه را می کشید. از بسیاری جهات به روزهای اعلان جنگ در پاریس می مانست که آرمان روزی پانزده ساعت

1. Vichy

در دفتر می ماند. اما سرانجام، هر چقدر هم دیر، لیان می دانست که او عاقبت به خانه خواهد آمد، اما حالا فقط خدا می دانست کی همدیگر را دوباره ملاقات خواهند کرد. گاهی می اندیشید: آیا دیوانگی نبود که از نیک خواست تا همدیگر را هرگز نبینند. نامه های آرمان نامرتب و کوتاه بودند. اعضای نهضت آنها را می رساندند و فاقد امضاء بودند. نامه ها از راه های گوناگون و ناشناخته ای، ابتدا به لندن یا بندری در انگلستان رسید، و به وسیله ی بازکشا یا کشتیهای نفربر به آمریکا می رسیدند. دیر کرد هر نامه باعث می شد تا لیان فکر کند که یا حاملان نامه کشته شده اند یا کشتیها غرق. با این وجود می دانست چه خطری متوجه آرمان بود. مقام فوق العاده بالایی که در حکومت داشت، کوچکترین خطا را برایش مبدل به مرگ می کرد.

... عشق من، بسیار گرفتار هستیم. گنجینه ها و زندگیها را نجات می دهیم، آثار هنری از لوور خارج شده و در انبارها و زیر شیروانیها و کومه های گاه در سرتاسر فرانسه پنهان می شوند تا سر از برلین در نیاورند. دستیابی دوباره به آنها شاید یک عمر زمان ببرد. تازه پوشیده از گاه و فضله خواهند بود، اما بدین ترتیب میزان دستبرد آلمانها به حداقل خواهد رسید... حفظ حتی یک قطعه ی تاریخی برای ما پیروزی محسوب خواهد شد... همین طور افرادی که ترتیب ناپدید شدنشان داده می شود. آگاهی



نسبت به نجات زندگیاها، زندگی بدون حضور دلپذیر  
تو را قابل تحملتر می کند...

نامه‌ها دیگر قلب لیان را به درد می آوردند و باعث می شدند تا از خود  
پرسد: آیا این کارها به مخاطره‌ی جان می‌ارزد؟ لیان به اصول اعتقادی  
آرمان احترام می‌گذاشت، اما در ضمن می‌دید که دخترها توسط  
دوستان‌شان مورد شماتت قرار می‌گیرند. به همین خاطر بار دیگر نسبت  
به این اعتقاد آرمان دچار شک و تردید شده بود. آیا رفتن به شمال آفریقا  
یا لندن به صلاح آرمان نبود، تا این که در فرانسه بماند و به هر نحو  
ضربه‌ای بر نازیه‌ها فرود آورد، و در ازایش افتخاری را نصیب نبرد؟ لیان  
می‌دانست که همسرش به غیر از نجات آثار هنری فرانسه کارهای  
مهمتری هم انجام داده است.

آرمان از پشت میز کارش در پاریس، با پرچم صلیب شکسته‌ی آویخته  
از دیوار، به آسمان پاریس خیره شده بود. به یاد لیان افتاد. سپس تلاش  
کرد تا خاطره‌اش را از ذهن بزداید. از زمان رفتن لیان، او به شدت لاغر  
شده بود: زیاد کار می‌کرد، کم می‌خوابید، زیر فشار بود. در یک چشمش  
تیک عصبی داشت. در ظاهر معتقد به حکومت ویشی بود، و در ماه  
نوامبر ۱۹۴۰ دو طرف حکومت به وی اعتماد داشتند. یگانه وحشت او  
این بود که می‌دانست زمان را در اختیار ندارد. ظرف دو سال گذشته  
پانزده سال بر عمرش افزوده شده بود. آینه به او دروغ نمی‌گفت. نزدیک  
پنجاه و هشت سال از عمرش می‌گذشت، اما احساس نود و پنج سالگی را  
داشت. اگر می‌توانست روزهای پایانی عمرش را به فرانسه بدهد، و

خوب به آن خدمت کند، می دانست که با افتخار خواهد مرد. اطمینان داشت که لیان متوجه این نکته بود. چون بارها در نامه‌هایش نوشته بود که: «چنانچه به خاطر میهنم جان بدهم، عشق من، در آرامش مرده‌ام». هر بار که لیان این جملات را می خواند دچار رعشهی دست می شد. البته آرمان پیروزیهای نهضت مقاومت را نیز شرح می داد و لیان متعجب می شد که چطور دستگاه سانسور نازیها متوجه توضیحات آرمان نمی شود. در ماه نوامبر، یکی از این تماسها با نهضت نزدیک بود به قیمت جاننش تمام شود. آرمان می خواست مدارکی را تحویل دهد که در آخرین دقایق کپی کرده بود. پلیس در بیرون شهر جلوی او را گرفت. آرمان توضیح داد که قصد ملاقات با دوستی قدیمی را دارد، و به سرعت مدارکی را نشان داد که حکایت از سرسپردگی او به پتن داشتند. افسران آلمانی لحظه‌ای مردد ماندند و بعد اجازه‌ی عبور را صادر کردند. اوراق تحویل فرد مورد نظر داده شد و همان شب آرمان برگشت. کرخت از فرط خستگی، به خانه‌ای آمد که زمانی محل اقامت او و لیان بود. به آرامی روی تخت نشست. فهمید که چقدر خطر به او نزدیک شده بود. شاید دفعه‌ی دیگر پایان عمرش هم باشد.

- ارزشش را دارد... خیلی هم ارزش دارد... برای همه‌مان... برای

فرانسه...

اما با شنیدن صدای زنگ در منزل خانهای واقع در جرج تاون، در یک بعدازظهر، احساس لیان چیز دیگری بود. دخترها می بایست نیم ساعت پیش از مدرسه رسیده باشند و لیان بارها ساعتش را نگاه کرده بود.

مارسی<sup>۱</sup>، مستخدمه، از وی می‌خواست تا آرامش خود را حفظ کند، اما با دیدن دخترها، لیان دیگر نتوانست به فکر آرامش باشد. آنها تنها مسیر مدرسه تا خانه را پیاده پیموده بودند: لباسهایشان پاره، موهایشان قرمز و آشفته شده بود. لیان نفس فرو برد و با ورود دخترها به خانه سی‌لرزید. الیزابت از سر تا پا دچار رعشه شده بود و حق‌هاق می‌کرد. لیان متوجه شد که اشک ماری آثر ناشی از درد و غصه نبود، بلکه خشم نیز با آن مخلوط شده بود.

– خدای من... چی شده؟

می‌خواست آنها را به آشپزخانه ببرد تا لباسهایشان را در آورند. اما چون ماری آثر پشتش را به وی کرد، لیان ایستاد. با رنگ قرمز یک صلیب شکسته بر پشت لباس دخترک نقاشی شده بود. بدون یک کلمه حرف، الیزابت را نیز برگرداند و صلیب شکسته را بر پشت وی هم دید. در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد دو دختر را در میان بازوانش گرفت. هر سه می‌گریستند. مارسی هم آنها را با چهره‌ای خیس از اشک تماشا می‌کرد.

– آه، بچه‌ها... چه بر سرتان آورده‌اند؟

مارسی آنها را از آغوش لیان بیرون آورد. لباسها را از تنش خارج کرد و با نهایت محبت مشغول شستن شد. اما دخترها شدیدتر می‌گریستند، همین‌طور لیان که دیگر نتوانست خویشتنداری کند. فقط برای دخترانش نمی‌گریست، بلکه برای خودش، فرانسه، آرمان، و وحشتی که بر سرشان آورده بودند، می‌گریست. راه بازگشتی هم وجود نداشت. لیان می‌دانست

که جای ماندن هم نیست. دیگر راه سو می نداشتند. لیان به آرامی آنها را به حمام برد و با آب داغ شست. بار دیگر دخترها مثل سابق تمیز و دلقریب شدند. لباسهایشان را دور ریخت. شام را به اتاقشان آورد. مدتی با هم صحبت کردند. الیزابت در هشت سالگی شناخت بیشتری از درد و خیانت داشت تا یک دختر شانزده ساله.

- آنها گفتند پاپا یک نازی است... خانم مالداک برای خانم مک کوین تعریف کرد و او هم برای آنی... اما پاپا که نازی نیست! نیست! نیست! پس آن گاه، با نگاهی پر از غصه، از ماری آنژ و مادرش پرسید:

- نازی چی هست؟

برای نخستین بار در آن بعدازظهر، لیان لبخندی زد.

- اگر نمی دانی که نازی چی هست، چرا ناراحت شدی؟

- فکر کنم یعنی دزد. یا آدم بد، نه؟

- تقریباً. نازیها آلمانهای بد هستند. با فرانسه و انگلستان جنگ دارند، و خیلیها را کشته اند.

- اما پاپا که آلمانی نیست. و آقای شولنبرگ در فروشگاه گوشت هم آلمانی است. مگر نازی است؟

لیان آهی کشید.

- نه، فرق می کند. او یهودی است.

- نه، نیست. او آلمانی است.

- هر دو هست. فراموش کن. نازیها یهودیها را دوست ندارند.

- و آنها را می کشند؟

الیزابت از جواب مادرش یکه خورد و پرسید:

- چرا؟

- توضیحش سخت است. الیزابت، نازیها آدمهای بسیاری بدی هستند. آلمانهایی که به پاریس آمدند نازی بودند. پدرتان به همین خاطر خواست که ما برگردیم، چون اینجا امنیت داریم.

لیان بارها این توضیح را داده بود، اما این بار آنها خلاف گفته‌ی مادرشان را لمس کردند. موهای رنگ شده و صلیب‌های شکسته بر پشت معنای دیگری داشتند. الیزابت نگرانی دیگری هم پیدا کرد.

- پس آنها پاپا را می‌کشند؟

لیان هرگز به یاد نداشت چشمهایش تا این حد باز مانده باشند. می‌خواست به آنها توضیح دهد که هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد، اما آیا به صلاح بود؟ پس چشمهایش را بست و به علامت نفی سری تکان داد.  
- پدرتان اجازه نخواهد داد.

لیان فقط دعا کرد که این حرفش صحت داشته باشد، اما به هنگام صرف چای، ماری آنژ که آگاهی بیشتری داشت، گریان روی تخت نشست. هنوز شوکه بود. شام نخورد.

- هیچوقت به مدرسه بر نمی‌گردم... هیچوقت! از همه‌شان متنفرم.

لیان نمی‌دانست چه پاسخی باید بدهد. آنها نمی‌توانستند تا پایان جنگ به مدرسه نروند. از طرفی لیان نمی‌توانست اجازه‌ی تکرار چنین حادثه‌ای را بدهد.

- دوشنبه با سرپرست مدرسه صحبت می‌کنم.

- برای من مهم نیست. چون بر نمی‌گردم.

- مامان، مجبورم که به مدرسه برگردم؟

الیزابت ترسیده بود. لیان با دیدن هر دو دختر قلبش به درد آمد. چطور می‌توانست به آنها توضیح دهد که پدرشان یک نازی نیست؟ روزی، پس از پایان جنگ، زمانی که دیگر دیر شده، آن وقت است که می‌تواند توضیح دهد. اما دیگر آن هنگام چه اهمیتی دارد؟ آنها نیاز داشتند حالا بدانند، و لیان نمی‌توانست چیزی بگوید.

- مامان، مجبورم؟

- نمی‌دانم. تا ببینیم.

در تمام طول تعطیلات آخر هفته کنار دخترها ماند. هر سه ساکت و گرفته بودند. در پارک قدم زدند. لیان آنها را به باغ وحش برد، اما هیچکدام خودشان نبودند. به کتک خورده‌ها می‌مانستند. و لیان دقیقاً عین این اصطلاح را صبح دوشنبه به سرپرست مدرسه گفت. دخترها در خانه ماندند، و لیان پیش از ساعت نه صبح در مدرسه بود. زمانی که سرپرست مدرسه، خانم اسمیت<sup>۱</sup>، وارد دفتر شد لیان را منتظر یافت. وی شرایطی که بچه‌ها به خانه آمده بودند را تشریح کرد. و با احساسی از درد گفت:

- چطور می‌توانید اجازه دهید چنین اتفاقی بیفتد؟

- اما من باور ندارم، البته...

خانم اسمیت حالت تدافعی گرفت.

- در همین مدرسه اتفاق افتاد. ماری آنژ گفت هفت دختر بچه در

کلاس این کار را کردند. حتی با خواهر کوچکترش هم همین رفتار را تکرار کردند. درست شبیه اوباشهای گتو<sup>۱</sup>، شاید هم بدتر از آنها. بچه‌ها یکدیگر را به خاطر چیزی که نمی‌فهمند، و ربطی به آنها ندارد، سرزنش می‌کنند. به خاطر شایعاتی که پدر و مادرهایشان می‌گویند.

- مسلماً از ما توقع کنترل ندارید؟

لیان صدایش را بالا برد.

- توقع دارم از بچه‌هایم حفاظت کنید.

- شاید به نظر برسد که بچه‌های شما قربانی بچه‌های دیگر شده باشند. اما واقعیت ماجرا این است که به خاطر شوهرتان آسیب دیده‌اند.

- شما چه چیز در باره‌ی شوهرم می‌دانید؟ او در فرانسه‌ی اشغال شده است. هر روز زندگیش را به خطر می‌اندازد، و شما به من می‌گویید که بچه‌ها به خاطر او آسیب دیده‌اند؟ ما یک سال بعد از آغاز جنگ در اروپا ماندیم، وقتی پاریس سقوط کرد ما آنجا بودیم. دو روز را سوار بر یک کشتی ماهیگیری سپری کردیم، چون می‌بایست با یک کشتی باربری به اینجا می‌آمدیم. دو هفته را در اقیانوسی پر از زیر دریاییهای آلمانی گذراندیم. دیدیم که چطور چهار هزار کانادایی جان دادند. پس راجع به شوهرم و جنگ صحبت نکنید، زیرا نمی‌دانید که جنگ و مسافرت با کشتی یعنی چی. شما در جورج تاون نشسته‌اید.

- کاملاً حق با شماست...

خانم اسمیت از جایش برخاست و لیان از حالت نگاه وی خوشش

نیامد. شاید زیاده روی کرده بود، اما اهمیتی نداد. احساس درماندگی و جنون داشت. سرپرست مدرسه با نگاهی توأم با خشم و ملامت لیان را نگریست.

- ... حق با شماست، من هیچ چیز در باره‌ی جنگ نمی‌دانم. اما در باره‌ی حرف بچه‌ها چرا. آنچه می‌گویند این است که شوهر شما با حکومت ویشی همکاری دارد، یعنی با آلمانها. این که دیگر یک راز نیست. در تمام واشینگتن در این باره صحبت می‌کنند. همان هفته‌ی اول که دخترهایتان به مدرسه آمدند خبر را شنیده بودم، و تأسف خوردم. شوهرتان را دوست داشتم. اما این بچه‌ها باید تاوان گزینش سیاسی او را بدهند. تقصیر من و شما نیست، بلکه یک واقعیت است. پس باید با آن زندگی کنند. و اگر نمی‌توانند، پس بهتر است که به پاریس برگردند و آنجا به مدرسه بروند. اما آنجا جنگ است، شما این را می‌دانید، بچه‌ها هم می‌دانند. به همین سادگی. حدس می‌زنم به همین خاطر هم شما او را ترک کردید. شایع است که حتی شما می‌خواهید طلاق بگیرید. شاید این کمکی برای بچه‌ها باشد.

چشمهای لیان از خشم برق زد. از جایش برخاست و رو در روی خانم اسمیت ایستاد.

- مردم این را می‌گویند؟

- بله.

- خوب، حقیقت ندارد. شوهرم را دوست دارم و صد در صد مورد حمایت من است، به خصوص حالا. او به ما احتیاج دارد. و ما به او. و تنها



دلیل ترک پاریس این بود که او می‌خواست ما ایمن باشیم.

لیان گریه سر داد، درست مانند چند روز پیش دخترهایش. نه از سر دل‌تنگی که از شدت آزرده‌گی و خشم.

- خانم دوویل، من از این بابت متأسفم. اما طبق گفته‌ی شما فقط می‌توانیم نتیجه‌گیری کنیم که تمام خانواده‌تان دوستدار آلمانها هستند. و در این صورت، باید بهای آن را هم بپردازید.

لیان ناگهان به میان حرف وی پرید، دیگر نمی‌توانست تحمل کند.

- از آلمانها متنفرم! از همه‌شان متنفرم!

به سوی در رفت و آن را گشود.

- و از شما هم متنفرم، به خاطر آنچه که اجازه دادید بر سر بچه‌هایم

بیاید.

- خانم دوویل، ما اجازه‌ی چنین اتفاقی را ندادیم. شما دادید. و مطمئن هستم که آنها در مدرسه‌ی دیگری خوشبخت خواهند شد. روز بخیر، خانم دوویل.

لیان در را بر هم کوفت و بیرون رفت. به خانه که رسید، دخترها بیتاب دانستن جریان بودند. ماری آنر با عجله از پله‌ها پایین آمد.

- باید برگردم؟

- نه! حالا برو تو اتاق و مرا تنها بگذار.

خودش به اتاق خواب رفت، در را بست و روی تخت نشست و گریست. چرا همه چیز باید تا این حد مشکل باشد؟ و لحظاتی بعد، دخترهایش آمدند، نه برای گلایه که برای دل‌داری مادرشان. لیان بر خود

مسلط شده بود، اما چشمهایش هنوز از فرط گریه قرمز بودند و عصبانی از آرمان و دیگران. او موقعیت غیر قابل تحملی را برایشان به وجود آورده بود. نگران آرمان بود و دوستش داشت، اما متفرد هم بود. چرا نتوانست همراهشان بیاید؟ خوب، اینجا که وطنش نبود. لیان خیلی خوب این را درک می‌کرد. وطنش فرانسه بود و برای دفاع از آن در فرانسه مانده بود، اما چه فایده که نمی‌توانست برای کسی توضیح دهد.

- مامان؟

الیزابت آرام جلو آمد، دستهایش را به دور لیان حلقه کرد.

- بله، عزیزم؟

- ما دوستت داریم.

این اعتراف بار دیگر اشک را به چشمهایش آورد و هر دو را به آغوش

کشید.

- من هم دوستتان دارم.

سپس نگاهی به ماری آنژ انداخت:

- به خاطر فریادی که بر سرت زدم معذرت می‌خواهم. فقط عصبانی

بودم.

- از ما؟

- نه، از خانم اسمیت. او موقعیت پدرتان را درک نمی‌کند.

- نمی‌توانستی توضیح بدهی؟

الیزابت نوید می‌نمود. مدرسه را دوست داشت، حتی با وجود این

که کسی او را برای بازی به خانه‌اش دعوت نمی‌کرد، اما مدرسه را دوست

داشت. حتی اگر ماری آنژ از آن متنفر بود.

لیان سری تکان داد.

- نه، نمی‌توانستم، دل‌بندم. توضیحش سخت‌تر است.

- پس مجبور نیستیم برگردیم؟

- نه. باید برای هر دو تان مدرسه‌ی دیگری پیدا کنم.

- در واشینگتن؟

لیان سر در گم می‌نمود:

- نمی‌دانم.

در نیم ساعت گذشته از خود همین پرسش را کرده بود.

- باید در موردش فکر کنم.

تعطیلات آخر هفته‌ی بعد مصادف شد با روز شکرگزاری. اما در آن

بعدازظهر آخرین امید هم بر باد رفت. لیان متوجه شد که الیزابت کنار

تلفن ایستاده و گریه می‌کند.

- چی شده، عزیزم؟

فکر کرد شاید او به خاطر از دست دادن دوستانش می‌گرید.

- نانسی آدامسون تلفن کرد تا بگوید که خانم اسمیت به همه گفته که

ما اخراج شده‌ایم.

لیان ترسید.

- خانم اسمیت این حرف را زده؟

الیزابت با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

- اما حقیقت ندارد. من به او گفتم...

بلافاصله در ذهنش گفتگو را مرور کرد و متوجه شد که خانم اسمیت به وی گفته بود که: بهتر است بچه‌ها به مدرسه‌ی دیگری بروند. وی هم موافقت کرده بود. لیان آهی کشید و کنار فرزند کوچکش نشست.

- ما توافق کردیم که بر نگریدید، کسی اخراجتان نکرده.

- مطمئنی؟

- کاملاً.

- از ما نفرت دارند؟

- البته که نه!

اما پس از بلایی که جمع بر سر هر دو آورده بودند، اثبات این اعتقاد دشوار بود.

- از پاپا متنفرند؟

لیان متوجه عمق مفهوم این کلمات شد.

- نه. فقط نمی‌فهمند که او چه می‌کند.

- پاپا چه کار می‌کند؟

- سعی دارد فرانسه را نجات دهد تا بتوانیم یک روز در آن زندگی کنیم.

- چرا؟

- چون این شغل پدرتان است. در تمام زندگیش او فرانسه را به کشورهای مختلف شناسانده. فرانسه برایش اهمیت دارد. و حالا هم دارد همین کار را می‌کند. می‌خواهد فرانسه را از نابود شدن به دست آلمانی‌ها نجات دهد.

- پس چرا همه می‌گویند که او آلمانها را دوست دارد؟  
لیان از پرسشهای الیزابت خسته شده، اما هر کدام نیاز به پاسخی دقیق داشتند. هر چه می‌گفت تا سالها در ذهن بچه‌ها می‌ماند.

- نه، پاپا آلمانها را دوست ندارد.

- از آنها بدش می‌آید؟

- فکر نمی‌کنم پاپا از کسی بدش بیاید. اما از کاری که با اروپا می‌کنند بدش می‌آید.

الیزابت سری تکان داد. می‌خواست همین را بداند، و در نتیجه پدر را یک مرد خیلی خوب دانست.

- باشد.

سپس از جایش برخاست و آرام از پله‌ها بالا رفت تا خواهرش را بیابد. و همان شب، لیان به فکر فرو رفت. باید کاری می‌کرد، و ثبت نام در مدرسه‌ی دیگری راه حل ماجرا نبود. تصمیم گرفت یک شب دیگر هم فکر کند. اما صبح روز بعد، باز همان پاسخ را یافت که از قبل می‌دانست و از آن نفرت داشت. به متصدی تلفنخانه زنگ زد و شماره‌ی مورد نظرش را داد. منتظر ماند، در کالیفرنیا ساعت نه صبح بود. عمو جرج گوشی را برداشت.

- لیان؟ اتفاقی افتاده؟

- نه، عمو جرج، نه واقعاً.

- صدایت خسته یا بیمار به نظر می‌رسد.

پیرمرد باهوشی بود. در حقیقت، لیان هر دو بود، اما نمی‌خواست

بپذیرد. می‌خواست سرافکننده به خانه‌اش بازگردد و این به قدر کافی درد آور بود.

- خوبم.

تصمیم گرفت اصل مطلب را بگوید:

- آیا هنوز می‌خواهی که ما آنجا بیاییم؟

- البته!

خوشش آمده بود و افزود:

- منظورت این است که سر عقل آمده‌ای؟

- فکر کنم بتوانید چنین چیزی را تصور کنید. می‌خواهم مدرسه‌ی

بچه‌ها را عوض کنم، و فکر کردم پس بد نیست برای یک تغییر اساسی به آنجا بیاییم.

جرج متوجه شد که دلیل این کار باید چیز مهمتری باشد. توافقها به عمل آمد. در تمام مدت، لیان سعی داشت مانع ریزش اشکهایش شود، اما شکرگزار بود که جایی برای رفتن داشت. در غیر این صورت اوضاع به مراتب بدتر می‌شد.

- عمو جرج؟

- بله لیان؟

- متشکرم که اجازه دادید.

- لیان، چرند نگو. اینجا خانه تو هم هست. همیشه بوده.

- متشکرم.

خیال لیان را آسوده کرد. اشاره‌ای هم به آرمان نداشت. لیان به سراغ

دخترها رفت. ماری آنژ نگاه عجیبی به مادرش انداخت.

- فرار می‌کنیم، نه مامان؟

تحمل این حرف برای لیان سخت بود. احساس کرد تحمل پریش  
دیگری را ندارد.

- نه، ماری آنژ.

با لحنی حرف زد که دختر تعجب کرد.

- دیگر فراری در کار نیست. درست‌ترین کار را در درست‌ترین زمان  
به بهترین وجه انجام می‌دهیم. شاید کاری نباشد که دوست داشته باشیم،  
اما بهترین انتخاب است. پس به همین خاطر باید آن را انجام دهیم.

و بعد به بچه‌ها گفت که بروند مشغول بازی شوند. لیان می‌خواست با  
خودش خلوت کند. از پشت پنجره‌ی اتاق خواب مشغول تماشای آن دو  
شد. طی چهار ماه گذشته هر دو بزرگتر شده بودند. خودش هم رشد  
کرده بود.





## فصل ۲۷

---

پیش از ترک واشینگتن، لیان و دخترها شام روز شکرگزاری را در تنهایی خوردند. گویی در شهری زندگی می‌کردند که برایشان بیگانه بود. کسی تلفن نکرد، کسی نیامد، کسی هم دعوتشان نکرد. مانند میلیونها نفر دیگر در کشور، روز به کلیسا رفتند. برای بریدن بوقلمون به خانه آمدند، اما در تمام مدت احساس کردند که در جزیره‌ای متروک به سر می‌برند. تعطیلات آخر هفته‌ی بعد، هر چه که در آغاز ورود خریده بودند را بسته‌بندی کردند. و لیان بار را به قطار تحویل داد. دوشنبه، سوار قطار شدند، و فقط برای لحظه‌ای کوتاه، لیان به یاد آخرین باری افتاد که نیک را دیده بود. چهار ماه پیش. هیچ یک از ترک واشینگتن متأسف نبودند. اشتباه در بازگشتشان بود. آرمان از وی خواسته بود که از همان ابتدا به

سان فرانسیسکو بروند، اما لیان آن موقع شناختی را نداشت که اکنون داشت. مسافرت یکنواخت و بی دردسر بود. دخترها بازی کردند، قصه خواندند، یکدیگر را سرگرم نمودند، و گاهی اوقات دعوا کردند. لیان بیشتر راه را در خواب گذراند. پس از پنج ماه پر تنش احساس کرد که توانش را به دست آورده است. در واقع یک سال گذشته زندگی عادی بی نداشتند. در ایستگاه‌های سر راه، عناوین روزنامه‌ها را می‌خواند و از رویدادها آگاه می‌شد. انگلیسها روز و شب زیر بمباران بودند. کودکان همچنان از لندن به خارج شهر برده می‌شدند. چرچیل به نیروی هوایی دستور بمباران برلین را داده بود، که تنها باعث شد هیتلر بر نابودی لندن بیشتر اصرار بورزد. اما همه‌ی این اخبار را با عبور از میان دشتهای پوشیده از برف نبراسکا<sup>۱</sup>، و کوهستان راکی<sup>۲</sup> به سختی می‌شد باور کرد. سرانجام صبح سه‌شنبه که از خواب برخاستند فقط چند ساعتی با سان فرانسیسکو فاصله داشتند. از جنوب وارد شهر شدند. زشت‌ترین بخش شهر را دیدند و لیان از این که شهر همچنان آشنا می‌نمود تعجب کرد.

ماری آتزیکه خورده، پرسید:

- اینجاست؟

بچه‌ها هرگز به سان فرانسیسکو نیامده بودند. دلیلی هم نداشت که آنها را آورده باشند. پدر لیان که در قید حیات نبود، و عمو جرج هم در طول سالیان بسیار در شهرهای مختلفی زندگی کرده بود.  
لیان لیخندی زد.

- بله. اما خیلی خوشگلتر از این است. اینجا قسمت خوب شهر نیست.

- حتماً هم نیست.

عمو جرج و راننده در ایستگاه منتظرشان بودند. سوار بر یک ماشین لینکلن کنتینتال<sup>۱</sup> به خانه رفتند. لیان دید که بچه‌ها ناگهان هیجانزده شده‌اند. عمو جرج برای هر یک از دخترها عروسک جدیدی خریده بود. با ورود به خانه، لیان از دردسری که جرج کشیده بود تا برای دخترها اتاق آماده کند تحت تاثیر قرار گرفت. اتاقها با اسباب بازی و انواع بازیهای دیگر پر شده بودند. تصاویری از کارتونهای والت دیسنی هم بر دیوارها دیده می‌شد. در اتاق سابق لیان، گلدان گل بزرگی در انتظارش بود.

- عمو جرج، خانه خیلی خوشگل شده.

پس از مرگ پدر، جرج تغییراتی در آن داده بود. پس از انزوای درد آلود پنج ماهه در واشینگتن، حضور در این خانه آرامشی محسوب می‌شد. پس از صرف شام دخترها رفتند که بخوابند و لیان در کتابخانه نشسته بود و با عمو جرج دومینو بازی می‌کرد.

- خوب، لیان. پس سر عقل آمدی؟

- در مورد چی؟

تظاهر می‌کرد که سخت به فکر بازی است.

- خودت می‌دانی. منظورم دیوانه‌ای است که با او ازدواج کردی.

- در مورد چی؟!؟

لیان نگاه سرد و تندی به او انداخت که باعث تعجب جرج شد.  
 - عمو جرج، در این مورد با شما بحثی ندارم. امیدوارم که متوجه شده باشید.

- دختر، با این لحن با من حرف نزن. اشتباهی مرتکب شده‌ای و خودت هم می‌دانی.

- به هیچ وجه این طور نیست. یازده سال و نیم پیش ازدواج کرده‌ام و شوهرم را دوست دارم.

- مردک عملاً یک نازی است. شاید لفظ «عملاً» خیلی ملایم باشد. یعنی با این وجود باز هم می‌توانی با او زندگی کنی؟  
 لیان پاسخی نداد.

- تو را به خدا، او شش هزار مایل با ما فاصله دارد و تو متعلق به اینجا هستی. اگر الان تقاضای طلاق کنی، به خاطر شرایط ویژه به نفع تو حکم صادر خواهند کرد. حتی می‌توانی به شهر رینوا بروی و در عرض شش هفته طلاق بگیری. و بعد زندگی جدیدی را شروع کنی.

- من به اینجا تعلق ندارم. اینجا هستم چون جای دیگری ندارم. البته تا زمانی که فرانسه اشغال شده باشد. اما به آرمان تعلق داریم و به محض پایان یافتن جنگ می‌رویم نزد او.

- به نظرم تو دیوانه‌ای.

- در این صورت عمو جرج، دیگر بحث نکنیم. مسایلی وجود دارد که نمی‌دانید.

- مثل؟

- ترجیح می‌دهم صحبتش را نکنم.

طبق معمول، لیان گرفتار شد.

- اینها خود فریبی است و خودت هم می‌دانی. و خیلی چیزها را هم

من می‌دانم. مثل چیزی که باعث شد از واشینگتن فرار کنی. دخترها از

مدرسه اخراج شدند، کسی شماها را دعوت نمی‌کرد.

چشمهای لیان پر از غصه شدند. آنچه او می‌گفت حقیقت داشت.

- دستکم عقل کردی آمدی اینجا. حالا می‌توانی زندگی آبرومند و

عادی‌یی داشته باشی.

- به شرط این که شما شوهرم را نازی خطاب نکنید. و اگر این کار را

بکنید، ما مجبور به رفتن می‌شویم. من نمی‌توانم هر پنج ماه یک بار باری

چنین سنگین را بر دوش بکشم. و بچه‌ها هم باید تاوانی را پردازند که در

واشینگتن پرداخته‌اند.

لیان نرسید که او اطلاعات را از کجا به دست آورده، واقعاً هم اهمیتی

نداشت.

- توقع داری چه بگویم؟ این که او مرد نازینی است؟

- هیچ چیز نگویند. اما اگر نمی‌توانید، توجه داشته باشید، وقتی

بچه‌ها با موهای رنگ شده و لباس پاره و نقش صلیب شکسته برگشتند،

مثل من، گریه خواهید کرد.

- یعنی چنین کاری کردند؟

لیان با حرکت سر تایید کرد.

- کی؟

- بچه‌ها. دخترهای کوچک از خانواده‌های خوب. سرپرست مدرسه
- گفت کاری از دستش بر نمی‌آید.
- من اگر بودم او را می‌کشتم.
- من هم دلم می‌خواست، اما مشکل حل نمی‌شد.
- عمو جرج مدتی به فکر فرو رفت و بعد به آرامی سری تکان داد.
- متوجهم. خوشم نمی‌آید، اما می‌فهمم.
- بسیار خوب.
- خوشحالم که به من تلفن کردی.
- من هم.

لیان لبخندی زد. هرگز چنین صمیمی نبودند. لیان سپاسگزار عمورش بود. او به آنها پناه داده بود. پس از گپی کوتاه در مورد موضوعهایی دیگر، از همه خداحافظی کرده و به اتاق خوابهایشان رفتند. لیان که آن شب به بستر رفت، احساس کرد بار دیگر در بستری آشنا خفته، و به خوابی رفت که سالها از آن محروم مانده بود.

صبح روز بعد به عمو جرج گفت:

- مثل مرده خوابیدم.

چندین تلفن کرد، اما نه به دوستان. بعد بیرون رفت. دیگر آشنایی نداشت. دخترها را نیز در مدرسه‌ای ثبت نام کرده بود. اما لیان هدف دیگری داشت، و اواخر بعدازظهر به نیتش رسیده بود.

جرج پرسید:

- چه کار کردی؟

- گفتم کارگیر آوردم. یعنی این قدر تکان دهنده است؟

- فکر می‌کنم بله. اگر مشتاق کار هستی، چرا به انجمن زنان مراجعه

نکردی؟

- چون می‌خواهم کار مفید بکنم. قرار است در صلیب سرخ مشغول

کار شوم.

- با دستمزد؟

- نه.

- خدا را شکر. لیان من که نمی‌فهمم. دختر عجیبی هستی. چرا

می‌خواهی کار کنی؟ آن هم روز؟

- به نظر شما باید چه کار کنم؟ بنشینم و کشتیهایتان را بشمارم؟

- آنها فقط کشتیهای من نیستند، به تو هم تعلق دارند و ضرری هم

نمی‌رسانند. تو خیلی لاغر و خسته‌ای. چرا استراحت نمی‌کنی؟ مثلاً برو

تنیس بازی کن.

- تعطیلات آخر هفته با دخترها.

- کله شقی، و اگر مواظب خودت نباشی، در پیری تبدیل به یک زن

غیر عادی می‌شوی!

اما در درونش نسبت به لیان احساس غرور می‌کرد. روز بعد در باشگاه

خطاب به دوستانش با غرور گفت:

- چه زنی! باهوش، آرام، سوفر. خیلی شبیه برادرم است. روزگار

سختی را در اروپا گذرانده است.

- ازدواج کرده است؟

دوستش با کنجکاو‌ی به او نگاه کرد. و جرج متوجه هدف او شد. دلش می‌خواست به لیان کمک کند. روزها می‌شد که به این موضوع فکر کرده بود.

- کم و بیش. جدا شده. و فکر کنم تا چند وقت دیگر به رینو برود. شش ماه می‌شود که شوهرش را ندیده است. دلم می‌خواهد وی را با پسرش آشنا کنم.

- چند سالش است؟

- سی و سه، دو بچه خوشگل دارد.

- مثل لیمان<sup>۱</sup>. او سی و شش سال دارد.

لیمان یکی از بهترین وکلای شهر بود و از نظر جرج فوق‌العاده هم جذاب. دوست جرج گفت:

- بینم چه کار می‌توانم بکنم.

جرج، به آهستگی چنان که گویی رازی را فاش می‌کند، نجوا کرد:

- شاید ترتیب یک میهمانی کوچک شام را دادم.

روز بعد جرج به منشی‌اش دستوراتی داد. چند روز بعد جرج تماسهایی تلفنی گرفت و شب که لیان از سر کار به خانه آمد، جرج سر حال می‌نمود.

- امروز چطور بود، عمو جرج؟

لیان پیشانی او را بوسید و نشست. زندگی در این خانه چنان راحت و



بی دردسر بود که لیان احساس گناه می‌کرد. به خصوص زمانی که به آرمان می‌اندیشید.

- بد نبود. و روز تو چطور؟

- جالب. مشغول استقرار بچه‌های انگلیسی هستیم.

- چه کار خوبی. دخترها چطورند؟

- سر حال، دارند مشق می‌نویسند.

و بهترین خبر برای هر دو این بود که ده روز دیگر تعطیلات کریسمس آغاز می‌شد.

- می‌دانی، امروز فکری به سرم زد. لطف می‌کنی برای یک ضیافت

کوچک شام به من کمک کنی؟ وقتی پدرت زنده بود به این امور خیلی آشنایی داشتی.

لیان لبخندی زد و به یاد آرمان افتاد. در این امور، بعد از مرگ اودیل هم به او کمک کرده بود.

- متشکرم، عمو جرج. با کمال میل.

- پس کمک می‌کنی؟ می‌دانی مدت‌هاست سرگرمی نداشته‌ام.

- حتماً. چه وقت؟

- فکر کردم هفته‌ی بعد باشد.

البته به وی نگفت که پیشتر همه را دعوت کرده است.

- چطور است؟ حدود هجده نفر. چند نفر نوازنده و یک میهمانی

رقص کوچک در کتابخانه.

- رقص؟ فکر نمی‌کنید برای یک ضیافت کوچک کمی زیاد باشد؟

- از رقصیدن خورش نمی آید؟

- چرا.

و لبخندی زد. فراموش کرده بود که جرج زمانی چه مرد خوش مشرب و زنده دلی بود. بلافاصله از خود پرسید: نکند انگیزه‌ای دارد؟ شاید زنی را زیر سر گذاشته است؟

- خوشحال می شوم. فقط بگویید از من چه می خواهید.

- میهمانها را من دعوت می کنم، باقی کارها با تو. لباس فشنگی برای

خودت بخر، گل هم دستور بده. خودت بهتر می دانی.

البته که لیان بهتر می دانست. و شب میهمانی برای بازدید پایین آمد. تمام هجده نفر میهمانها می بایست پشت میز بیضی شکلی بنشینند که به نحو دلپذیری با گلهای سفید و زرد، و با رومیزی توری پوشیده شده بود. نوازندگان هم آمده بودند و موسیقی آرامی را می نواختند. لیان در حالی که مشغول بررسی اطراف بود متوجه شد که ماری آنژ و الیزابت از پشت نرده‌های پله‌ها مشغول تماشا هستند.

- چه کار می کنید؟

- می توانیم تماشا کنیم.

- فقط یک کم.

لبخندی زد و بوسه‌ای برایشان فرستاد.

- شبیه سیندرلا شده‌ای!

الیزابت زمزمه کنان این را گفت و لیان به سرعت بالا آمد و او را بوسید.

- متشکرم، عزیزم.

عمو جرج پایین آمد و سر و کله‌ی میهمانها هم پیدا شد. ترتیب نشستن را جرج بر عهده گرفت، زیرا همه را می‌شناخت. لیان بین دو مرد بسیار جذاب نشست: سهامداری به نام توماس مک کنزی<sup>۱</sup>، با حدود چهل سال سن، و طلاق گرفته و دارای سه پسر. وکیلی به نام لیمان لاوسون<sup>۲</sup>، که حدس می‌زد همسن خودش باشد که طلاق گرفته و سه دختر داشت. کمی بعد که عمویش وی را تماشا کرد، ناگهان لیان متوجه همه چیز شد: عمو جرج سعی داشت وی را با مجردهای شهر آشنا کند.

از چنین فکری یکه خورد. وی هنوز زن شوهرداری محسوب می‌شد. ضیافت دلپذیری بود و نوازندگان عالی می‌نواختند، اما از هدف جرج به وحشت افتاد و سر صبحانه‌ی فردا صبح اعتراضش را بیان کرد.

- خوب، لیان عزیز، دیشب به تو خوش گذشت؟

خودش بینهایت راضی می‌نمود، و لیان لبخندی زد.

- بسیار زیاد. شب خوبی بود. متشکرم.

- قابلی ندارد. مدتها بود که دلم می‌خواست عده‌ای را دعوت کنم اما

با نبودن زن در خانه...

جرج سعی کرد ظاهر آزرده‌ای داشته باشد اما موفق نشد، و لیان

خندید.

- مطمئن نیستم که بتوانم حرفتان را باور کنم.

و بعد نگاه آرامی به جرج انداخت و تصمیم گرفت عقیده‌اش را بیان

کند:

- عمو جرج، می‌توانم رک و پوست‌کنده سؤال کنم؟
- بستگی به میزان رک بودن دارد!
- لبخندی به برادرزاده‌اش تحویل داد. روز به روز بیشتر از وی خوشش می‌آمد.
- چه سؤال‌ی داری؟
- احتمالاً که سعی ندارید مرا با... مردهای مجرد شهر آشنا کنید، نه؟
- جرج قیافه‌ی معصومانه‌ای گرفت.
- یعنی از مردهای زن دار بیشتر خوشش می‌آید، لیان؟! -
- نه، عمو جرج. شوهر خودم را ترجیح می‌دهم.
- سکوتی برقرار شد.
- فکر نمی‌کنم اگر با تعدادی از مردهای مستعد ازدواج شهر آشنا شوی ضرری داشته باشد. این طور نیست؟
- اما این پرسش سختی بود.
- بستگی دارد که آنها از موقعیت زندگیم با خبر باشند یا نه؟ یعنی مرا ازدواج کرده یا مطلقه بدانند.
- یادم نمی‌آید در این مورد صحبتی کرده باشم.
- گلوریش را صاف کرد و مشغول مطالعه‌ی روزنامه شد. اما لیان با نهایت مهربانی روزنامه را از او گرفت و به چشمهایش خیره شد.
- پاسخ می‌خواهم. چون برای من مهم است.
- برای من هم اهمیت دارد. به نظرم وقتش رسیده که کمی این طرف و آن طرف بروی و زیاد به این مسئله فکر نکنی. آن مردک شش هزار مایل

از اینجا دور است. خدا می داند مشغول چه کاری است، که به ما هم مربوط نیست، چون تو مایل نیستی توضیحی بدهی، اما نظر مرا می دانی. و فکر می کنم اینجا آینده ی بهتری برای تو وجود دارد.

- موافق نیستم.

و لیان متوجه شد که به یاد نیک افتاده است.

- عمو جرج، من شوهر دارم. تصمیم دارم شوهردار باقی بمانم و در ضمن وفادار.

- وفادار بودن یا نبودن به خودت مربوط است. فقط فکر کردم اگر با تعدادی از اهالی سان فرانسیسکو آشنا شوی به نفعت خواهد بود.

- و چه فکر خوبی کردید. اما ویران کردن ازدواجم نه.

- لیان، ازدواجی برای تو وجود ندارد.

- چرا، دارد.

- اما تو نباید ادامه بدهی.

- شما حق ندارید چنین تصمیمی بگیرید.

- برای سر عقل آوردنت هر حقی برای خودم قایلیم. تو داری جوانیت

را صرف کسی می کنی که خودش هم نمی داند دارد چه کار می کند.

لیان مجبور شد فکهایش را بر هم بفشرد. جرج ادامه داد:

- ... و تو احمقی اگر کاری برای خودت انجام ندهی.

- متشکرم!

آرام از جایش برخاست و از اتاق خارج شد. احساس گناه و ناسپاسی

داشت. نیت عمو جرج خیر بود، اما نمی دانست دارد چه کار می کند. لیان

هرگز به آرمان خیانت نمی‌کرد. هرگز. وی دیگر دختر دم بختی نبود که در مجالس رقص ظاهر شود. ناگهان به خاطر این که اجازه داده بود عمویش وی را وارد بازی کند احساس دیوانه‌واری در خود یافت.

این احساس همان بعدازظهر با تلفن لیمان لاوسون تشدید شد. او لیان را به شام فردا شب دعوت کرد، اما وی در پاسخ کار را بهانه آورد. سهامدار نیز زنگ زد، و لیان از حالتی که عمویش به وجود آورده بود دچار عذاب شد. چون وی زنی مجرد نبود، اما اگر چنین اعترافی می‌کرد، آن وقت عمو جرج را دروغگو می‌دانستند. اوضاع زمانی بدتر شد که چند روز بعد مطلبی در روزنامه به چاپ رسید، درباره‌ی برادرزاده‌ی جذاب جرج کراکت که بعد از جدا شدن از شوهرش به سان فرانسیسکو بازگشته است. حتی در این مطلب آمده بود که وی در آینده‌ی نزدیک به رینو هم خواهد رفت.

- عمو جرج، چرا؟

لیان همان شب به کتابخانه‌ی عمو جرج رفت و روزنامه را نشان داد.

- من به آنها چیزی نگفته‌ام.

حتی دستپاچه هم نمی‌نمود. معتقد بود که حق با اوست.

- اما باید کار شما باشد. لیمان لاوسون و توماس مکنزی امروز

بعدازظهر دوباره تماس گرفتند. من به این مردها چه بگویم؟

- این که بدت نمی‌آید یک وقت شامی را با آنها صرف کنی.

- اما نمی‌خواهم!

- برایت خوب است.

- من ازدواج کرده‌ام. ازدواج! .. ز.. د.. و.. ا.. ج. ازدواج. نمی‌فهمید؟
- نظر مرا می‌دانی، لیان.
- و شما هم احساس مرا می‌دانید. ممکن است به من بگویید پاسخ بچه‌ها را چه می‌دهید؟ توقع دارید که آنها به سادگی پدرشان را فراموش کنند؟ فکر می‌کنید من می‌توانم؟
- بله، امیدوارم.
- این مبارزه‌ای بود که لیان نمی‌دانست چگونه با آن روبرو شود. جرج شبها عده‌ای را به خانه می‌آورد. بهانه‌اش هم صرف شام بود. و ظهرها به دنبال وی می‌آمد تا نهار را با دوستان او باشد. تا این که با فرا رسیدن کریسمس، لیان احساس کرد که با تمام مجردهای پا به ازدواج شهر آشنا شده، و هیچ کدام هم از شوهر وی اطلاعی نداشتند.
- لیان، کمی از این خانه می‌روی؟
- شب به هنگام بازی دومینو بود که جرج غرغرکنان این پرسش را مطرح کرد.
- فردا، وقتی می‌روم سرکار.
- منظورم شب است.
- وقتی جنگ تمام شود و شوهرم باز گردد. فکر می‌کنید زمان مناسبی باشد، یا می‌خواهید که الان بروم؟
- از این که بر سر پیرمردی فریاد می‌کشید احساس گناه می‌کرد.
- عمو جرج خواهش می‌کنم، تو را به خدا، مرا به حال خودم بگذارید. برای همه‌ی ما زمان دیگری است. پس روزگار را بر من

سخت تر نکنید. می دانم منظورتان خیر است. اما نمی خواهم با پسرهای دوستانتان بیرون بروم.

- باید سپاسگزار باشی که می خواهند با تو بیرون روند.

- چرا؟ من که از نظر آنها فقط شرکت کراکت هستم.

- لیان، یعنی این تو را آزار می دهد؟ آنها بیش از این در تو می بینند. دختر فوق العاده زیبا و باهوشی هستی.

- خیلی خوب. موضوع این نیست. من ازدواج کرده ام.

و این را بچه ها شنیدند.

- چرا عمو جرج می خواهد تو با مردهای دیگر بیرون بروی؟

- چون دیوانه است.

لیان این را سریع گفت و لباس پوشید.

- جداً؟

ماری آنژ هیجانزده می نمود.

- منظورت خل است؟

- نه، منظورم... لعنت، شماها هم مرا تنها بگذارید.

اما مشکل واقعی این بود که مدتها از آرمان خبری نداشت و نگران حال او بود.

- ببین، عمو جرج نیت خوبی دارد. توضیحش برای من سخت است.

فقط فراموش کن.

- یعنی می خواهی با مردهای دیگر بیرون بروی؟

- البته که نه. پدرتان شوهر من است.



گویی این جمله را باید هر روز تکرار کند.

- به نظر من آقای برنهام از تو خوشش می‌آمد. دیدم که چطور تو را نگاه می‌کرد.

حرف راست را باید از دهان بچه‌ها شنید. لیان دست از کاری که می‌کرد برداشت.

- ماری آنژ، او مرد بسیار خوبی است. ما فقط دوستان خوبی هستیم. او هم ازدواج کرده.

- نه.

- چرا.

لیان دیگر خسته شده بود و می‌خواست هر چه زودتر برود. جورابهایش را پا کرد.

- شما که زنش را در کشتی نورماندی دیدید، همین‌طور پرسش، جان را.

- می‌دانم. اما روزنامه‌های دیروز نوشتند که او دارد طلاق می‌گیرد.

- جدی؟

لیان احساس کرد قلبش از حرکت باز ایستاد.

- کجا؟

- در نیویورک.

- منظورم کجای روزنامه.

خودش فقط عناوین را خوانده بود، و داشت دیرش می‌شد.

- نمی‌دانم. نوشته بودند که دعوی مفصلی دارد، و او طلاق

می‌خواهد، و زنش مخالف ماندن پریشان پهلوی اوست.

لیان کرخت شد. مستخدمه به وی کمک کرد تا مطلب را بیابد، حق با مری آثر بود. مطلب در صفحه‌ی سه آمده بود.

زمانی که لیان به اداره‌ی صلیب سرخ رسید، وسوسه شد تا به نیک تلفن کند. اما چون گذشته، پیش از شماره گرفتن گوشی را گذاشت. حتی اگر او هم طلاق بگیرد، لیان شوهردار باقی می‌ماند. برای وی هیچ چیز تغییر نکرده بود، حتی احساسش نسبت به نیک.

## فصل ۲۸

هفته‌ی پس از کریسمس، نیک برنامه‌ها را وارد دفتر وکیلش شد. منشی

پرسید:

- آقا، برای دیدن آقای گریرا وقت گرفته‌اید؟

- نه.

- فکر می‌کنم. الان یک مشتری داشته باشند، و بعد هم باید به دادگاه

بروند.

- پس منتظر می‌مانم.

- اما...

منشی به دنبال بهانه‌ای بود تا نیک را از دیدار با وکیل منصرف کند.

نیک به وی خیره شد و منشی انصراف خاطر پیدا کرد. ظاهر نیک حکایت از سرسختی داشت.

- می‌توانم بپرسم که اسم شما چیست؟

- نیکلاس برنهام.

منشی با این نام آشنا بود و بلافاصله به داخل رفت. ده دقیقه بعد که مشتری قبلی آنجا را ترک گفت، نیک وار دفتر بن‌گریر<sup>۱</sup> شد.

- سلام نیک. چطوری؟

- کم و بیش بد نیستم.

- آه، پسر.

با دیدن چهره‌ی نیک، او متوجه شد که اوضاع چندان بر وفق مراد نمی‌تواند باشد.

- مشروب میل داری؟

- یعنی تا این حد ظاهرم خرابست؟

نیک ظاهری آسوده به خود گرفت و به پشتی صندلی تکیه داد.

- به نظرم روی هم رفته اوضاع چندان هم خراب نیست.

- من که چنین نظری ندارم، وگرنه تو اینجا نبود. چه کمکی از دستم

بر می‌آید؟

- کشتن همسرم!

نیک این را طوری گفت که گویی شوخی می‌کرد، اما بن‌گریر متوجه

جدی بودن مطلب هم شد. چنین ظاهری را در دیگر مردها هم دیده بود،

و دست آخر به جای دفاع از تقاضای طلاق مجبور می‌شد از پرونده‌ی قتل دفاع کند. اما نیک نفس عمیقی کشید، تکیه داد، و دستی به میان موهایش برد. و بعد غمگینانه به بن نگریست.

- می‌دانی، ده سال سعی کردم اوضاع را درست کنم، اما برای یک لحظه هم موفق نشده‌ام.

در نیویورک همه از ماجرا آگاه بودند.

- وقتی ماه ژوئیه از اروپا برگشتم، سعی کردم به هیلاری بفهمانم که می‌خواهم این کشتی شناور باشد. در ابتدا همین طور بود... نیک به دنبال کلمات مناسب می‌گشت.

- ... یعنی ازدواج مصلحتی، اما می‌خواستم به خاطر بچه این ازدواج ادامه یابد.

گریز سری تکان داد. ده هزار بار این روایت را شنیده بود.

- وی آن موقع با فیلیپ مارکهام آشنایی داشت: یک سال. و به وی تفهیم کردم، به بهترین وجه هم، من با طلاق موافقت نخواهم کرد. و می‌دانی دیروز این مردک حرامزاده چه کار کرد؟

- بیصبرانه مایلیم بدانم.

اما نیک لبخندی نزد.

- اسلحه را روی شقیقه‌ی پسرم گذاشت. وقتی از کار برگشتم او در اتاق نشیمن بود، و کاملاً آرام. لوله‌ی اسلحه را روی شقیقه‌ی جان گذاشت و گفت: اگر هیلاری را آزاد نکنم، پسرم را خواهد کشت.

نیک رنگ بر چهره نداشت، و وکیل مدافع اخم کرد. اوضاع وخیم بود.

- نیک، اسلحه پر بود؟

- نه. اما آن موقع من این را نمی دانستم. با طلاق موافقت کردم و او اسلحه را پایین آورد...

- و تو چه کار کردی؟

- حسابش را رسیدم. سه دنده، یک بازو، و دو دندان شکسته. هیلاری دیشب رفت و تلاش کرد جان را هم ببرد. به وی گفتم که یک بار دیگر به جان دست درازی کند یا سر و کله اش در خانه ام پیدا شود، مارک و وی را خواهم کشت. و قسم به خدا که خیلی جدی هم گفتم.

- اما برای دریافت سرپرستی جانی چه زمینه ها و دلایلی داری؟

- یعنی بیش از این؟ مردک اسلحه را گذاشته بود روی شقیقه ی او.

- اسلحه پر نبود. و مارکهام این کار را کرد و نه همسرت.

- اما هیلاری همدست او بود. فقط آنجا نشست و اجازه داد او این کار را بکند.

- احتمالاً می دانسته که اسلحه خالی است. قبول، کلک زشتی است،

اما اینها دلایلی برای دریافت حق سرپرستی نیست.

- چیزهای دیگری هم هست: مادر فاسد، عدم توجه به جان، درخواست سقط جنین پیش از تولد او. پس از اعلام جنگ در اروپا، ده ماه جانی را نزد مادر خودش گذاشت و تا وقتی برگشتم هرگز او را ندید. برای جانی هم او یک مادر فاسد است! فاسد، متوجه هستی؟

نیک دچار جنون شده بود. مشغول قدم زدن در اتاق شد. نباید به نصیحت لیان گوش می داد. همان شش ماه پیش می بایست از هیلاری

جدا، و بعد مشغول مبارزه برای کسب سرپرستی جانی می‌شد. گریب رسید:

- هیلاری میلی به انصراف از حق سرپرستی دارد؟

نیک سری تکان داد:

- نگران حرف مردم است. می‌ترسد فکر کنند که وی میخواره است یا ولگرد، که البته هست، اما خودش این را قبول ندارد.

- نیک، مبارزه‌ی سختی داری. خیلی سخت. طلاق مسئله‌ای نیست. با این دلایل، به یک چشم بر هم زدن گرفته می‌شود، اما سرپرستی نه. دادگاه تقریباً همیشه جانب مادر را می‌گیرد، مگر در موارد اختلال دماغی. حتی اگر میخواره، یا به قول تو ولگرد هم باشد، دلایل کافی نیستند. محاکم معتقدند فرزند به مادر تعلق ندارد، و نه به پدر.  
- نه در این مورد.

- شاید. اما باید ثابت کنیم، و این یعنی یک جدال زشت. تو مجبوری هر کثافتی را بیرون بکشی. واقعاً می‌خواهی پسرت را از میان کثافت کاری به دست آوری؟

- نه، اما مجبورم. و اگر به من بگویی هیچ انتخاب دیگری ندارم، پس مبارزه‌ی سختی را شروع می‌کنیم که شکست نخواهد داشت. در طول سالها هیلاری دلایل را به من داده و من هم از آنها استفاده می‌کنم. در نهایت همه چیز به نفع جانی تمام می‌شود.

گریب سری تکان داد. از پرونده‌های سخت خوشش می‌آمد.

- و اگر حق با تو باشد و هیلاری واقعاً بچه را نخواهد، شاید دست از

ادعایش بردارد.

- شاید.

اما نیک چندان معتقد نبود.

- و همزمان، مایلم طبق یک دستور صریح، مارکهام از پسر دور بماند.

- الان جانی کیجاست؟

- پهلوی من. به مستخدمه دستور داده‌ام هیلاری را به خانه راه ندهد. وسایل هیلاری را خودم به خانه‌ی مارکهام می‌فرستم.  
- هیلاری حق دارد بچه را ببیند.

- به دَرک! اما نه زمانی که با مردی زندگی می‌کند که اسلحه روی شقیقه‌ی جانی می‌گذارد.

- نیک، این کار برای تحت فشار دادن تو بود.

- و موفق هم شدند. خوب، پرونده را قبول می‌کنی؟

- باشد. اما نکته‌ای را باید روشن کنم: تضمینی نمی‌دهم.

- مهم نیست. تمام تلاشت را به کار ببند.

- هر چه را می‌گویم انجام می‌دهی؟

- اگر به نظرم منطقی برسد. به نظرت چقدر طول خواهد کشید؟

- می‌توانی موافقت کنی که هیلاری برای طلاق به رینو برود. در این

صورت شش هفته. اما کسب سرپرستی خیلی بیشتر طول می‌کشد.

- چقدر؟ نمی‌خواهم جانی یا من این طور زندگی کنیم.

- شاید یک سال.



- لعنت. اما من برنده می شوم، نه؟
- شاید. می توانی با پول هیلاری را بخری.
- نیک به علامت نفی سری تکان داد:
- فایده ای نخواهد داشت. خودش شش میلیون دلار ثروت دارد، و مارکهام هم به قدر کافی ثروتمند است.
- در این صورت باید موفق شویم.
- و اگر فکر می کنی که نمی شود، کلک بزنی.
- نیک خندید. همین طور بگیر.
- تو به من بگو چطور. به هر حال، امروز دستور را می گیرم. نیم ساعت دیگر دادگاه دارم.
- نگاهی به ساعتش انداخت.
- و می خواهم برای برنامه ریزی تو را ببینم. هفته ی آینده چطور است؟
- نیک نو می نمود:
- قبل از آن نمی شود؟
- دستکم شش ماه دیگر دادگاه تشکیل می شود.
- بسیار خوب. اما من...
- نگاه سختی به وکیلش انداخت.
- ... یک چیز یادت باشد.
- چی؟
- مصمم هستم که برنده شوم.



## فصل ۲۹

---

نیک تا چند روز بعد هیلاری را ندید و چون هیلاری برگشت، نیک منتظرش بود. هیلاری با کلید در را باز کرد و نوک پا از پله‌ها بالا رفت. اما نیک حدس زده بود که وی چنین کاری بکند. به همین خاطر به اداره نرفته و به کارهای خانه رسیدگی می‌کرد. خودش جانی را از مدرسه به خانه می‌آورد. هیلاری که در را باز کرد، نیک در اتاقش بود و پشت سر وی ظاهر شد.

- از خانه مان برو بیرون.

هیلاری با شنیدن صدا از جایش پرید و رویش را که برگرداند با نیک پریده رنگ و خشمگین روبرو شد.

- برای سر زدن به پسر آمده‌ام.

سعی داشت خود را بی آزار و بی غرض نشان دهد. و بعد به سوی جان رفت:

- وسایلت را بردار. تو با من می آیی.

جانی بلافاصله پدرش را نگاه کرد.

- جان، لطفاً پایین منتظرم باش. می خواهم با مادرت صحبت کنم.

- وسایلت را جمع کن.

صدای هیلاری می لرزید. نیک با محبت کودک و حشتمزه را به بیرون

برد.

- پاپا، مرا با خودش می برد؟

- نه، نمی برد. همه چیز درست می شود. مادرت فقط عصبانی است.

حالا پایین منتظرم باش.

بعد از رفتن جان، به اتاق خواب برگشت. هیلاری مشغول جا دادن

لباسها درون چمدان بود.

- هیل، وقت را تلف نکن. به پلیس خبر می دهم و آنها با اردنگی

بیرون خواهند کرد. پس برو و در دسر درست نکن.

- نمی توانی بچه ام را اینجا نگه داری. او با من می آید.

رویش را برگرداند. در چشمهایش برق خشم دیده می شد.

- تولیافت مادری او را نداری.

هیلاری بر صورت نیک سیلی زد و او دستش را گرفت.

- خوب، حالا برو گمشو. برو سراغ همان مردکی که تو را می خواهد.

هیلاری ستوجه بازنده شدن خود شد، اما مصمم بود.

- پسر من به من تعلق دارد.

- نه با مردی که با تهدید اسلحه از من موافقت طلاق بخواهد. فکر می‌کنم دستورات به تو ابلاغ شده باشد.

هیلاری با حرکت سر پاسخ مثبت داد. نیک گفت:

- بسیار خوب. حالا برو تا پلیس را خبر نکرده‌ام.

- نیک، نمی‌توانی پسر من را از من بگیری.

آماده شد تا گریه سر دهد. نیک در را گشود و منتظر شد تا هیلاری

بیرون برود.

- هرگز او را نخواهی دید و نمی‌فهمم چرا باید حالا تغییر عقیده

بدهی.

- اگر او را نداشته باشم، پشت سرم حرف زده می‌شود...

گریه را سر داد. مادر فیلیپ برای هیلاری دردسر درست کرده بود.

- برو بیرون!

- کی می‌توانم او را ببینم؟

- بعد از دادگاه.

- که کی باشد؟

- شاید تابستان آینده.

- دیوانه شده‌ای؟ تا آن وقت؟

وکلای نیک چنین حرفی نزده بودند. نیک اجازه نمی‌داد این زن به

پسرش نزدیک شود.

- بعد از کاری که با او کردی، لیاقت دیدن او را نداری.

هیلاری فریاد زد:

- من که کاری نکردم! فیلیپ می‌خواست تو را بترساند.

- تیریک، امیدوارم با او خوشبخت باشی. او مرد مناسب توست. فقط متأسفم که زودتر او را ندیدی.

بازوی هیلاری را گرفت، از اتاق بیرون برد و به طرف پله‌های رفتند.

- حالا راحت را بگیر و بیرون بگرد. می‌اندازمت پایین.

هیلاری لحظه‌ای به نیک خیره شد.

- فیلیپ تو را می‌کشد.

- بگذار سعی کند.

نگاهی به نیک انداخت و آرام از پله‌ها پایین رفت. به مقابل در که رسید، رویش را برگرداند و به نیک خیره شد.

- نیک، در دادگاه برنده نمی‌شوی. هرگز. جانی را به من خواهند داد.

- مگر از روی نعلش من بگذری.

هیلاری لبخندی زد:

- چه لذتی!

رفت و در را بست. نیک به کتابخانه رفت. جانی می‌گریست و او دستی

بر سرش کشید.

- نمی‌خواهم با مامان و آن مرد زندگی کنم.

- فکر نمی‌کنم که این طور شود.

- مطمئنی؟

- تقریباً. مدتی وقت می‌برد، اما برنده می‌شویم.

نیک او را بوسید.

- و بعد از تعطیلات کریسمس، تو به مدرسه بر می‌گردی. همه چیز مثل سابق خواهد شد. متها بدون مادرت.

- فکر کردم که آن مرد مرا خواهد کشت.

- من هم او را می‌کشتم.

نیک سعی کرد لبخندی بزند.

- هرگز آن اتفاق تکرار نخواهد شد.

- اما اگر برگشتند چی؟

- بر نمی‌گردند.

- چرا نه؟

- توضیحش سخت است، چون دادگاه به او دستور داده که حق ندارد سراغ تو بیاید.

و همان بعد از ظهر، نیک ترتیبات جدیدی داد. سه محافظ از اداره‌ی پلیس استخدام کرد. یکی از آنها همیشه با جانی خواهد بود. روز بعد با رفتن هیلاری و فیلیپ به رینو، جانی و نیک احساس راحتی کردند. وکیل نیک به هیلاری اطلاع داد که نیک با طلاق در رینو موافقت می‌کند. هیلاری وقت تلف نکرد زیرا برای ازدواج با فیلیپ عجله داشت. و نیک خوشحال شد. جانی و نیک کریسمس آرامی را گذرانندند. نیک دو چرخه‌ی جدیدی برای جانی خرید، همین طور یک جفت اسکی. جانی پسر زیبایی بود و نیک هم پدر خوبی. او امیدوار بود که برنده شود. و در این میان، هیچ کس مدعی جانی نشد.





## فصل ۳۰

---

- کریسمس مبارک، عمو جرج.

لیان بسته‌ی بزرگی را به او داد.

- تو که نباید به من هدیه بدهی.

دخترها به او یک ساعت جیبی دادند، و مثل عمو جرج از دیدن آن به هیجان آمدند. این کریسمس اشک را به چشمهای عمو جرج آورد و لیان خوشحال بود. عمو جرج چنان محبتی به آنها داشت که لیان نمی‌دانست چگونه جبران کند. بعد از صرف شام، لیان نگران آرمان شد. عمو جرج متوجه بود. او می‌خواست لیان وجود آرمان را فراموش کند، اما می‌دانست بیفایده است.



- موسیو دو ویلیه!

آرمان سرش را بالا آورد. شب کریسمس بود، اما دلیلی نداشت که مشغول کار نباشد. هفته‌ها بود که حالتی عصبی بر دفتر حاکم شده بود. نهضت مقاومت چنان به تلاشهایش وسعت بخشیده بود که افراد پس به تنگ آمده بودند. از نظر آلمانها چنین اوضاعی نباید ادامه می‌یافت. به همین خاطر، دو روز قبل تعدادی اعدام در انظار عمومی انجام دادند. زمستان سختی بود. آرمان از سرما رضایت داشت.

- موسیو، این را دیده‌اید؟

دستیار متعصبش ورقه‌ای کاغذ را به او داد با عنوان: «نهضت مقاومت». نخستین شماره‌ی تنها بولتن در نوع خود. در بولتن آمده بود که همه باید شجاعتشان را حفظ کنند تا بر قصابها پیروز شوند. آرمان بولتن را خواند. جرأت نداشت آن را با یکی از نامه‌هایش بفرستد، و نمی‌خواست آن را نگه دارد.

- ارزشی ندارد. نگران نباش.

- خوکهای کوچک. اسم خودشان را گذاشته‌اند مطبوعات واقعی.

این مرد جوان دردسر بزرگ آرمان بود. به کارش علاقه داشت.

- مارشان، نمی‌خواهی به خانه بروی؟ دیر می‌شود.

- موسیو، با شما می‌روم.

لیخندی زد. آرمان را دوست داشت. برای فرانسه مرد بزرگی بود. حکومت پتن تازه شکل گرفته بود، به علاوه همگی فرانسوی بودند. و

بدون شک آرمان برایشان بسیار مفید بود.

- آندره؟ شاید تا چند ساعت دیگر بمانم.

- اشکالی ندارد، قربان!

- مگر نمی‌خواهی کریسمس را در خانه باشی؟

- کریسمس اهمیت این را ندارد.

اهمیت چه کاری؟ فراهم آوردن فهرست یهودیها؟

سرانجام، در کمال نومیدی، آرمان تصمیم گرفت به خانه‌اش برود.

کاری نداشت. آندره مارشان را رساند، و با قلبی سرشار از درد، به خاطر

نبودن لیان و دخترها، به خانه رفت.

\*\*\*

- شب بخیر دخترها.

لیان آنها را بوسید.

- کریسمس مبارک.

- مامان؟

ماری آنز بود.

- بله؟

- چند وقت است که از پاپا خبری نداری؟

- چندان زیاد نیست.

- حالش خوب است؟

- بله. و دلش برای شماها تنگ شده.

- می‌توانم نامه‌هایش را ببینم؟

لیان با سر پاسخ مثبت داد.

- باشد.

- چی نوشته؟

- که ما را دوست دارد، از جنگ نوشته.

- هیچ کس در مدرسه نمی‌گوید که او نازی است.

- نیست.

- می‌دانم. شب بخیر، مامان. کریسمس مبارک.

- ماری آنژ، خیلی دوست دارم. همین‌طور پدرتان را.

- امیدوارم جنگ زودتر تمام شود. دلم برای پاپا تنگ شده. و از این که

او را نازی بدانند متنفرم.

- ماکه حقیقت را می‌دانیم. همین کافیت.

- دلم می‌خواهد برگردد.

- بر می‌گردد. فقط باید دعا کنیم. خوب، حالا بخواب.

- شب بخیر، مامان.

- شب بخیر، عزیز.

لیان در را بست و به اتاقش رفت. ماعت هشت شب بود یا پنج صبح

در پاریس. آرمان در خانه‌اش از فرط خستگی خوابیده بود، رویای

خانواده‌اش را می‌دید.

## فصل ۳۱

در دسامبر، روزولت برای گذراندن دو هفته تعطیلات به دریای کاراییب رفت. در بازگشت، فکر انقلابی جدیدی داشت. نقشه‌ای برای انگلستان به نام قرض و اجاره. بدین ترتیب انگلستان می‌توانست به تمام ابزار و وسایل مورد نیازش دسترسی یابد. روزولت در مقابل کنگره این تصمیم را اعلام کرد و باعث شد تا جنجالی به پا شود.

هیتر دیگر تهدیدی جدی محسوب می‌شد. در هشتم فوریه، که هیلاری برنهام از رینو بازگشت یک زن آزاد بود. وی و فیلیپ به مدت شش هفته در هتل ریورساید<sup>۱</sup> ماندند، و مانند بسیاری دیگر، بعد از کسب

1. Riverside

طلاق، هیلاری حلقه‌ی طلای ازدواج را به درون رودخانه انداخت. انگشتر الماسی که نیک به وی داده بود را در بازگشت به نیویورک فروخت. هیلاری سعی کرد به دیدن جانی برود، اما محافظ او به هیلاری اجازه نداد نزدیک شود. در عوض، وی بدون خبر قبلی وارد دفتر نیک شد، و علیرغم تلاش منشی نیک، در اتاق کار او را گشود.

- که این طور، پس مرد کبیر اینجاست.

هیلاری، شریر، متکی به خود و فوق‌العاده زیبا می‌نمود. اما نیک تمایلی به وی نداشت.

- سلام، هیلاری. چی می‌خواهی؟

- در یک کلام، پسرم را.

- یک چیز دیگر بخواه. بختت باز شده.

- همین طور است. کی مثل مرغ مادر مواظبش است؟

- فکر می‌کنم سعی داری او را ببینی.

- درست است. بچه‌ی من هم هست.

- دیگر نیست. مدت‌ها پیش باید به این فکر می‌افتادی.

- نیک، علیرغم میل، نمی‌توانی مرا از سر راه برداری. من هنوز مادر

جانی هستم.

- تو که اهمیتی برای او قایل نیستی.

اما نیک اشتباه می‌کرد. برای هیلاری مهم بود. دوازدهم ماه مارس ازدواج کرد، و خانم مارکهام نسبت به دعوای قانونی نیک و هیلاری حساسیت داشت. می‌خواست سرپرستی جانی با هیلاری باشد تا مانع

بروز حرفهای مردم شود.

- پنج هفته‌ی دیگر ازدواج می‌کنم، و می‌خواهم جانی آنجا باشد.

- چرا؟ تا مردم صحبتی نکنند؟ برو به جهنم!

- جانی به من و فیلیپ تعلق دارد، من دوستش دارم.

- عجب! گویا باید یادآوری کنم که فیلیپ همان مردی است که اسلحه

به روی فرزندم کشید.

- تو را به خدا دست بردار.

- تو به دیدن من آمدی، نه من به دیدن تو. اگر خوشتر نمی‌آید، پس

برو.

- نه تا وقتی که اجازه ندهی پسر مرا ببینم. وگرنه...

هیلا ری نگاه شریبانه‌ای داشت.

- ... از دادگاه حکم می‌آورم و تو مجبور می‌شوی.

فیلیپ ترتیب این کار را داده بود. هیلا ری با وکلای فیلیپ صحبت

کرده و از شیوه‌ی کاری‌شان خوشش می‌آمد.

- که این طور. بسیار خوب، پس چرا نمی‌گوید وکلای تو با وکلای من

صحبت کنند. این طور خرج تاکسی هم نخواهی داشت.

- پولش را دارم.

- می‌دانم. اما نامزدت ندارد. شنیده‌ام پول و پله‌ای ندارد، و پول تو

جیبی‌اش را از مادرش می‌گیرد.

- حرامزاده... وکلایم خبرت خواهند کرد.

- عروسی مبارک.

هیلا ری رفت. نیک با بن‌گیر تماس گرفت.

- نیک، می‌دانم خوشش نمی‌آید. اما باید اجازه‌ی دیدن جانی را به وی بدهی. تو که محافظانی استخدام کرده‌ای.

- جانی میل ندارد وی را ببیند.

- سنش آن قدر نیست که بتواند تصمیم بگیرد.

- کی می‌گوید؟

- ایالت نیویورک.

- نف!

- به نظرم عاقلانه باشد که اجازه بدهی. شاید بعد از یکی دو بار دیدار، علاقه‌ی هیلا ری کمتر شود، و این در دادگاه به نفع ما خواهد بود. نیک به ناچار پذیرفت. چند روز بعد به دیدن بن‌گیر رفت. بن گفت:

- می‌دانی، اگر نگذاری، می‌تواند از دادگاه اجازه بگیرد.

- خودش هم این را گفت.

- حق با هیلا ری است. در ضمن، وکلایش کی هستند؟

- آدمهای مارکهام. فولتون<sup>۱</sup> و ماتیوس<sup>۲</sup>. آنها را می‌شناسی؟

گیر با سر پاسخ مثبت داد.

- نیک، آدمهای خشنی هستند.

- خشن‌تر از تو؟

- امیدوارم که نه.

- امیدواری؟ پاسخ بی‌معنایی است. از پس آنها بر می‌آیی یا نه؟



- می‌توانم و مجبورم، اما چند بار مرا شکست داده‌اند. واقعیت این است که هیلاری خشت‌ترین‌های شهر را دارد.

- خوب که چی؟

- بگذار پسر را ببیند.

- حوصله‌ام را سر می‌بری.

- آن وقت مجبورم می‌کنند.

- خیلی خوب.

بعد از ظهر منشی نیک با هیلاری تماس گرفت و دیداری را برای تعطیلات آخر هفته‌ی آینده ترتیب داد. هیلاری تنها آمد. نیک در طبقه‌ی پایین ماند. محافظ بیرون اتاق جانی ایستاد. طبق دستورات در اتاق می‌بایست باز می‌ماند. دیداری دلپذیر نبود. در وقت رفتن، هیلاری پسرک را بوسید.

- عزیزم، چند وقت دیگر می‌بینمت.

و رفت.

- پاپا، او می‌گوید شبها با گریه می‌خوابد. خیلی غمگین بود...

پسرک دلگیر بود و نیک متوجه شد. هیلاری بازی را شروع کرده بود، و نیک مصلحت را در این دید که بیش از این جانی را گیج نکند. هیلاری هر شب می‌آمد، با هدایای فراوان، و می‌گریست. جانی عصبی شده بود. نیک به وکیلش اطلاع داد.

- ببین، دارد پسرک را دیوانه می‌کند. جانی نمی‌تواند تصمیم بگیرد.

هیلاری می‌آید و گریه می‌کند.

- من که به تو گفتم مسئله بفرنج است. و بدتر هم می شود. فولتون و ماتیوس که احمق نیستند، آنها به وی می گویند چه کار کند. سناریو را آنها نوشته اند و هیلاری بازی می کند.

- و چه درامی.

- البته. توقع داری چه کار کند؟

- توانایی هر کاری را دارد.

هیلاری تا روز عروسی به دیدار جانی می آمد، و بعد به اتفاق فیلیپ برای سه هفته به ماه عسل رفتند. در عمل، هیلاری محتاج استراحت بود. وی به فیلیپ گفت:

- لعنتی، بین، جانی بچه‌ی راحتی نیست، و پدرش را دوست دارد.

انتظار داری چه کار کنم؟ هر چه اسباب بازی بود خریدم. حالا چی؟

- خوب، فکرت را به کار بینداز. مادرم می گوید اگر در برگشتن جنجال ادامه داشته باشد، خرجم را قطع خواهد کرد.

- تو مردی. به او بگو به درک! اصلاً انتظار داری من چه کار کنم؟

- نمی دانم. ثروت خود تو چی؟ خرج کردن آن که راحت تر از گرفتن

بچه است.

- تا سی و پنج سالگی نمی توانم. شش سال دیگر.

درآمد هیلاری کفایت زندگی آنها را می داد، اما برای زندگی

دلخواهشان کافی نبود.

- پس باید بچه را به دست آوریم. نیک احمق است. اگر کارمان به

دادگاه بکشد، او بازنده می شود.

- این را خودت به او بگو. او مرد کله شقی است.  
- دیوانه‌ی لعنتی! می‌بازد. مادرم هم دارد مرا دیوانه می‌کند.  
هیلاری برخاست و در امتداد ساحل قدم زد. از این که فیلیپ زیر چتر  
مادرش بود احساس ناراحتی می‌کرد. و اندیشید: نیک کجا و فیلیپ کجا!



## فصل ۳۲

---

اول ماه آوریل، هیلاری و مارکهام برگشتند و یک هفته بعد نیک از آمدن هیلاری خبردار شد. هوا به شدت گرم بود و هیلاری گفت می‌خواهد جانی را به باغ وحش ببرد. تماس هیلاری امیدهای نیک را از بین برد، زیرا او می‌پنداشت که شاید در بازگشت هیلاری دیدارهایش را از سر بگیرد، اما سرانجام سر و کله‌اش پیدا شد. در دفترش نشسته بود و با هیلاری صحبت می‌کرد:

- حالا چرا باغ وحش؟

- چرا نه؟ همیشه آنجا را دوست داشت.

- بسیار خوب.

محافظ را نیز فرستاد، اما می‌دانست که جای نگرانی نیست. هیلاری

بعد از ظهر شنبه آمد.

- سلام، عزیزم، این مدت چطور بود؟

مانند پرنده ای دور جانی می چرخید. بعد از رفتن آنها، نیک به کتابخانه رفت. باید به قراردادهای جدیدش رسیدگی می کرد. نیمی از کارهایش را انجام داده بود که محافظ سر رسید. تمام مسیر راه را دویده بود.

- آقای برنهام... جانی رفته است.

نیک از جایش پرید:

- چی؟

- نمی دانم چه اتفاقی افتاد... نمی فهمم... آنها کنار من بودند، و خانم از من خواست اجازه دهم به کنار قفس شیر بروند. و بعد ناگهان دویدند... همراه سه مرد. ماشین هم آمده بود. من هم دویدم اما می ترسیدم تیراندازی کنم... خدای من... نمی دانم چه بگویم...

نیک شانه های او را گرفت و تکان داد:

- گذاشتی پسرم را ببرند؟ تو اجازه دادی...

از خشم نمی فهمید چه کار می کند. به طرف میز برگشت، گوشی را برداشت، به پلیس و بن گریب خبر داد. نیم ساعت بعد همه آمدند.

- پسرم را دزدید. می خواهم پیدایش کنید و هیلاری را به زندان

ببندازید.

- نیک، نمی توانی.

نگاه بن غم آلود بود، اما با صدای آرامی صحبت می کرد.

- به درک که نمی‌توانم. پس قانون لیندبرگ<sup>۱</sup> چیست؟
- هیلاری مادر نیک است.
- پشت این ماجرا مارکهام قرار دارد. لعنتی...
- جانی را پیدا خواهند کرد.
- و بعد؟
- نیک می‌گریست.
- در دادگاه او را از دست می‌دهم؟ لعنت! به هیچ وجه نمی‌توانم پسرم را نگه دارم؟
- و به طبقه‌ی بالا رفت و در اتاق خوابش را بر هم کوبید، و با صدای بلند گریه را سر داد.





## فصل ۳۳

---

لیان روز بعد روزنامه‌های سان فرانسیسکو را دید: جانی برنهام ربوده شد! وارث صنایع فولاد برنهام ربوده شد!

با خواندن عناوین، قلب لیان فرو ریخت. خواست با نیک تماس بگیرد، اما چه سود؟ ابراز همدردی کند؟ حال نیک را می‌شد با خواندن خبر حدس زد. در طول دو ماه آینده ماجرا را تعقیب کرد، و هنوز جانی پیدا نشده بود. تاریخ دادگاه به تعویق افتاد. نیک برنهام لاغر شد. لشکری از بازرسان و محافظان تمام ایالتها را جستجو کردند، به کانادا رفتند. اما جانی هیچ کجا نبود. برای نخستین بار هیلاری بر او فایق شده بود. تنها امید نیک سلامتی جانی بود. و بعد به طور معجزه آسایی، در هجدهم ماه اوت به نیک تلفن شد. پسرکی که بسیار به جانی شباهت داشت در

کارولینای جنوبی پیدا شده بود. مادرش مو بلوند بود. نیک هوایمایی اجاره کرد و همراه سه محافظ و تعداد دیگری به آن ایالت رفت و آنها را یافت: جانی، فیلیپ مارکهام و هیلاری با موهای رنگ شده. مارکهام برای مادرش قسم خورده بود که جنجال به پایان خواهد رسید، اما بچه ربایی اوضاع را بدتر کرد. اکنون خانم مارکهام نگران زندانی شدن فیلیپ بود. با شنیدن بلندگوهای پلیس، نخستین اقدام فیلیپ مارکهام فرار بود. اما با دو مرد مسلح مواجه شد.

- بچه مال شما.

دو مرد سر وقت جانی رفتند، اما نیک با نگاه تهدید آمیزی به سوی فیلیپ آمد.

- حرامزاده، اگر یک بار دیگر تو را ببینم می‌کشمت. فهمیدی؟  
گلوی فیلیپ را گرفت، هیلاری دوان دوان جلو آمد و بازوی نیک را چسبید:

- تو را به خدا، ولش کن.

- خدا ربطی به این ماجرا ندارد.

و بعد با پشت دست محکم بر صورت هیلاری ضربه زد. فیلیپ او را گرفت و مشتت بر فک نیک وارد آورد. نیک به زمین افتاد، برخاست و مشتت بر صورت فیلیپ زد. هیلاری فریاد می‌کشید:

- بس کن... بس کن!

اما نیک مهار خود را از دست داده بود. سر مارکهام را بر زمین کوبید و از جایش برخاست.

هیلاری به سوی نیک یورش آورد و بر صورتش پنجه کشید، اما نیک وی را از خود دور کرد و به سوی پسرش رفت.

- قهرمان، بیا برویم.

پدر و پسر دست در دست رفتند. محافظان آنها را دوره کردند. هیلاری و مارکهام روی زمین افتاده بودند. در اتومبیل، نیک پسرش را به طرف خود کشیده و در آغوش گرفت و بدون هیچ شرمی او را بوسید.

- آه، پایا.

جانی دست او را محکم گرفت.

- خیلی دلم می‌خواست که به تو اطلاع بدهم حالم خوب است، و آنها نمی‌گذاشتند.

- اذیت کردند؟

جانی با حرکت سر پاسخ منفی داد.

- نه. مامان می‌گفت که آقای مارکهام می‌خواهد پدرم شود. اما مادر آقای مارکهام که آمد، گفت: باید مرا برگردانند، یا دستکم بگذارند که تو از حالم با خبر شوی.

و بعد ناگهان نیک دانست چطور از محل پسرش با خبر شد. خود را مدیون خانم مارکهام یافت.

- او گفت که احتمالاً پسرش را به زندان می‌اندازند.

اما نیک می‌دانست که چنین چیزی حقیقت نخواهد داشت.

- آن زن همیشه با من مهربان بود و حالم را می‌پرسید. اما مامان

می‌گوید که او یک جادوگر پیر است.

محافظها و نیک خندیدند.

- هنوز هم باید به دادگاه برویم؟

- در نخستین فرصت.

روز بعد، در سان فرانسیسکو، لیان اخبار خوش را خواند: جانی برنهام

پیدا شد. و دادگاه برای هفته‌ی بعد تعیین شده بود. لیان اخبار دادگاه را

تعقیب کرد.

## فصل ۳۴

هیلازی کت و دامن خاکستری پوشیده بود و کلاه سفیدی بر سر داشت وقتی که همراه وکلایش وارد دادگاه شد. در کنار نیک هم بن‌گریبر نشسته بود. مورد دعوا مطرح شد: سرپرستی پسرشان، جانی، که ده سال داشت. بن‌گریبر تصویر هیلازی را به عنوان زنی که هرگز فرزندى نمی‌خواست، به ندرت پسرش را می‌دید، و بدون جان به سفرهای طولانی می‌رفت ترسیم کرد. آقایان فولتون و ماتیس، از سوی دیگر، توضیح دادند که موکله‌شان عشق سرشاری به پسرش دارد، و به دلیل ممانعت شوهرش در تحویل پسر هیلازی عصبی شده است. آقای مارکهام هم به عنوان ستایشگر کودکان ترسیم شد که مایل بود خانه‌ای برای هیلازی و پسرش فراهم آورد. اما در ادامه‌ی توضیحاتشان گفتند که:

نیک برنهام چنان دچار حسادت و خشونت ناشی از آن بوده که همسرش را تهدید کرده و دست به هر تلاش زده تا بتواند رابطه‌ی پسر و مادر را بر هم زند. دلیل همه‌ی این تلاشهای نیک را تقاضای طلاق هیلاری توضیح دادند. دادگاه ادامه یافت. هر یک از دو طرف دلایلی علیه دیگری اقامه کرد. فولتون و ماتیوس مهارت کامل داشتند، و با وجود این که بن‌گریب خوب عمل کرد، نیک نگران شد که بن موفق نشود. محاکمه قرار بود دو یا سه هفته‌ی دیگر ادامه یابد، و در پایان جانی نیز به عنوان شاهد اصلی در مقابل دادگاه حاضر می‌شد. اما جانی در هفته‌ی سوم آمد، و قاضی ادامه‌ی دادگاه را متوقف ساخت. همین امر موجب شد تا نیک و وکیلش شهود و مدارک دیگری فراهم آورند. اما تعداد اندکی حاضر به شهادت شدند. کسی میلی نداشت. حتی خانم مارکهام نیز حضور یافت. نیک فقط توانست چند مستخدمه‌ای را بیابد که از هیلاری نفرت داشتند، اما اینها هم گفتند که واقعاً شاهد مسامحه‌ی هیلاری نبوده‌اند. در روز دوم تشکیل دادگاه، پس از وقفه، بعد از رفتن مارکهام‌ها بن‌گریب و نیک به مشورت پرداختند.

- بن، این کارها چیست که هیلاری می‌کند؟ او حتی بچه‌ها را نمی‌خواهد.

- حالا دیگر نمی‌تواند عقب‌گرد کند. چون جلو رفته است. بسیاری از مراحل دادگاهی این طور است، دست آخر هیچ کس میلی به حضور ندارد. اما مکانیسم قضاوت بسیار پیچیده است.

روز بعد، در کمال نویدی، نیک تلاش کرد تا هیلاری را بخرد. چون



فیلیپ لبخندی زد.

- برای یک دختر خوشگل خیلی زبلی.

و هر دو وارد دادگاه شدند. قاضی قول داده بود که در روز شکرگزاری ماجرا تمام شود. نیک به فکر فرو رفته بود: نکند ببازد؟ در این صورت چه باید بکند؟ زندگی بدون پسرش هم غیر قابل تحمل بود. جرأت چنین کاری را نداشت. و بعد ناگهان به پایان محاکمه رسیدند. وکلا دفاعیه‌ی آخر را ارائه دادند. قاضی توضیح داد که به طور عادی برای تصمیم‌گیری نیاز به یک یا دو هفته فرصت خواهد داشت. اما با تنش ایجاد شده که در دو خانواده بروز کرده، سرو صدای مطبوعات، فشار عصبی بر کودک، قاضی تصمیم گرفت سریعتر اعلام نتیجه کند. نیک دل نگران دادگاه را ترک کرد، سوار ماشین شد، تکیه به پشتی داد و چشمهایش را بست. نگاهی برگزیر انداخت.

- می‌دانی، گاهی اوقات فکر می‌کنم این ماجرا هرگز تمام نخواهد شد.

- چرا، تمام می‌شود.

- چطور؟

- نمی‌دانم باید صبر کنیم.

نیک آهی کشید.

- هیچ می‌دانی عزیزترین کس آدم اگر در دست کس دیگری باشد

یعنی چی؟

- نه، نمی‌دانم. اما می‌دانم تو با چه چیزی روبرو می‌شوی و متأسفم.



از صمیم قلب امیدوارم که تو برنده شوی، نیک.

- خود من هم. و اگر نه چی؟ تقاضای فرجام؟

- می‌توانی. اما مدت‌ها طول خواهد کشید. نصیحت من به تو، انتظار

است. شش ماه بعد هیلاری با عجله همراه جانی سراغ تو می‌آید. این

هفته وی را زیر نظر داشتیم، و هر چه در موردش گفته‌ای درست بود.

جانی برایش ارزشی ندارد. تو ماجرای را شروع کردی و هیلاری تصمیم

دارد ضربه‌ی نهایی را بر تو وارد بیاورد.

- این کار را کرده.

- اما سرانجام جانی را به تو می‌دهد. مطمئن باش. حالا فقط

می‌خواهد برنده شود. تبلیغات داشته باشد. ظاهر مادر خوبی را به خود

می‌گیرد: آمریکا، مادری، پای سیب، خودت که می‌دانی.

نیک برای نخستین بار لبخندی زد.

- فکر نمی‌کردم. به نظرم می‌رسید به جواهرات و پوست خر بیشتر

علاقه داشته باشد.

گریز نیز لبخندی زد.

- نه در دادگاه. زن باهوشی است و وکلای خیلی خوبی دارد.

نیک نگاهی به بن انداخت.

- تو هم خوب هستی. برد یا باخت، بن، تو کار بزرگی کردی. می‌دانم

که تمام تلاشت را به کار بردی.

- اگر برنده شویم درست است.

- باید برنده شویم.

گریب سرب تکان داد. هفته‌ی بعد دوران رنج همه بود. همگی در انتظار تماس قاضی بودند. نیک شبانه روز در اتاقش قدم می‌زد، به دفتر می‌رفت، با عجله به خانه می‌آمد، تمام لحظاته را با جانی گذراند. گریب هرگز این چنین دلواپس پرونده نبود.

در آپارتمان مارکهام، هیلاری چون گربه‌ای عصبی بود. دلش می‌خواست بیرون برود و خوش بگذراند، و برای نخستین بار فیلیپ نفوذش را به کار برد.

- فکرش را بکن اگر در باشگاه مراکش دیده شوی ستون شایعات روزنامه‌ها چه خواهند نوشت؟

- باید چه کار کنم؟ بنشینم و برای پسر اسب چوبی درست کنم؟

- این قدر عصبی نشو. در خانه بمان. تقریباً تمام شده.

فیلیپ حوصله‌ی اعتراضهای مادرش را نداشت. زندگی برای هیلاری سخت شده بود، اما فیلیپ اصرار می‌کرد. ساعتها با هم تخته نرد می‌زدند، شامپاین می‌خرید تا هیلاری خوشحال باشد. وی زنی بود پر خرج، و بر آوردن خواسته‌هایش کار آسانی نبود. فیلیپ هم سرگرمیهای گرانقیمتی داشت. امیدشان دستیابی به ثروت مارکهام، یا هزینه‌ی ماهانه جانی از سوی نیک بود. شب هنگام از مؤسسه‌ی فولتون و ماتیرس تماس گرفتند. قاضی تصمیمش را گرفته بود.

هیلاری فریاد برآورد:

- جانمی جان. از امشب آزاد شدم.

## فصل ۳۵

---

قاضی با چهره‌ای گرفته وارد شد. همه از جا برخاستند و بعد نشستند. نیکلاس با دلشوره منتظر ماند. جانی در خانه مانده و منتظر اخبار بود. قاضی شروع کرد:

- آقای برنهام، لطف کنید نزدیک بیایید.

نیک نگاهی به بن انداخت. هیچ کدام آمادگی اش را نداشتند و قاضی از هیلاری هم چنین تقاضایی کرد. هر دو برخاستند و جلو آمدند. قاضی هر دو را نگریست:

- مایلم به اطلاعاتان برسانم، که قلبم برای هر دوی شما به درد آمده است. مرا در موقعیت سختی قرار داده‌اید. با یک بچه چه باید کرد؟ دو نیمه کرد؟ در حقیقت، در موقعیتی این چنین، هر تصمیمی آسیبی است

برای بچه. طلاق بسیار زشت است. و هر تصمیمی که بگیرم، به کودک و به یکی از شما دو نفر آسیب می‌رسانم.

به هر دو خیره شد و بعد ادامه داد. نیک احساس کرد کف دستهایش عرق کرده است. هیلاری نیز به شدت عصبی بود.

- به هر حال، شما نتوانستید به توافق برسید. طلاق هم گرفته‌اید. و

شما دوباره از دواج کرده‌اید...

به هیلاری نگریست.

- ... و به همین خاطر...

نگاهی به نیک انداخت.

- ... احساس می‌کنم که بچه در خانه‌ی شما، موقعیت مناسبتری

داشته باشد. خانم مارکهام بچه به شما می‌رسد.

با لبخندی پدران‌ه‌ی نگاهی به هیلاری انداخت. نیک متوجه مفهوم

کلمات شد و فریاد بر آورد:

- اما شوهرش اسلحه به روی پسرش کشید! بچه را به این مرد می‌دهید؟

- بچه را به همسر شما می‌دهم. و، آقای برنهام، تا جایی که می‌دانم

اسلحه خالی بود. همسران این را می‌دانست و...

نیک احساس کرد که قلبش از حرکت باز ایستاده است.

- ... شما می‌توانید به دیدار پسران بروید. ترتیب آن را می‌توانید از

دادگاه بخواهید یا خردتان تصمیم بگیرید. هر طور که میل شما باشد.

ساعت شش امروز بچه را باید تحویل بدهید. و با در نظر گرفتن درآمد

شما، دادگاه مبلغ دو هزار دلار در ماه را هزینه‌ی کودک در نظر گرفته

است.

هیلاری برنده شد. فیلیپ را در آغوش گرفت. منشی دادگاه اعلام کرد:  
- دادگاه به پایان رسید.

نیک شتابان خارج شد و بن‌گیر در پی او. به سرعت سوار ماشین  
شدند. نیک رویش را به طرف بن‌گرداند.

- آنچه را که شنیدم باور نمی‌کنم.

- من هم.

اما بن باور می‌کرد. پیش از این هم شنیده بود. نیک تا ساعت شش  
فرصت داشت تا اثاثیه‌ی جانی را آماده و بسته‌بندی کند و او را به  
زندگی بی‌بفرستد که می‌دانست اشتباه است. برای لحظه‌ای به فکرش  
رسید همان کاری را بکند که هیلاری انجام داده بود: ربودن پسرش. اما  
برای ابد که نمی‌شد پنهان ماند، تازه جانی هم به عذاب دچار می‌آمد. پس  
مجبور بود دستور دادگاه را رعایت کند. نیک از ماشین پیاده شد و به  
داخل خانه رفت، همچون مردی که به زیر تیغه‌ی گیوتین می‌رود. بن پشت  
سرش آمد. و با دیدن چهره‌ی جانی، آرزو کرد ای کاش نیامده بود.

- برنده شدیم؟

نیک با حرکت سر پاسخ منفی داد.

- نه، قهرمان. باختیم.

بدون یک کلمه‌ی دیگر، جانی گریه سر داد و نیک او را به آغوش

گرفت. بن رویش را برگرداند.

- پاپا، نمی‌روم. نمی‌روم! فرار می‌کنم.

- نه. تو مردی و هر چه دادگاه گفته را قبول کن. همدیگر را در تعطیلات آخر هر هفته می‌بینیم.

- نمی‌خواهم تعطیلات تو را ببینم. هر روز باید ببینمت.

- خوب، تلاشمان را خواهیم کرد. و بن می‌گوید می‌توانیم دوباره تلاش کنیم، اما وقت می‌گیرد. شاید دفعه‌ی دیگر برنده شدیم.

- نه، برنده نمی‌شویم. و دوست هم ندارم با آنها زندگی کنم.

- فعلاً کاری از دستمان بر نمی‌آید. باید منتظر بمانیم. بین، هر روز به

تو تلفن می‌کنم. تو هم هر وقت خواستی تلفن کن...

نیک پسرش را بیش از هر چیز و همه کس دوست داشت. باید به او

کمک کند، اگر چه برای هر دو سخت بود.

- بیا، قهرمان. برویم چمدانها را ببندیم.

- الان؟

جاننی یکه خورد.

- کی باید بروم؟

- ساعت شش. قاضی فکر کرد که هر چه زودتر بهتر. خوب، دوست

من، این جور است دیگر.

- هر شب به من تلفن می‌کنی؟

- حتماً.

- قول؟

- قول.

جاننی خود را به میان بازوان پدرش انداخت. با هم بالا رفتند. چمدانها

را از لباس و اسباب بازی پر کردند. نیک این کار را کرد. وقتی تمام شد. برخاست.

- این هم از این. می‌توانی باقی را بگذاری اینجا باشد که هر وقت آمدی داشته باشی.

- فکر می‌کنی اجازه بدهد؟

- حتماً.

رأس ساعت شش زنگ در به صدا درآمد. هیلاری بود.

- می‌توام بیایم تو؟ جانی آماده است؟

نیک سرشار از نفرت بود:

- خیلی به خودت مغروری.

- قاضی مرد عاقلی بود.

- احمق پیر!

تنها امید نیک، نظر بن بود مبنی بر این که هیلاری از نیک خسته شود.

جانی آمد و کنار نیک ایستاد و با چشمهای پر از اشک به مادرش نگاه کرد.

هیلاری پرسید:

- حاضری، عزیزم؟

جانی به نشانه‌ی نفی سر تکان داد و دست نیک را محکم گرفت.

- وسایلت را بستی؟

- آره. و می‌خواهم قرار دیدارها را بگذاریم.

- البته.

هیلاری آمادگی این بزرگواری را داشت. هر زمان که نیک می‌خواست

می توانست او را ببیند. اما یک نکته را روشن ساخت: جانی متعلق به وی بود و نه به نیک.

- نیک، تقاضایی هم دارم.

- چی؟

- می توانیم برویم توی خانه؟

- چرا؟

- باید تنها صحبت کنیم.

- نیازی نیست.

- چرا هست.

نیک به آرامی جانی را از خود دور کرد و به داخل کتابخانه رفت. هیلاری به سرعت آمد. نیک گفت:

- می خواهم جانی تعطیلی آخر هفته را با من باشد، اگر از نظر تو

اشکالی ندارد.

- بررسی می کنم و به تو خبر می دهم. زیاد به نقشه های اطمینان

ندارم.

نیک خواست یک سیلی بر گونه ی وی بخواباند. گفت:

- امشب تلفن کن. جانی احتیاج به وقت دارد تا بتواند خودش را وفق

دهد.

- از کجا بدانم که با هم فرار نخواهید کرد؟

- من چنین کاری نمی کنم.

هیلاری به قدر کافی نیک را می شناخت و می دانست که چنین نظری



ندارد. نیک پرسید:

- چی می خواستی بگویی؟

- چک.

- کدام چک؟

- هزینه. از آنجا که جانی حالا با من می آید، به نظرم از امروز هم

شروع می شود.

نیک با ناباوری هیلاری را نگاه کرد و بعد بدون کلمه‌ای کشوی میز را

گشود. دسته چک را در آورد، و مشغول شد. چک را نوشت و با دستی

لرزان به هیلاری داد.

- حالم از تو به هم می خورد.

- متشکرم.

هیلاری لبخندی زد و رفت. نیک به دنبال وی وارد مرسرا شد. جانی

کنار چمدانهایش ایستاده بود: پایان ماجرا.

نیک او را در آغوش گرفت و دگمه‌ی آسانسور را فشار داد تا همراه

جانی گریان پایین برود. چمدانها یک به یک در ماشین جای داده شدند.

هیلاری دست جانی را محکم گرفته بود. هر دو رفتند، و نیک باقی ماند با

چشمهای گریان. سرش را پایین انداخت، به دیوار تکیه داد و به صدای

بلند حق‌گریه را سر داد.



## فصل ۳۶

---

شب سوم دسامبر، جانی همراه مادرش وارد خانه شد. لیان با احساس همدردی برای نیک اخبار نتیجه‌ی محاکمه را خواند. از ابتدا نگران چنین نتیجه‌ای بود. به ندرت پدری می‌توانست حق سرپرستی را به دست آورد. با این وجود، لیان امیدوار بود و دعا می‌کرد. آن صبح، با نومی‌دی روزنامه را تا زد. عمو جرج وی را نگریست.

– چی شده؟

هرگز لیان را این طور دلواپس ندیده بود. از خود پرسید: آیا اتفاق ناگواری در فرانسه روی داده است؟ اما در روزنامه چنین مطلبی را ندیده بود.

– اتفاق ناگواری برای دوستی افتاده است.

- می شناسمش؟

لیان با سر پاسخ منفی داد. هرگز به عمو جرج نگفته بود که نیک برنهام را می شناسد. با این تصور که نیک پسرش را دو دستی تقدیم کند، قلب لیان به درد آمد. از جایش برخاست. کار داشت، اما در تمام روز فکر کردن به نیک ذهنش را درگیر کرد، و این بار دیگر گوشی تلفن را بر جایش نگه داشت. از اطلاعات نیویورک شماره ی تلفن شرکت برنهام را خواست. سپس شماره ی شرکت را گرفت و مکالمه با نیک را تقاضا کرد. به وی اطلاع دادند که او در دسترس نیست. و لیان از خود پرسید: نیک برای مرهم نهادن بر زخمهایش به کجا رفته؟ حتی به خود گفت که شاید از فرط نومیدی باوی تماس بگیرد، اما بعد به یاد آورد که او نمی داند لیان و بچه ها به کالیفرنیا آمده اند. وابستگیهایشان را مدت های مدیدی می شد که از دست داده بودند. هفده ماه یکدیگر را ندیده بودند. حدود یک سال از جدایی نیک می گذشت. لیان می دانست که نیک به خاطر تحویل دادن پسرش به زنی که از وی متفر بود چه زجری می کشد.

- مثل مرده به نظر می رمی.

عمو جرج او اخر همان شب متوجه حالت لیان شده بود.

- به نظرم در آن اداره ی احمقانه ی صلیب سرخ بیش از حد کار

می کنی.

و در ضمن شنبه هم بود.

- عمو جرج، کاری که ما می کنیم احمقانه نیست.

- پس چرا این قدر عصبی به نظر می آیی و گرفته؟ باید بروی بیرون،

خوش بگذرانی.

لیان لبخندی زد. دستکم دیگر از تلاش برای آشنا کردن وی با فرزندان دوستانش دست برداشته بود. عمو جرج یک سال پیش فهمید که لیان فقط به نامه‌های آرمان اهمیت می‌دهد. نامه‌هایی که حتی تاریخ نگارششان شاید به ماه‌ها پیش برسد، و به دلیل نبودن پیک مطمئنی مدتها نگهداری شده و بعد از طریق اسپانیا یا انگلستان ارسال شده بودند. اما به هر حال نامه‌ها می‌رسیدند و بعد از خواندن آنها، لیان با احساس آسودگی، خبر سلامت آرمان را به دخترها می‌داد. عمو جرج سر شوخی را باز کرد:

- تو باید راهبه می‌شدی، می‌دانی.

- شاید متوجه ندای درونیم نشده‌ام.

- هرگز دیر نیست.

- فعلاً مشغول کارآموزی‌ام.

هر شب به بازی دومینو می‌پرداختند و برای هم رجز می‌خواندند. فرا رسیدن یک کریسمس دیگر غیر قابل باور می‌نمود و این که لیان یک سال می‌شد که در سان فرانسیسکو سکونت گزیده بود را نیز به سختی می‌شد باور کرد. به نظر می‌رسید هزار سال از آغاز جنگ می‌گذرد، و آرسان همچنان سالم بود. اواخر شب، و پیش از خوابیدن، مشغول نگارش نامه‌ای برای آرمان شد. می‌دانست سانسور مستقر در فرانسه نامه‌ها را می‌خواند، پس دقت کرد. با تمام شدن نامه خمیازه‌ای کشید، از جایش برخاست و به شب ماه دسامبر نظری انداخت. بعد با احساسی بهتر به خواب رفت.

اما صبح روز بعد، با احساس نگرانی از خواب برخاست. ذهنش را آرمان پر کرده بود. بار دیگر به سراغ روزنامه‌ها رفت و اخبار جنگ را خواند.

- این تو بودی که دیشب راه می‌رفتی، لیان؟ یا دزد بود؟

عمو جرج بر سر میز صبحانه لبخند زنان این پرسش را مطرح کرد. به پیتایهای شبانه‌ی لیان آشنا بود.

- باید دزد بوده باشد، عمو جرج!

- هدایای کریسمس را پیدا کرد؟!

الیزابت وارد اتاق شد. نه ساله بود.

- باید آنها را بررسی کنم.

لیان لبخندی زد و الیزابت همراه خواهرش به باغ رفت. هر دو در سان فرانسیسکو خوشبخت بودند. و اگر چه دلشان برای پدر تنگ شده بود، اما به خوبی خود را با شرایط جدید منطبق ساخته و هرگز زشتی واشینگتن را در سانفرانسیسکو ندیدند. لیان سپاسگزار عمو جرج بود. از خود پرسید: چطور نیک می‌تواند بر غم و غصه‌اش فایز آید؟ می‌دانست که آسان نخواهد بود. نیک مدت‌ها ذهنش را به خود اختصاص داد. برای لیان او دیگر رویایی دور دست محسوب می‌شد. نیک بخشی از گذشته بود. برای شنیدن آخرین اخبار جنگ، لیان به رادیو هم گوش می‌داد و این بار آنچه را می‌شنید نمی‌توانست بارو کند: شش ناو جنگی بزرگ مورد حمله قرار گرفته و در پرل‌هاربور<sup>۱</sup> غرق شده بودند، و از نیروی هوایی

فقط شانزده بمب افکن سالم بر جای مانده بود. ژاپنها صبح زود حمله را آغاز کرده و کشته و مجروح فراوانی بر جای گذاشته بودند. بدون شک ایالات متحده به ناچار وارد جنگ می شد.

لیان با چهره‌ای پریده رنگ با عجله پایین آمد تا عموش را بیابد. او را در اتاق کارش یافت، در حال شنیدن اخبار رادیو و گریان برای نخستین بار. کشوری که برایش بسیار عزیز بود مورد حمله قرار گرفته بود: آمریکا در جنگ. صبح روز بعد سنا هم ورود به جنگ را تصویب کرد و کنگره وضعیت جنگی را در سرتاسر کشور مورد تأیید و تاکید قرار داد. برای آمریکاییها، روز تازه‌ای آغاز می شد: روزی غم‌انگیز.





## فصل ۳۷

---

نیک یک ساعت پس از وقوع حادثه اخبار را شنید. هیلاری که به دنبال جانی آمد و با هم رفتند، نیک ماشین را سوار شد و رفت. و صبح روز بعد در کنار جاده از خواب برخاست. نمی دانست به کجا می خواهد برود، برایش مهم هم نبود. فقط می خواست تا جایی برود که فراتر از آن وجود نداشته باشد. روز بعد تلفنی با جانی صحبت کرد، اما چون در باره‌ی برنامه‌ی تعطیلات آخر هفته سؤال نمود، به او گفته شد که خودشان برنامه‌های دیگری دارند، به پام پیج می‌رفتند، برای دیدار از خانم مارکهام. و نیک دانست چرا: برای دستبومی پیر زن و دریافت پول. اما همه‌ی اینها بدین معنا بود که او نمی‌توانست جانی را ببیند. سپس با دفترش تماس گرفت و اطلاع داد که یک هفته نخواهد آمد. همه

می دانستند چرا. با وجود دردی که به خاطر دوری از پسرش داشت، پس از چند روز احساس بهبودی کرد. مطابق قولی که داده بود هر شب به جانی تلفن می زد. از شهری به شهری می رفت، شام ساده می خورد، در مسافرخانه اتاق می گرفت. و در روز حمله به پرل هاربور، به هنگام صرف نهار در جریان اخبار رادیو قرار گرفت و مانند دیگران شوکه شد. بدون کلامی بر زبان آوردن، به اتاقش رفت و چمدانش را بست. می دانست که باید به نیویورک برگردد. پس از پرداخت پول مسافرخانه، به آپارتمان هیلاری زنگ زد و پیغام گذاشت که امشب می خواهد جانی را ببیند. چهار ساعت و نیم در نیویورک بود. مستقیماً به دفترش رفت، در سکوت یکشنبه آنجا بود. می دانست چه باید بکند، پس می بایست می آمد. در تمام راه به رادیو گوش داده بود. با شخص رئیس جمهور تلفنی صحبت کرد. با شتاب یادداشتهایی نوشت. بار دیگر نیک خود را یافته بود. دستوراتی به مرد دست راست کارهایش، برت ویلیامز، داد. برت پرسید:

- خوب، نیک، چی فکر می کنی؟

دو مرد به خوبی یکدیگر را می شناختند.

- کار زیادی را باید انجام بدهیم. الان با روزولت صحبت کردم. یادداشتهایی نوشته ام. فردا تایپ می شوند. اما حالا باید در باره ی چند موضوع با تو صحبت کنم.

- بگو.

نیک لحظه‌ای مردد ماند. درخواست سنگینی بود. اما ویلیامز روش را زمین نمی‌انداخت. تاکنون این کار را نکرده بود. ویلیامز چندان تعجب نکرد. همین طور که روزولت متعجب نشده بود. فقط نیک از خود پرسید: آیا جانی هم درک خواهد کرد؟



## فصل ۳۸

- در روز جمعه، نیک به سراغ جانی رفت. پسر از دیدن او خوشحال شد. هیلاری در آستانه‌ی در شاهد ملاقات پدر و پسر بود.
- سلام، هیلاری. جانی شنبه ساعت هفت بر می‌گردد.
- اما ساعت پنج بهتر است.
- نیک نمی‌خواست در مقابل جانی با وی جر و بحث کند.
- بسیار خوب.
- کجا می‌مانید؟
- آپارتمان من.
- فردا با من باید تماس بگیرد. می‌خواهم بدانم که حالش خوب است.

در ماشین، نیک از جانی پرسشهای بسیاری می‌کرد. و اگر چه پسر زندگی با پدر را ترجیح می‌داد، اما پذیرفت که مادرش رفتار خوبی دارد. همین طور خانم مارکهام بزرگ هم با او مهربان بود.

- به نظر من که هیچ کدام آن قدرها بد نیستند. اما زندگی با تو چیز دیگری است، پاپا.

نیک لبخندی زد.

- خیلی خوب شد که برگشتی، جانی.

شام خوردند، و نیک پسرش را خواباند. در این تعطیلات صحبت‌های زیادی با هم داشتند. شنبه را به پارک و سینما رفتند. همبرگر خوردند. با زندگی گذشته‌شان بسیار تفاوت داشت، و شنبه نیک تصمیمش را برای جانی بازگو کرد. او می‌خواست وارد ارتش شود.

- جدی؟

پسرک یکه خورد.

- یعنی می‌خواهی با ژاپنیها بجنگی؟

نیک با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

- جان، نمی‌دانم مرا کجا می‌فرستند.

جانی به فکر فرو رفت و بعد به پدرش نگرست.

- یعنی دوباره می‌خواهی بروی، درست مثل پاریس.

اما به پدرش نگفت که قول داده بود که هرگز او را ترک نکند. نیک

نمی‌خواست زیاد توضیح بدهد. نمی‌خواست توجیه کند.

- پاپا، کی می‌روی؟

- نمی دانم، فکر نکنم خیلی زوده، اما بستگی دارد که مرا به کجا بفرستند.

جانی کلمات را جذب کرد و سری تکان داد، اما آن بعد از ظهر دلگیرترین لحظه‌ی عمر هر دو شد. حتی هیلاری هم در بازگشت جانی به خانه، این دگوگونی را دریافت.

- چی شده؟

- برایش توضیح دادم که وارد ارتش می شوم.

- نیروی دریایی؟

هیلاری هم تعجب کرده بود.

- اما تو که مجبور نیستی. استثناء هستی.

- وظیفه دارم.

- یعنی می خواهی برایت سرود پرچم، نوار و ستاره را بخوانم؟!؟

- شب بخیر، جان. فردا تلفن می کنم.

سه شنبه صبح می بایست خود را معرفی می کرد و بعد به مدت یک یا دو هفته گرفتار می شد. احتیاج به باز آموزی نداشت. همان شب نیک به خانه اش برگشت. از خود پرسید: هیلاری به جانی چه توضیحی خواهد داد. این که او اجاری به رفتن نداشت؟ این که حالا پدرش او را ترک کرده؟ ناگهان احساس خستگی و دلنگی کرد. تا روز سه شنبه کارهای زیادی را باید انجام می داد.





## فصل ۳۹

---

سه‌شنبه صبح نیک خود را معرفی کرد. از هجوم داوطلبان حیرت کرده بود. فقط یک یا دو نفر را از سابق می‌شناخت. اینفورم خوشدوختی بر تن داشت. جوان دستپاچه‌ای توجه او را جلب کرد. جوان او را سرهنگ خطاب نمود.

- ژنرال هستم، پسر!

- بله، قربان! ژنرال!

نیک سعی داشت نخندد. بازگشت به ارتش احساس عجیبی را در نیک به وجود آورده بود. افسری دستوراتی را به او ابلاغ کرد و نامه‌ای داد. نیک نامه را گشود، محل خدمتش سان فرانسیسکو ابلاغ شده بود.

- بعد هم یک راست به توکیو، نه؟

نیک به فکر فرو رفته بود. سپس به هیلاری تلفن کرد و موقعیتش را توضیح داد. هیلاری با دیدار تمام روز جانی و نیک موافقت کرد و تلفن را به پسر داد.

- سلام، پاپا.

- سرگرد پاپا، یادت نرود!

نیک متوجه شد که خداحافظی با جانی چقدر مشکل است.

- اوضاع چطور است، قهرمان؟

- عالی.

اما صدایش غمگین بود. هنوز نتوانسته بود اخباری که از او شنیده بود را فراموش کند.

- با فردا شب موافقی؟

- جدی؟ مامان اجازه می‌دهد؟

- آره.

- عالی شد.

- ساعت پنج می‌آیم دنبالت. شب را در خانه‌ی من می‌مانی. تصمیم

بگیر شام را کجا برویم.

- یعنی مرخصی داری؟

- آره. من مرد مهمی هستم!

جانی خندید.

- پس نیروی دریایی راحت است.

- من که جرأت این حرف را ندارم. فردا شب می‌بینمت. ساعت پنج.

نیک گوشی را گذاشت و با گامهای سنگین رفت. خداحافظی کردن با جانی کار سختی بود. البته اعزام شدن به جبهه هم کار آسانتری نبود. شب بعد نیک برای جانی توضیح داد. پسر، نشسته، حرفهای پدر را شنید. گریه نکرد، فریاد نکشید، هیچ حرفی نزد. فقط او را تماشا کرد. قلب نیک به درد آمد.

- دست بردار، قهرمان. این قدرها هم بد نیست.

- قول داده بودی هرگز مرا ترک نکنی. قول داده بودی، پاپا.

- اما، جانی، ما در جنگ هستیم.

- مامان معتقد است که تو مجبور نیستی.

- حق با مادرت است. اگر می خواستم، می توانستم پشت میزم پنهان

شوم، اما درست نبود. در این صورت تو به من افتخار می کردی؟ تا چند

ماه دیگر پدران دوستانت به جبهه می روند. آن وقت چه احساسی خواهی

داشت؟

- احساس خوشحالی، چون تو کنارم بودی.

- و در عین حال شرمنده. یعنی تو می خواهی من نروم؟

- نمی دانم. فقط آرزو داشتم نمی رفتی.

- جان، من هم آرزو داشتم ژاپنیها حمله نمی کردند، اما کردند. و حالا

نوبت ماست. جنگ خیلی وقت پیش در اروپا شروع شد.

- اما تو همیشه می گفتی ما وارد جنگ نمی شویم.

- اشتباه کردم، پسر. خیلی هم اشتباه کردم. و حالا باید کاری را بکنم

که مجبورم. دیوانه وار دلم برایت تنگ می شود، اما تو و من باید باور کنیم

که من کار درستی را انجام می‌دهم.

جانی گریه سر داد. متقاعد نشده بود.

- و اگر برنگشتی چی؟

- بر می‌گردم...

نیک خواست بگوید: قسم می‌خورم.

اما به خاطرش آمد که پیشتر از این هم قسم خورده بود.

- اما پسر، یک چیز را بدان: من بر می‌گردم.

و بعد از سان فرانسیسکو گفت. سپس صورتحساب را پرداخت کرد و

به سوی خانه رفتند. مدتی طولانی در پارک قدم زدند، هر یک غرق در

افکار خودشان، و زمان به سرعت گذشت. ساعت چهار به خانهای

هیلاری رسیدند.

- پسر، مواظب خودت باش. هر وقت بتوانم از سان فرانسیسکو

تلفن می‌کنم.

جانی به شدت می‌گریست. نیک گفت:

- از حالا به بعد مواظب خودت باش، من بر می‌گردم. بدان که بر

می‌گردم.

اما جانی دستها را به دور گردن پدرش حلقه زد:

- نرو... نرو... کشته می‌شوی.

- نه.

نیک جلوی ریزش اشکهای خود را گرفت، و هیلاری روی برگرداند.

برای نخستین رنج پدر و پسر وی را متأثر ساخت.

- حالا برو تو، پسر.

اما جانی مانند تا نیک برود. بار دیگر برای هم دست تکان دادند. بعد نیک گریان در خیابان دوید و سوار تاکسی شد. در خانه وسایلش را برداشت. با مستخدمه خداحافظی کرد. زن مسن نیز می‌گریست. نیک وی را بوسید. در مقابل در ورودی با مایک دربان دست داد و بعد با عجله به ایستگاه راه آهن رفت. سوار قطار شد و به یاد لیان و بچه‌ها افتاد که آنها را تا سکو بدرقه کرده بود. در میانه‌ی راه سفر، به هنگام توقف در ایستگاهی به جانی تلفن زد اما او بیرون رفته بود. تصمیم گرفت در لحظه‌ی ورود به سان فرانسیسکو بار دیگر تلفن کند، اما نتوانست. زیرا از همان ابتدا زیر فشار مقررات نظامی و دستورات قرار گرفت. به علت فقدان جا، نیروی دریایی چندین هتل اجاره کرده و افرادش را در آنجا مستقر کرده بود. نیک آرزو کرد که هر چه زودتر او را به یک ناو انتقال دهند. در اتاق تنگ و تاریک هتل تازه به خواب رفته بود که صدای ضرباتی را بر در شنید. زیر لب غروغری کرد و پای برهنه به طرف در رفت و آن را گشود. سرباز و وظیفه‌ای با تخته کار را دید.

- سرگرد برنهام؟

- بله؟

- معذرت می‌خواهم مزاحم شدم اما به من دستور داده شده به اطلاع

همه برسانم...

نیک فکر کرد باید منتظر کسب خبر حمله‌ی مجددی از سوی ژاپنیها

باشد، اما با شنیدن خبر دیگری به شدت عصبانی شد.

- امشب یک میهمانی از طرف صلیب سرخ داده می‌شود. البته برای تمام افسران ارشدی که آمده‌اند. و به دلیل کریسمس و دیگر ماجراها... نیک غرش کنان گفت:

- مرا به همین دلیل بیدار کردی؟ من سه هزار مایل راه آمده‌ام و پنج شبانه روز خواب حسابی نکرده‌ام، و آن وقت تو در می‌زنی که به من بگویی یک میهمانی صرف جای از طرف صلیب سرخ برپا شده؟ نیک سعی داشت عصبانی باشد، اما خنده‌اش گرفته بود.

- پناه بر خدا...

- قربان، معذرت می‌خواهم... امور افسران فکر کرد که...

- مگر امور افسران هم در میهمانی صلیب سرخ شرکت می‌کند؟

- قربان، میهمانی جای نیست، ضیافت کوکتل است.

- چه جالب!

نیک چنان به معصومیت سرباز خندید که اشکهایش سرازیر شدند.

- چه نوع ضیافت کوکتلی؟ با شربت لیمو و جین؟

- نه، قربان، منظورم... نمی‌دانم، قربان. فقط چون صلیب سرخها با

افراد نیروی دریایی خوب تا کردند، امور افسران خواست تا همه حضور داشته باشند... برای ابراز احترام به صلیب سرخها...

- چرا؟

- نمی‌دانم، قربان.

- بسیار خوب. حالا می‌توانی لباس مرا بپوشی و به جای من بروی.

- قربان، در این صورت سرازندان در می‌آورم، قربان.

- سرباز، آیا این یک دعوت است یا دستور؟
- هر دو، قربان. دعوت از سوی صلیب سرخ، و... نیک صحبت را کوتاه کرد:
- و دستور از اسور افسران. این لوس بازی ساعت چند شروع می‌شود؟
- ساعت شش بعد از ظهر، قربان.
- نیک متوجه شد که ساعت شش بود.
- لعنت! این هم از خواب. و ممنون. خواست در را ببندد که پرسید:
- حالا اینجا کجا هست؟
- طبقه‌ی پایین روی تابلوی اعلانات مشخص شده.
- قربان.
- سرباز سرخ شد:
- معذرت می‌خواهم، قربان.
- بچه‌ی کجایی؟
- نیواورلئان.
- به نظرت اینجا چه طور است؟
- نمی‌دانم، قربان. هنوز که بیرون نرفته‌ام.
- چند وقت است اینجاایی؟
- دو هفته. قبل از اینجا در میسی‌سی‌پی آموزش دیدم.
- پس خوش گذشته است. به هر حال، سرباز، چون قبول نکردی که

لباس مرا بپوشی، پس بهتر است لباس بپوشم.

به داخل رفت. دوش گرفت. لباس پوشید و پایین آمد. آدرس را یادداشت کرد. تصمیم داشت با تاکسی برود. همراه سه افسر دیگر سوار تاکسی شدند و به آدرس مذکور رفتند. کرایه را نیک پرداخت. یکی از آنها زنگ در را زد. پیشخدمتی در را گشود و وارد شدند. دو شب دیگر کریسمس بود.

پیش از ترک نیویورک هدایای جانی را داده بود، اما امسال به هیچ وجه شباهتی به سالهای گذشته نخواهد داشت. این ضیافت کمی به رویا شبیه می نمود. نیک نگاهش را به اطراف انداخت و ناگهان لیان را دید: آرام ایستاده در گوشه‌ای و مشغول صحبت با زنی در لباس قرمز. و نیک همان طور که مشغول تماشا بود، وی رویش را برگرداند.

نگاه هر دو به هم گره خورد. زمان برای نیک متوقف شد و اتاق به نظر لیان خالی آمد. نیک آرام به جلو رفت و لیان صدایی را شنید که به مدت یک سال و نیم در رویا می شنید.

- لیان...

سرش را بالا آورد. با ناباوری و خوشحالی نیک را نگاه کرد که لبخند می زد.



## فصل ۴۰

---

- واقعا خودتی؟
- لیان لبخندی زد. نمی دانست چه بگوید.
- مطمئن نیستم.
- اما من که رؤیا می بینم. نه؟
- شاید، سرگرد. حالت چطور است؟ مدتها گذشته است.
- اینجا چه می کنی؟
- من که ساکن اینجا هستم. یک سالی می شود.
- فکر می کردم که در واشینگتن باشی.
- به دلایلی نشد.
- لیان بار دیگر شاهد آن لبخند آشنا بود، لبخندی که دو سال در

رؤیاهایش می‌دید.

- نیک، از دیدنت خوشحالم.

- جدأ؟

نیک مطمئن نبود. لیان را نامطمئن و تقریباً ترسیده یافت.

- البته. چند وقت است که آمده‌ای؟

- امروز. اما تو اینجا چه کار می‌کنی؟

- مشغول خدمت برای صلیب سرخ هستم. طبق دستور آمده‌ام.

نیک خم شد و در گوش وی زمزمه کنان گفت:

- من هم.

لیان خندید، اما بعد طرح پرسشی بر چهره‌اش نشست. میل نداشت

در همین ابتدا مطرح کند.

- جان چطور است؟

نیک آهی کشید:

- خوب است. نمی‌دانم از ماجرای دادگاه خبرداری یا نه؟ هیلاری و

من طلاق گرفتیم، و چند هفته پیش هم مطابق حکم دادگاه وی سرپرست

جانی شد. این هم تمام ماجرا.

- پس باید به تو خیلی سخت گذشته باشد.

- به همه‌مان. من و جانی. بعد از اعلام جنگ هم بلافاصله ثبت نام

کردم و مشغول شدم. راستی، تو کجا زندگی می‌کنی؟

- پیش عمو جرج.

- و دخترها؟

- خوبند. هنوز تو را به یاد دارند.
- و بعد دو افسر و زنی از صلیب سرخ به آنها پیوستند. کمی بعد لیان میهمانی را بدون خداحافظی از نیک ترک کرد.
- چون وارد خانه شد، عمو جرج انتظارش را می‌کشید.
- خوش گذشت؟
- خوب بود، ممنون.
- اما ظاهر لیان حکایت دیگری داشت.
- ظاهرت این طور نشان نمی‌دهد.
- لیان لبخندی زد.
- یک دوست قدیمی را دیدم. دوستی از نیویورک.
- جدأ، کی؟
- نیک برنامه.
- لیان نمی‌دانست چرا باید به عمو جرج توضیح می‌داد.
- ارتباطی هم با شرکت فولاد برنامه دارد؟
- بله. در واقع خودش شرکت فولاد برنامه است.
- چه خوب! سی سال پیش با پدرش رفاقت داشتیم. مرد نازینی بود.
- کمی هم دیوانه، اما خوب ما همه آن موقع دیوانه بودیم. حالا اوضاع این پسر چطور است؟
- لیان از انتخاب کلمات عمو جرج خوشش آمد.
- خوب. و کمی هم دیوانه. دوباره در نیروی دریایی ثبت نام کرده، به عنوان سرگرد. امروز هم رسیده.

- باید پیش از آن که با کشتی به دریا برود یک شب دعوتش کنی. اصلاً فردا چطور است؟

- عمو جرج، واقعاً نمی‌دانم...

- لیان، فردا کریسمس است. این مرد تنهاست. هیچ تصور تنهایی در شهری غریب را داری؟

- اما نمی‌دانم چطور با او تماس بگیرم.

- به اداره‌ی نیروی دریایی زنگ بزن. به تو می‌گویند او کجاست.

- اما، عمو جرج...

- خیلی خوب، خیلی خوب، فراموش کن. مردک اگر حسن و حال داشته باشد، خودش به تو زنگ می‌زند.

و البته که نیک حسن و حال داشت. شب که به اتاق برگشت، دفتر تلفن هتل را ورق زد. شماره‌ی تلفن جرج کراکت را پیدا کرد و یادداشت نمود. صبح روز بعد تماس گرفت، اما لیان به صلیب سرخ رفته بود. مستخدمه شماره‌ی آنجا را داد و نیک توانست لیان را بیابد.

- لیان، صبح به این زودی سرکاری؟ چقدر کار می‌کنی.

- عمو جرج هم همین را می‌گوید.

دستهای لیان با شنیدن صدای نیک دچار لرزش شده بودند. نیک

پرسید:

- برنامه‌ات برای نهار چیست؟

- برای عمو جرج باید پیغامی را به جایی برسانم.

دروغ می‌گفت.

- نمی توانی بعد برسانی؟

- فکر نمی کنم.

نیک از لحن صدای لیان گیج شده بود. اما فقط می خواست بار دیگر

وی را ببیند.

- پس با نهار جمعه موافقی؟

- نیک، واقعاً نمی توانم.

و بعد لیان نفس عمیقی کشید، تکیه داد و گفت:

- امشب چطور است؟ شام در منزل عمو جرج. شب کریسمس است،

و فکر کردیم که...

- عالی است. چه س:

- هفت خوب است؟

- عالی. هفت آنجا هستم.

نیک لبخند زنان گوشی را گذاشت. دیگر احساس چهل سالگی

نمی کرد.



## فصل ۴۱

---

سر ساعت هفت، نیک مقابل منزل بود. انیفورم او را مردانه‌تر و جذاب‌تر نشان می‌داد. دستهایش پر از هدایای کریسمس برای دخترها بود. از همان ابتدای ورود به سان فرانسیسکو متوجه شد که چه زندگی سختی در پیش روی خواهد داشت. اکنون که لیان و دخترهایش را یافته بود، دیگر می‌دانست اوقات فراغتش را چه طور بگذراند. مستخدم او را به کتابخانه راهنمایی کرد. همه در آنجا جمع شده بودند. این دومین کریسمس بچه‌ها دور از پدرشان بود. دخترها بلافاصله سر وقت هدایای نیک رفتند، و در حالی که عمو جرج و لیان آنها را می‌نگریستند، هدایا را باز کردند. ماری آنژ و الیزابت هر یک نیک را بوسیدند. بعد او بسته‌ای به جرج داد: کتابی برای بزرگ خانواده. سپس لیان را نیز بی‌نصیب نگذاشت.

- لازم نبود، نیک.

لیان لبخندی زد، جعبه بسته‌بندی زیبایی داشت.

- دلم می‌خواست. بازش کن. گاز نمی‌گیرد.

جرج با علاقه هر دو را نگاه می‌کرد. لیان در جعبه را گشود: یک بازو بند طلا بود. آن را به دور بازویش انداخت، نیک هم به کمک وی آمد و با صدای بسیار آهسته‌ای که فقط لیان می‌شنید گفت:  
- داخل آن را هم بخوان.

لیان بازو بند را بیرون آورد و به داخل آن نگاهی انداخت. کلمه‌ی «دوویل» در آن حک شده بود. و بعد بار دیگر آن را به بازو کرد و نیک را نگریست. نمی‌دانست این هدیه را قبول کند یا نه؟ اما دلش نمی‌خواست موجب آزرده‌گی نیک را فراهم آورده باشد.

- خیلی زیباست. نیک، واقعاً مجبور نبودی...

- چرا نه؟ مدت‌ها پیش دلم می‌خواست این کار را بکنم. این را هدیه‌ای بدان برای آشنایی مجددمان.

و بعد عمو جرج کتابش را گشود و از دریافت آن ابراز خوشحالی کرد. سپس به شرح ماجراهای دوران جوانی خود و پدر نیک پرداخت. موضوعهای متعددی را مطرح کردند. عمو جرج پرسید:

- زمانی با هم همسفر بودید، نه؟

- دوبار، در واقع.

نیک لبخند می‌زد. لیان نگاهی به او انداخت، به عمو جرج گفته بود که با نیک در دوویل همسفر بود.



- هر دو باز، در کشتی نورماندی؟

نیک با حرکت سر پاسخ منفی داد. برای دروغ گفتن دیگر دیر شده بود. به علاوه چیزی هم برای مخفی کردن نداشتند.

- یک بار در نورماندی، سال ۱۹۳۹. و سال پیش هر دو با دوویل بازگشتیم. البته پسرم را زودتر با آکوئیتانیا فرستاده بودم.  
جرج گفت:

- باید سفر سختی بوده باشد، آن هم با نجات مسافران.

- درست است. ما خیلی تلاش کردیم تا همه را نجات داده و زنده نگه داریم. لیان فوق العاده بود. شبها به جراحی کمک می کرد، و روزها پرستاری.

لیان بلافاصله ادامه داد:

- البته هر کس در حد توانش هر کاری که از دستش بر می آمد انجام می داد.

- حقیقت ندارد. تو بیش از هر کس دیگری فعالیت کردی، و مسلماً اگر تو نبودی بسیاری از بین می رفتند.

عمو جرج لبخندی زد.

- بوادر زاده ام، یک تکه جواهر است.

هر دو مرد نگاهی به لیان انداختند که سرخ شده بود. عمو جرج گفت:

- بس کنید. خود تو چی، نیک؟ کی قرار است با کشتی بوئید؟

- فقط خدا می داند. دیروز که کار دفتری به من دادند، یعنی هیچ شش

ماه، شش هفته، شش روز. دستورات از واشینگتن می آیند، ما هم باید

بنشینیم و منتظرش باشیم.

- مرد جوان، نباید بگذاری به تو سخت بگذرد. اینجا شهر قشنگی است.

- بیش از این حرفها قشنگ است.

لبخندی زد، و بعد لیان را نگرست. دخترها مشغول بازی با هدایایشان بودند. پیشخدمت همه را به صرف شام دعوت کرد و به داخل اتاق غذاخوری وسیع رفتند. عمو جرج گفت:

- می دانی، لیان دوران بچه‌گیش را اینجا گذرانده است. آن موقع اینجا خانه‌ی پدرش بود.

- خانه‌ی قشنگی است.

- من دوست دارم عبور کشتیهایم را تماشا کنم.

سپس جرج نگاهی به خلیج انداخت و بعد به نیک. لبخند زنان گفت:

- به نظرم آن قدر پیر شده‌ام که اینجا بنشینم و باقی روزگارم را بشمارم.

در روزگار جوانی، همیشه به آنچه بودم افتخار می‌کردم.

سپس صحبت بین دو مرد به فولاد کشیده شد. نیک شرح داد که

شرکت را به چه کسی سپرده و این که اعتقاد دارد که همیشه باید نیروی

جوان کار را بچرخاند. و بعد افزود:

- راستی شما فکر می‌کردید ما وارد جنگ شویم؟

- همیشه. روزولت هم می‌دانست. از سالها پیش خودش را آماده کرد،

اما علناً بر زبان نیاورد.

- باید اعتراف کنم که من تیزی نی شما را نداشتم. به نظرم چشم و

گوشم را بر واقعیتها بسته بودم.

- اکثراً همین طور بودند. فقط شما نبودید، اما باید اعتراف کنم که انتظار نداشتم ژاپنها مستقیم ما را مورد حمله قرار دهند. خوشبختانه جوان هستید و می‌توانید مبارزه کنید. جنگ جهانی اول هم من مسن بودم. اما شماها دوباره همه چیز را مرتب خواهید کرد.

- امیدوارم، قربان.

دو مرد لبخندی رد و بدل کردند. شام دلپذیری بود، و نیک خیلی زود لیان و عمو جرج را ترک کرد. به نظرش رسید لیان را خسته و دل‌تنگ یافته بود. دخترها هم به وقت رفتن، نیک را بوسیدند. به هنگام برخاستن، همان طور که لیان را می‌نگریست، گفت:

- امیدوارم سال آینده برای همه‌ی ما سال خوبی باشد.

- من هم امیدوارم. و... متشکرم، نیک.

- مواظب خودت باش. تماس می‌گیرم، و شاید بتوانیم زمانی یک نهار

با هم باشیم.

- امیدوارم.

پس از رفتن نیک، لیان دخترها را خواباند. برای چند دقیقه‌ای کنار عمو جرج ماند. او به شدت از نیک خوشش آمده بود. لیان گفت:

- او را خیلی خوب نمی‌شناسم. فقط یک یا دوبار، در طول سفر رفت

و برگشت همدیگر را دیدیم، همین طور در تعدادی از میهمانیها.

- آرمان را می‌شناسد؟

- البته. نخستین باز که آشنا شدیم او هم با همسرش آمده بود.

- اما حالا که طلاق گرفته، نه؟

و بعد جرج به یاد جنجال یک سال گذشته‌ی مطبوعات افتاد. لیان

توضیح داد:

- تا جایی که می‌دانم، همسرش با کسی ازدواج کرد و بعد بر سر بچه

با نیک دعواش شد.

جرج اخم کرد و پرسید:

- پسر حالا کجاست؟

- پیش مادرش. به نظرم نیک به همین دلیل دوباره وارد خدمت شد.

عمو جرج سری تکان داد.

- مرد شجاعی است.

و بعد لیان شب بخیر گفت و عمویش را تنها گذاشت. در اتاق بازوبند

را به دقت در آورد، آن را درون جعبه نهاد و تلاش کرد تا آن را از یاد ببرد.

## فصل ۴۲

روز بعد نیک برای ابراز تشکر تلفن کرد و کریسمس را تبریک گفت. لیان تصمیم گرفته بود مکالمه را کوتاه و به طور رسمی حفظ کند، اما با شنیدن صدای نیک از عهده بر نیامد.

- نیک، امروز با جانی صحبت کردی؟

- بله.

اما ناگهان لحن صدایش سرشار از غصه شد.

- مثل یک بچه گریست. قلبم شکست. مادرش هم فردا برای دو هفته

به پام بیچ می‌رود و او را تنها می‌گذارد. چیزی تغییر نکرده. هیچ کاری هم از دست من ساخته نیست.

- شاید وقتی برگشتی...

- آن موقع دست به کار می شوم. وکیلیم گفت باید مدتی صبر کنم. دستکم می دانم که با آنها در جای مطمئنی است. مارکهام یک احمق به تمام معنا است. آسیبی به جانی نمی رساند. لیان گوش داد و دلش سوخت. از شدت علاقه‌ی نیک به پسرش با خبر بود.

- نیک، به همین دلیل دوباره وارد ارتش شدی؟  
- کم و بیش. احتیاج داشتم از آن شهر بیرون بروم.  
- اسیدوارم وقتی به دریا رفتی کلافه نشوی.  
- هنوز که نرفته‌ام.  
نیک لبخندی زد و به دیوار تکیه داد. بعد تصمیم گرفت قدم بعدی را بردارد.

- فکر نمی‌کنم امروز بتوانم بینمت، درست است لیان؟  
لحظه‌ای مکث برقرار شد.  
- باید اینجا کنار دخترها باشم و ...  
اما کلمات را پیدا نکرد. می‌خواست نیک بداند که در مدت یک سال و نیم گذشته چیزی تغییر نکرده است. احساساتش همان بود. و خللی در تصمیمش مبنی پایان دادن به این آشنایی وارد نشده بود.  
- متوجهم.

اما لیان عمق تنهایی را در صدای او حس کرد. زنگ خطری در گوش لیان به صدا درآمد، اما اهمیتی نداد. چه ضرری می‌توانست داشته باشد؟ مگر کریسمس نبود؟

- اما اگر خواستی می توانی امروز بعد از ظهر بیایی اینجا...

دخترها و عمو جرج در خانه بودند.

- خیلی هم دلم می خواهد.

- حدود ساعت چهار چطور است؟

- متشکرم لیان. لطف کردی.

- این را نگو. تو یک دوست قدیمی هستی.

سکوتی برقرار شد و بعد نیک گفت:

- یعنی من فقط یک دوست قدیمی هستم؟

- بله.

صدای لیان ملایم اما قاطع بود.

- چه خوب شد که فهمیدم.

ساعت چهار خود را به خانه رساند. دخترها از دیدن او خوشحال، و

عمو جرج غافلگیر شده بود.

- فکر نمی کردم این قدر زود یکدیگر را ببینیم.

- به نظرم برادرزاده تان دلش به حال من سوخت: ملوان بدبختی در

شهر غریب!

جرج قهقهه سر داد و نیک نشست و مشغول بازی با دخترها شد. پس

از چندی لیان پیشنهاد قدم زدن در امتداد ساحل را داد. دخترها

خوشحالی کردند، عمو جرج لبخند زنان عذرخواهی نمود و مطالعه‌ی

کتاب را بهانه آورد. ماری آرزو، و به دنبال وی الیزابت زودتر بیرون رفتند.

- بزرگ شوند دخترهای زیبایی خواهند شد. الان چند سالشان

است؟

- الیزابت نه و ماری آنتز یازده. جان چطور؟ دیگر یازده را دارد؟

نیک با سر پاسخ مثبت داد.

- زمان سریع می‌گذرد، نه؟

- گاهی اوقات.

اما لیان به آرمان می‌اندیشید، نیک متوجه شد.

- آرمان چطور است؟ هنوز در فرانسه مانده؟

لیان با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

- فکر کردم دیگر حالا در آفریقای شمالی باشد.

لیان نگاهی به نیک انداخت و ایستادند. دیگر دلیلی نداشت که تظاهر

کند. لیان قادر به تحمل این بار نبود.

- آرمان با پتن است.

نیک تعجب نکرد.

- می‌دانی، به هنگام برگشتن چنین چیزی را احساس را کردم.

نمی‌دانم چرا، اما احساس کردم. لیان، اذیتت می‌کند؟

- توضیحش مشکل است. اما دخترها بیشتر آسیب دیدند.

و ماجرای واشینگتن را بازگو کرد. چهره‌ی نیک درهم رفت.

- طفلکیها... همین طور تو...

- به همین خاطر آمدیم غرب. اینجا به یمن حضور عمو جرج، شرایط

آساتر است.

- ماجرای آرمان را می‌داند؟



- پیش از آمدن ما. البته تایید نمی‌کند، اما به نظرش من دیوانه می‌آیم.  
و بعد لیان ماجرای تلاش عمو جرج برای آشنا نمودنش با دیگران را  
تعریف کرد. هر دو خندیدند.

- پسر مرد دوست داشتنی‌یی است. هیچوقت از او خیلی خوشم  
نمی‌آمد، اما خیلی تغییر کرده است.

نیک خندید.

- مثل همه.

- واقعاً به ما محبت دارد.

- خوشحالم. خیلی نگرانم بودم. تا حدودی خبر داشتم که در  
واشینگتن بودی. کی آنجا را ترک کردی؟

- درست بعد از روز شکرگزاری سال پیش.

نیک سری تکان داد.

- او قصد دیگری داشته، نه؟

- منظورت کیست؟

لیان متوجه منظور نیک نشد.

- آرمان و ماندنش کنار بتن.

لیان ایستاد و با حیرت به نیک نگریست. او از کجا می‌دانست؟ نکند از  
دهان خودش در رفته بود؟ با حرکت سر پاسخ مثبت داد. به نیک اعتماد  
داشت. می‌دانست راز آرمان نزد نیک محفوظ خواهد ماند.

- بله.

- در این صورت شرایط برایم سخت‌تر هم شده. خبری از او داری؟

- تا حد امکان، بله. می‌داند اگر خیلی نامه بفرستد به خطر می‌افتد. بیشتر نامه‌هایش را از طریق نیروی مقاومت دریافت می‌کنیم. نیک گفت:

- خیلی هم خوب عمل می‌کنند. لیان با حرکت سر پاسخ مثبت داد و مدتی را در سکوت قدم زدند. همین اعتراف وی را به نیک نزدیکتر کرد. - متشکرم که اجازه دادی برایت بازگو کنم. اوقاتی هست که به نظر می‌آید می‌خواهم دیوانه بشوم. همه چنین تصویری دارند. همین طور در واشینگتن...

- آرمان مرد استثنایی بی است. نیک هرگز نمی‌توانست تصور کند که آرمان حاضر به همکاری با پتن باشد. فقط آرزو می‌کرد که آلمانها واقعیت امر را دریابند. - به همین خاطر بود که... نیک، نمی‌توانستم با تو تماس بگیرم. مخصوصاً با فداکاری بی که او دارد. شایسته‌ی چنین رفتاری نیست. - می‌دانم. درک می‌کنم. اشکالی ندارد، لیان. تو کار درستی کردی. و می‌دانم چقدر سخت بود. - نه، نمی‌دانی.

- چرا می‌دانم، برای من هم سخت بود. صدها بار خواستم به تو تلفن کنم.

- من هم.

لیان لبخندی زد و نگاهی به دخترهایش انداخت و پرسید:

- خیلی وقت پیش بود، نه؟ سفر با کشتی...

- نه، به نظر دیروز می‌رسد.

نیک با دخترها بازی کرد و بعد لیان هم به آنها پیوست. سرانجام با گونه‌های سرخ شده و چشمهای براق به خانه بازگشتند. جرج از دیدن آنها خوشحال شد، احساس کرد خانه بار دیگر حیات تازه یافته است. از نیک خواسته شد تا برای شام بماند. و دیر وقت که خانه را ترک کرد، همه دوستانی قدیمی بودند. لیان او را تا دم در همراهی نمود. نیک لحظه‌ای ایستاد و لبخندی زد.

- شاید حق با توست. شاید همه چیز تغییر کرده باشد. اما بیش از گذشته از تو خوشم می‌آید. هر دو کمی بزرگ شده‌ایم.  
لیان خندید.

- نیک، تو شاید. اما من که پیر شده‌ام.

- این را به کس دیگری بگو.

نیک خندید و خداحافظی کرد و رفت:

- شب بخیر و ممنون. کریسمس مبارک.

لیان هم با لبخندی حاکی از خوشحالی به داخل رفت. آن شب با آرامش کامل خوابید.



## فصل ۴۳

---

چند روز پس از کریسمس، نیک به محل کار لیان در صلیب سرخ آمد. بعد از ظهر را مرخصی داشت. وارد دفتر شد. چندین زن با دیدن او دست از کار کشیدند. لیان خندید.

- اگر مواظب خودت نباشی الان شورش به پا می‌کنی.

- این که برای تو تبلیغ خوبی است. با نهار موافقی؟ و نگو که

نمی‌توانی، یا باید چندین پیغام عمو جرج را برسانی، زیرا باور نمی‌کنم.

لیان مردد ماند. اما نیک پالتو و کلاه لیان را برداشت و آنها را به وی

داد.

- برویم.

- تو هیچ کار دیگری نداری؟ مثلاً جنگیدن!

- هنوز نه. خدا را شکر، هنوز فرصت نهار داریم. و جرج هم که گفت تو هرگز بیرون نمی روی. مطمئن باش به شهرت لطمه وارد نمی آید. هر کدام سر میز جداگانه ای می نشینیم.

- خیلی خوب. متقاعد شدم.

لیان آن روز سر حال بود، همین طور نیک. درست مثل روزهای مسافرت با نورماندی و بازی تنیس. به رستوران قشنگی رفتند که منظره ی دلپذیری داشت. نیک داستانهای بامزه ای تعریف کرد. برای نخستین بار پس از سالها، لیان احساس سرزندگی نمود. وقتی نیک خواست برنامه ی وی را در شب سال تحویل بداند، لیان شگفتزده شد.

- صبر کن. نگو. بگذار حدس بزنم. خانه می مانی، با عمو جرج و دخترها.

- درست است! جایزه ی اول مال تو.

- عالی شد. پس من می توانم تو را بیرون ببرم؟ آدم مطمئنی هستم. و اگر رفتار سوئی داشتم، می توانی دزبان را صدا کنی.

لبخند معصومانه ای بر لب آورد، و افزود:

- دست بردار، لیان. تو که نمی توانی همیشه در آن خانه خودت را حبس کنی.

- چرا، می توانم. من آنجا خوشبختم.

- برایت خوب نیست. چند سال داری؟ سی و سه؟

- سی و چهار.

- در این صورت... فکر نمی کردم این سن را داشته باشی. خوب، من

هم چهل ساله‌ام. پس می‌توانم بگویم چی برایت خوب است. به نظرم تو باید بیرون بروی.

- تو هم که حرف عمو جرج را می‌زنی.

- صبر کن، چهل سالگی هم سن و سالی است، اما دیگر آن قدر هم

پیر نیستم.

- عمو جرج هم پیر نیست، البته روحیه‌اش. می‌دانی که در جوانیش

بلایی بوده.

- معلوم است. خوب موضوع را عوض نکن. شب سال نو؟

- اول نهار، بعد شب سال نو. می‌دانی، تو هم اگر سعی کنی بلا هستی.

- سبک و سیاق من نیست. منظورم شبی آرام بین دو دوست قدیمی

است که روزگار سختی دارند و قواعد را می‌فهمند. تا این حد حق ماست.

در غیر این صورت، چه کار کنم؟ توی هتل بنشینم، تو هم در خانه؟

می‌توانیم شام را در جای بسیار زیبایی صرف کنیم.

- به نظر من هم می‌توانیم. می‌توانم مطمئن باشم؟

- متوجه احساسات نسبت به آرمان هستم، و احترام می‌گذارم. حد و

حدود را می‌شناسم. لیان، من الان آزادم، اما تو نه. فقط از حضور تو لذت

می‌برم.

- می‌دانم.

لیان آه کشید و لبخندی زد.

- جالب است که راه زندگی‌مان بار دیگر با هم تلاقی کرده‌اند، نه؟

- از این بابت خوشحالم. هرگز فکر نمی‌کردم باز هم بینمت. لیان، تو

باید به زندگیت ادامه بدهی.

- سعی دارم. به همین خاطر در صلیب سرخ مشغول شدم.

- حدس می‌زدم. اما به بیش از این نیاز داری.

- فکر می‌کنم که بیش از آن را هم انجام می‌دهم.

نیک منطقی می‌نمود. لیان هم اگر می‌خواست به رستوران برود، ترجیح داد با نیک باشد. او می‌فهمید. تازه چه کسی می‌دانست که او تاکی در شهر خواهد ماند؟ هر لحظه امکان داشت به مأموریت برود.

- بسیار خوب، دوست من. مفتخر خواهم بود که تو را وارد سال

۱۹۴۲ کنم.

- می‌اسگزارم، خانم.

نیک صورتحساب را پرداخت و لیان را به محل کارش برگرداند. بعد از ظهر به سرعت گذشت. شب در خانه، لیان به عمو جرج اطلاع داد که شب سال نو با نیک شام را بیرون خواهد خورد.

- چه خوب!

و بعد عمو جرج مشغول مطالعه‌ی کتاب شد. دیگر صحبتی در این مورد به میان نیامد، تا این که شب سال نو لیان در لباسی که چهار سال پیش در فرانسه خریده بود، به طبقه‌ی پایین آمد. هنوز زیبا بود. در حالی که انتظار نیک را می‌کشید جرج وی را نگاه کرد و لبخندی زد و سوتی کشید.

- نه، چندان بد هم نیست... به هیچ وجه بد نیست!

- متشکرم، آقا.



نیک آمد. در آستانه‌ی در ورودی ایستاد و خیره ماند و سوت کشید.  
نیک با جرج احوالپرسی کرد.

- زود برنگردید، با این لباس حیف است.

نیک گفت:

- تمام سعی‌ام را می‌کنم که بیرون بماند.

خانه را ترک کردند و سوار ماشینی شدند که نیک کرایه کرده بود.

- لیان، می‌ترسم با انیفورم، مناسب لباس تو نیاشم.

- عوض کنیم؟

نیک خندید. به رستوران رسیدند. نیک میزی رزرو کرده بود. شام

خوبی خوردند. نیک گفت:

- می‌دانی، با تو بودن راحت است. همیشه این طور بوده.

لیان لبخندی زد.

- خود تو هم همینطور، می‌دانستی؟

- البته که می‌دانستم. لیان، برای امسال نیتی داری؟

- حتی یکی هم ندارم. و تو؟

- چرا، فکر می‌کنم دارم.

- چی؟

- کشته نشوم.

بار دیگر لیان متوجه شد که هر آن امکان دارد نیک به جبهه اعزام

شود. به یاد آرمان افتاد.

- نیک...

یک لحظه نمی دانست چه بگوید. نیک متوجه شد و گفت:

- فراموش کن، حرف احمقانه‌ای بود که زدم.

- نه، نبود. مواظب خودت باش، می خواهم که زنده بمانی.

- می مانم. چون جانی را هم دارم.

اندکی بعد سال نو اعلام شد. با صدای شیپورها، گلوله‌های کاغذی

بود که به هوا پرتاب شد.

- سال نو مبارک، نیک.

- سال نو مبارک، لیان.

مدتی طولانی به صحنه‌ی رقص نگر بستند. همه‌ی مردان انیفورم بر تن

داشتند. سرانجام نیک وی را به خانه‌ی عموش رساند.

لیان آرام وارد خانه شد، از پله‌ها بالا رفت، در حالی که می اندیشید:

نیک یک «آقا»ی واقعی است. بی خطا، فهمیده، با درکی واقع‌بینانه از

موقعیت لیان.

## فصل ۴۴

---

روز اول سال نو نیک به دیدن لیان آمد. مدتی طولانی در کتابخانه نشستند و به صحبت پرداختند. دخترها که وارد شدند از حضور نیک تعجب نکردند.

- سلام، عمو نیک.

الیزابت دست به دور کردن او انداخت و لبخند زنان از مادرش پرسید:

- هنوز باید بگویم آقای برنهام؟

- من که نمی توانم بگویم آره یا نه.

لیان به هر دو خندید.

- خوب، عمو نیک؟ اجازه داریم؟

- دلیلی نمی بینم که نشود. در واقع خوشحال می شوم.

- در این وقت عمو جرج هم از پله‌ها پایین آمد.
- الان کتاب را تمام کردم. کتاب جالبی بود. اگر فرصتش را داری، حاضرم قرض بدهم.
- خیلی ممنون.
- عمو جرج در حالی که می‌نشست، پرسید:
- فکر نمی‌کنم هنوز کشتی محل خدمتت مشخص شده باشد؟
- نه، قربان. اما به همین زودی معلوم خواهد شد.
- جرج سری تکان داد و بعد به لیان نگاه کرد.
- عزیزم، دیشب خیلی خوشگل شده بودی. امیدوارم خوش گذشته باشد.
- بسیار دلپذیر بود.
- و مدتی به وصف دیشب پرداختند. نیک گفت:
- در واقع، از این که مرا به اینجا فرستاده‌اند تعجب کردم. چون مطابق شایعات، آمریکا بیشتر دوست دارد آلمانیها را از پای در بیاورد و بعد به سراغ ژاپنیها برود.
- جرج به آتش بخاری دیواری خیره شد و گفت:
- مثل این که از هر دو طرف مورد فشار هستیم. فقط دلم می‌خواست آن قدر جوان بودم که به شماها ببیوندم.
- اما من دلم نمی‌خواست.
- لیان بود که به عمویش می‌نگریست.
- کسی باید اینجا نزد ما می‌ماند، یا اصلاً به این نکته فکر نکرده

بودید؟

- تنها دلخوشی من هم تو و بچه‌هایی.

و بعد آنها را ترک کرد. نیک مدتی لیان را نگریست.

- لیان، دیشب به من خیلی خوش گذشت.

- به من هم.

- لیان، می‌خواهم از تو خواهشی بکنم... خواهشی خیلی خاص...

لیان احساس کرد ضربان قلبش شدت یافته، متوجه شد که درخواست

نیک باید مهم باشد.

- مسلم است. چی؟

- اگر اتفاقی برایم افتاد... وقتی که در سفر هستم... قول می‌دهی به

دیدار جانی بروی؟

لیان یکه خورد و مدتی سکوت کرد.

- فکر می‌کنی هیلاری بگذارد؟

- دلیلی ندارد که نگذارد.

نیک آهی کشید.

- اگر می‌توانستم، او را نزد تو می‌گذاشتم. و خیالم راحت بود.

لیان سری تکان داد.

- بله، قول می‌دهم.

لبخند پر مهری زد.

- مثل فرشته‌ی محافظ از او مراقبت خواهم کرد. اما برای تو هم

اتفاقی نخواهد افتاد.

- هیچ کس نمی داند. این درخواستم کاملاً جدی است.

لیان سری تکان داد. نیک برخاست.

- فردا تماس می گیرم.

- باشد.

- متشکرم، لیان.

نیک رفت و لیان در را بست، اما همچنان در اندیشه‌ی حرف نیک

درباره‌ی جانی بود. اکنون که تنها شده بود، تلخی حرف نیک را بیشتر

درمی یافت.

## فصل ۴۵

آرمان در دفترش نشسته بود و دستهایش را با بخار دهان گرم می‌کرد. چندین هفته‌ی بد را گذرانده بود: برف و یخبندان و خانه‌های سرد. حتی آخرین باری که در خانه‌ی گرمی بود را به یاد نمی‌آورد. دستهایش چنان یخ زده بودند که نمی‌توانست مشغول نوشتن شود. به عنوان رابط بین آلمانها و پتن، در هتل ماژستیک استقرار یافته بود. کلنل اشپایدل<sup>۱</sup> فرماندهی نظامی بخش تحت ریاست آرمان را بر عهده داشت. متأسفانه، مجبور شد آندره مارشان، دستیار جوانش را نیز با خود بیاورد، که از حضور با آلمانها در زیر یک سقف به هیجان آمده بود و ابراز تعصب و خدمتکاری شدید از خود نشان می‌داد. این روزها مسئولیتهای آرمان

1. Speidel

گسترده‌تر از پیش بود. آلمانها ديگر به او اعتماد داشتند. آرمان ساعتهاي متعددي در روز را صرف همكاري با بخش تبليغات مي‌كرد. با دكتور ميشل<sup>۱</sup>، از وزارت اقتصاد دولتي آلمان نيز جلساتي داشت. موضوع وضعيت اقتصادي فرانسه بود: مهار قيمتها، صنايع شيميايي، كاغذ سازي، مساييل كارگري، اعتبار، بيمه، زغال سنگ، نيروي برق. بسياري از هتلهاي بزرگ را فرماندهي عالي آلمان اشغال كرده بود. در سرتاسر شهر ديواركوبهائي به زبان فرانسه اخطارهاي هراس آوري را به اطلاع عموم مي‌رساندند: در زمينه‌هاي اطلاعات رساني به نيروهاي دشمن، خرابكاري، خشونت، اعتصاب، تحريك براي شورش. تمام اين جرايم را دادگاه جنگ رسيدگي مي‌كرد. البته در اين بين نهضت مقاومت هم به اعمال خود ادامه مي‌داد. از نظر آلمانها نهضت مقاومت را «دانشجويان كمونيست» تشكيل داده بودند. از سال ۱۹۴۲ اعدامها، در انظار عمومي ديگر امري عادي بود. مردى به نام مولن<sup>۲</sup> را همگان عامل و محرک اصلي نهضت مي‌شناختند. آرمان هم يك يا دو بار بيشتر با او ملاقات نكرده بود.



ليان پس از گذراندن تعطيلات آخر هفته، نامه‌ي آرمان راديد. اين بار آرمان به چيزي اشاره داشت كه ليان تاكنون حس نكرده بود: نوعي نوميدي. ليان متوجه شد كه فرانسه در بدترين شرايط قرار دارد. مدتي كنار پنجره ايستاد و به بيرون خيره شد.

- ليان، اتفاقي افتاده؟



عمو جرج هنوز خانه را ترک نکرده بود، و از چهارچوب در لیان را تماشا می‌کرد.

- نه. خبر تازه‌ای نیست. نامه‌ای از آرمان داشتم.

- اتفاقی افتاده؟

- نمی‌دانم. اما لحن نامه‌اش بسیار غمگین است... نوید کننده است.

- در جنگ که حلوا پخش نمی‌کنند.

کلماتی واقعی اما دلخوش کننده.

- به نظر می‌رسد که بیمار باشد.

لیان همسرش را به خوبی می‌شناخت. عمو جرج دیگر نخواست او را

خائن لقب دهد، و گفت:

- او سالم خواهد ماند. شاید فقط دلش تنگ شده.

لیان با حرکت سر تأیید کرد.

- به نظرم همین طور باشد.

دیگر پرسشی نکرد. بعد از ظهر فردا ماجرای نامه‌ی آرمان را برای

نیک تعریف کرد.

- نگرانش هستم.

- فکر می‌کنی در خطر باشد؟

- فکر نمی‌کنم بیش از گذشته در خطر باشد. چیزی در این مورد از

نامه‌اش دریافت نکردم. به نظرم فرانسه برایش بیشتر از خودش اهمیت

دارد، یا حتی ما.

- او را ستایش می‌کنم.

و بعد به اتفاق عازم خانه‌ی عمو جرج شدند. شام را با هم صرف کردند. بعد از شام، به بازی دومینو پرداختند، و بعد نیک به هتل بازگشت. در تعطیلات آخر هفته، لیان به مکالمه‌ی نیک با جانی گوش داد و بازی کردن او با دخترها را تماشا کرد. لیان می‌دانست که او چقدر دلش برای جانی تنگ شده است. بعد از آن که دخترها را به خانه رساندند، برای شام بیرون رفتند.

- لیان، به نظر تو عمو جرج درباره‌ی من چه فکر می‌کند؟

- او دلش می‌خواهد که آرمان را طلاق بدهم و با تو ازدواج کنم.

- من هم... منظورم این است که من هم چنین آرزویی دارم. اما به هر حال، نگران نباش.

لیان لبخندی زد. روزی در ماه مارس، نیک با نومییدی و وحشت به لیان نگریست. عصبی بود و در انتظار اعزام.

- لیان، لعنت به همه‌شان. من چرا باید اینجا در سان فرانسیسکو باشم و همردیفهای من در جنگ اقیانوس آرام کشته شوند؟

لیان انگیزه‌ی نیک را درک می‌کرد و با لحن دلسوزانه‌ای گفت:

- صبر داشته باش، نیک.

- و جنگ را در هتل‌های سان فرانسیسکو رهبری کنم؟

- این اجبار است، نه انتخاب خودت.

- می‌دانم... می‌دانم... معذرت می‌خواهم... دیگر دارم دیوانه می‌شوم. سه ماه پیش ثبت نام کردم، جانی در نیویورک نزد هیلاری است. برایش سخنرانی کردم که می‌روم بجنگم، و حالا نشسته‌ام اینجا.

لیان دلش نمی‌آمد نیک را ترک کند، و در ضمن خودش هم مایل به چنین کاری نبود. از آن به بعد، گه‌گاه با هم جر و بحث داشتند، مخصوصاً زمانی که نامه‌ای از آرمان رسید و در آن نوشته بود که دچار رماتیسم زانو شده است. همان روز، نیک گله کرد که به دلیل رقصیدن فراوان پشتش درد گرفته، و ناگهان لیان با خشم به او نگریست.

- پس این قدر ترقص، لعنتی!

نیک متعجب ماند. هرگز لیان را این چنین ندیده بود. لیان به گریه افتاد و در میان حق‌هاجرای نامه را بازگو کرد.

- نیک، فکر می‌کنم که مریض است... پنجاه و نه سال دارد... آنجا یخبندان است... و احساس گناه دارم که در رستورانها پرسه می‌زنم.

- من هم. اما چه کار می‌شود کرد؟

- اگر آلمانها او را بکشند، چی؟

نیک آهی کشید. نمی‌دانست چه بگوید. مسلماً خطر اعدام آرمان همیشه وجود داشت.

- به هر حال راهش را خودش انتخاب کرده و فکر می‌کنم که خودش معتقد است ارزش دارد. لیان، تو چاره‌ای نداری، مگر اعتقاد به این که او زنده می‌ماند. کار دیگری هم از دستت ساخته نیست.

بعد از ظهر یک روز، نیک به دنبال لیان آمد. به طرز غریبی در سکوت فرو رفته بود.

- نیک، اتفاقی افتاده؟

- جشن و سرور تمام شد.

- منظورت چیست؟

- فردا سان فرانسیسکو را ترک می‌کنم.

لیان نفسش را درون سینه حبس کرد و به نیک خیره شد و گریست.

- نیک، کجا؟

- سن دیه‌گو<sup>۱</sup>. بعد هم اعزام به کشتی. و نمی‌دانم کجا. محل خدمتم

ناو هوایمابر لیدی لکس<sup>۲</sup> است. اقیانوس آرام هم محل استقرارمان خواهد بود.

در طول بازگشت به خانه‌ی عمو جرج، هیچ کدام صحبتی نکردند. در

خانه هم چهره‌های عبوس و ساکت از دید عمو جرج پنهان نماند.

- فرزندان، عازمی؟

- بله، قربان. فردا به سان دیه‌گو.

جرج سری تکان داد و لیان را نگریست. شام را در سکوت صرف

کردند. و بعد هم نیک اجازه‌ی رفتن خواست.

- فردا شب از سن دیه‌گو تلفن می‌کنم.

- مواظب خودت باش.

- تو هم.

لیان با نیک خداحافظی کرد. دیر هنگام، در بستر گریست ... هم برای

آرمان ... و هم برای نیک ... و برای همه.

## ص ۴۶

---

- لیان اتفاقی افتاده؟... دخترها بیمارند؟

عمو جرج، لیان را به دقت نگریست.

- نه حالشان خوب است.

- لیان، تو حالت خوب است؟

- خوبم.

اما گریه را سر داد. رویش را برگرداند تا عمو جرج نبیند.

- واقعاً... حالم خوب است...

- نه خوب نیست. چیزی را از من پنهان نکن. چنین انتظاری از تو

ندارم. پس من چرا اینجا هستم؟

و بعد، لیان چون پرنده‌ای کوچک، خود را به میان بازوان عمو جرج

انداخت.

- ... عمو جرج ...

- می دانم... می دانم... سرانجام بر می گردد...

جرج یک بطری و دو گیلاس آورد. لیان در میان اشکهایش لبخندی زد.

- واقعاً شایسته‌ی داشتن عمویی به این مهربانی نیستم.

- لیان، تو زن مهربان و خوبی هستی. و لیاقت مرد خوبی را داری.

شکر خدا که داری.

آن روز لیان نامه‌ای از آرمان دریافت کرده بود. لحن او اندکی

امیدوارانه‌تر بود. گویا «رویدادهای اخیر» رضایت بخش می نمودند. به

دلیل گرم‌تر شدن هوا زانوهایش هم بهبود یافته بودند. در شب چهارم ماه

مه، همه جا صحبت از نبرد دریای کورال<sup>۱</sup> بود. لیان شب را بیدار ماند و

برای نیک دعا کرد. نبرد دو روز ادامه یافت، بدترین خبر به گوش لیان

رسید. لیدی لکس غرق شد: ۲۱۶ نفر کشته شده بودند. ۲۷۳۵ نفر نجات

یافته و سوار کشتی دیگری شده بودند. اما لیان نمی دانست که نیک میان

۲۱۶ نفر بود یا ۲۷۳۵ نفر؟ هر روز گوش به رادیو می داد. دعا می کرد که

نیک زنده مانده باشد.

- لیان.

عمو جرج وی را می نگرست.

- دلم می خواهد صبحانه را بیایی پایین.

- اما عمو جرج، گوسنه نیستم.

- برای خودم نمی‌گویم. دخترهایت فکر می‌کنند که بیمار شده‌ای.  
لیان به عمویش خیره شد و به آرامی سری تکان داد. و سرانجام که  
پایین آمد، ضعف داشت. سر سبز، بعد از رفتن بچه‌ها، جرج گفت:  
- لیان، نباید خودت را به این روز بیندازی.

- چیزی نیست. خوب می‌شوم.  
- می‌دانم. اما این کار تو نه کمکی به حال آرمان است و نه به حال  
نیک. من مطمئنم که هر دو هنوز زنده‌اند.

لیان سری تکان داد. مانع ریزش اشکهایش شد. ناگهان تصمیمی  
گرفت. به سراغ گنجهی لباسها رفت و لباسی را بیرون آورد.  
- کجا می‌روی؟

- به محل کارم.  
اما نگفت چرا. لیان حمام کرد و به صلیب سرخ رفت، از مقامش  
استعفا داد و خواست وی را به بیمارستان نیروی دریایی انتقال دهند.  
وقتی به خانه آمد و عمو جرج از تصمیم وی آگاه شد، گفت:

- لیان، کار سختی است. اطمینان داری که این کار را می‌خواهی؟  
- کاملاً.

در لحن صدایش تردیدی مشاهده نمی‌شد. ماه بعد، لیان در  
بیمارستان نیروی دریایی کارش را با سه روز در هفته شروع کرد. هشت  
صبح می‌رفت و شش یا هفت برسی‌گشت: خسته، آلوده به خون  
خشکیده، رنگپریده اما با چشمانی سرشار از زندگی. یک ماه بعد از نبرد  
دریای کورال، نامه‌ای از نیک دریافت کرد: پس او زنده بود!





## فصل ۴۷

در چهارم ژوئیه، نبرد میدوی<sup>۱</sup> آغاز شد و روز بعد هم به پایان رسید. ژاپنیها چهار فروند از پنج فروند ناو هواپیمابرشان را از دست دادند، و آمریکاییها جان تازه‌ای گرفتند. تا آن لحظه بزرگترین پیروزی محسوب می‌شد. و لیان می‌دانست که نیک سالم بود. هر زمان که می‌توانست برای آرمان نامه می‌نوشت. این اواخر همسرش در نامه‌ها از حالت عصبی شهر پاریس صحبت می‌کرد. کمونیستها تیرباران می‌شدند، یهودیها را جمع می‌کردند، و طی جلسات اخیر معلوم شد که آلمانها در نظر دارند پاریس را آرام و بی‌سر و صدا کنند. نهضت مقاومت مطابق دستورات صحیح، فشارش را بر پایتخت وارد آورده بود. به همین خاطر آلمانها برای آرمان

1. Midway

اهمیت قابل شدند. از او می‌خواستند آثار هنری مفقود شده را بیابند و کسانی که تمایلات کمونیستی داشتند را در اطرافیان مشخص کند. آرمان در دفترش نشسته بود، آندره مارشان وارد شد و دسته‌ای کاغذ روی میزش گذاشت.

- اینها چی هستند؟

- گزارشهای افرادی که دیشب دستگیر شدند. فرماندهی عالی می‌خواهد بداند آیا فرد مهمی در میانشان هست که خود را به شکل روستاییان در آورده باشد؟

برای مارشان هیچ لذتی بالاتراز در اختیار قرار دادن هموطنانش نبود، سرسپردگی تأسف آوری که وجود آرمان را به لرزه در می‌آورد. اما راه چاره‌ای نداشت.

- متشکرم. فرصت کردم نگاهی به آنها می‌اندازم.

مارشان به آرمان خیره شد.

- فرماندهی عالی می‌خواهد امشب مدارک برگردند.

- بسیار خوب.

از خود پرسید: آیا مارشان را به او تحویل کرده‌اند تا اطمینان یابند که او و مارشال پتن به آلمانها وفادارند؟ اما چه فکر مسخره‌ای! مارشان بچه بود، و فاقد اهمیت. احتمال این که از او به عنوان سگ نگهبان استفاده کنند کم بود. آرمان لبخندی زد. خیلی خسته بود و از همه طرف احساس خطر می‌کرد. شب پیش حتی تصور نمود که او را مورد تعقیب قرار داده‌اند. مشغول مطالعه‌ی گزارشها شد. عینکش را جا به جا کرد. بهتر که

همین الان این کار را بکنند. امشب با مولن قرار ملاقات داشت. ساعت شش محل کارش را ترک کرد و به خانه‌اش رفت، مطابق معمول. اما امشب کمی زودتر خارج شد. وارد خانه که شد به آشپزخانه رفت که معلوم بود ماه‌ها مورد استفاده قرار نگرفته است. همه جا خاک نشسته بود. آرمان اهمیتی نمی‌داد. خانه را فقط مکانی برای خوابیدن می‌دانست. امشب اما تکه‌ای کالباس برید و آن را با سیب خورد. پیش از ترک خانه به قصد نویی<sup>۱</sup> نکاتی را به ذهن سپرد. وقتی خواست ماشین را روشن کند به اطراف نگاهی انداخت، کسی او را زیر نظر نداشت. بدون دردمسیر مسیر را طی کرد. علامت مخصوص روی اتومبیل به مأموران در طول راه می‌فهماند که او مأمور حکومتی است. اتومبیل را در فاصله‌ی زیادی با محل ملاقات پارک کرد. دو بار در زد، و بعد زنگ را به صدا در آورد. پیر زنی در را گشود و آرمان وارد شد، به آشپزخانه رفت و از پله‌ها پا به زیرزمین گذاشت. چند قوطی را جا به جا کرد تا دریچه ظاهر شد. از میان دریچه عبور کرد، وارد خانه‌ی مجاور شد، مردانی انتظار او را می‌کشیدند. آرمان با مولن دست داد.

- سلام، دوست من.

- از دیدنت خوشحالم.

آرمان لبخندی زد. تنها آرزوش شناخت بیشتر این مرد بود: قهرمان

نهضت ملی.

- من هم از دیدنت خوشحالم.

مولن نگاهی به ساعتش انداخت. میل نداشت وقت را تلف کند. نیم ساعت دیگر می‌بایست به تولون باز می‌گشت، از آنجا هم به لندن.

- دوویله، پیشنهادی دارم. چطور است به لندن بیایی؟

- اما چرا؟ برای چه کاری؟

- کاری خوب: نجات زندگیت. دلایلی دارم که نشان می‌دهد به تو

ظنین شده‌اند.

آرمان سری تکان داد. ترسیده بود.

- چطور؟

- گزارشهایی از آلمانها به دست ما رسیده.

- پس هفته‌ی پیش کار شما بود؟

- بله. مدارکی به دستمان افتاده که تأیید نظر من است... مطمئن

نیستیم... اما نمی‌خواهیم صبر کنیم. باید الان راه بیافتی.

- کی؟

- هر چه زودتر.

- اما نمی‌توانم...

وحشتزده می‌نمود. هنوز شش پروژهی دیگر را به ثمر نرسانده بود.

- زود است. فرصت بدهید.

- شاید فرصت به دست نیاید.

- اما مطمئن هستید؟

- کاملاً نه. اما در دو گزارش اسمت آمده بود. پس آنها تو را زیر نظر

دارند.

- گزارشها به دست شما افتاده و نه به دست اشنایدل.
- ما نمی دانیم چه کسانی آنها را خوانده اند. پس خطر وجود دارد.
- آرمان نگاهی به مولن انداخت.
- اگر بمانم چی؟
- ارزشش را دارد؟
- در این لحظه، نه.
- می توانی کارهایت را سریع انجام بدهی؟
- سعی می کنم.
- پس مشغول شو. دو هفته ی دیگر برمی گردم. آن وقت حاضری؟
- آرمان با سر پاسخ مثبت داد.
- دوویلیه، حماقت نکن. با زنده ماندن بهتر می توانی به فرانسه خدمت کنی.
- می خواهم در فرانسه بمانم.
- می توانی برگردی. کارت شناسایی جدید به تو می دهیم و می توانی در کوهستانها زندگی کنی.
- بدم نمی آید.
- بسیار خوب.
- مولن از جایش برخاست و دو مرد دست دادند، و بعد مولن رفت.
- لحظه ای بعد هم آرمان نیز آنجا را ترک کرد. همیشه مولن مثل باد ناپدید می شد. اما نه امشب. در حالی که آرمان به سوی اتومبیلش می رفت در اطراف خود متوجه جنب و جوشی شد، و بعد ناگهان سربازها از

مخفیگاه‌هایشان بیرون پریدند. متوجه آرمان نشدند. در دور دست سه مرد می‌گریختند. آرمان خود را پنهان کرد. برق گلوله‌ها را دید. آرمان به داخل باغ رفت، درد شدیدی در زانویش پیچید و چون بر آن دست کشید گرمای خون را احساس کرد. زخمی شده بود. آن قدر منتظر ماند تا سر و صدا خوابید. دعا می‌کرد که مولن گریخته باشد. آرمان به همان‌خانه‌ی محل ملاقات بازگشت، و ساکنان به او کمک کردند و زخم را بستند. نیمه شب به خانه‌اش بازگشت. تمام بدنش می‌لرزید. به باند زخمش خیره ماند. متوجه موقعیت خطرناک شد. فردا نمی‌توانست لنگ لنگان به محل کارش برود. هوا هم گرم‌تر از آن بود که روماتیسم را بهانه کند. پس سعی کرد در اتاق نشیمن به راه رفتن بدون چوب پردازد. با هر قدم تمام وجودش به درد می‌آمد. ساعتها تمرین کرد تا این که موفق شد و بعد نالان به روی تخت دراز کشید.

از فرط خستگی و درد نتوانست بخوابد. پس مشغول نگارش نامه شد. سپس نامه را چهار بار تا زد و آن را در زیر کفی داخل کفش جا داد. در سر فرصت آن را در محل مرمود می‌انداخت. می‌دانست که لیان نامه‌هایش را دریافت خواهد کرد.

دو هفته‌ی بعد، لیان اشکریزان نامه‌ی آرمان را خواند. سطوری که شرح زخمی شدن و درد ناشی از آن بود را بارها خواند. لیان متوجه شد که آرمان دیگر فرصتی برای گریختن ندارد. نوسیدی و اندوه را درون خود احساس کرد. می‌خواست آرمان را تکان دهد تا از خواب بیدار شود. یعنی او تا این حد کور بود که برای یک مجسمه یا نقاشی یا یک غریبه،







## فصل ۴۸

آرمان وقتی صبح روز بعد وارد دفترش شد، رنگ بر چهره نداشت. دستهایش عرق کرده بودند، اما در عوض لنگ نمی زد. پشت میز نشست. مارشان وارد شد و دسته‌ای گزارش به او داد تا مطالعه کند.

- فرمایشی ندارید؟

- نه، متشکرم، مارشان.

در تمام هفته‌ی بعد، آرمان با سرعت جنون آسایی به کارهایش رسیدگی کرد. تا پاسی از شب در دفتر می ماند. چنان احساس نگرانی می کرد که پیوسته زمان بیشتری را صرف سوزاندن اوراق خود می نمود. به دشواری می شد برای برپایی آتش دلیلی بیاورد. در بسیاری مواقع به مارشان می گفت که استخوانهایش احتیاج به گرما دارند. مارشان هم

شانه‌ای بالا می‌انداخت و مشغول کارش می‌شد. چهار روز به ملاقات بعدی‌اش با مولن مانده بود و آرمان می‌دانست که باید عجله کند. ساعت ده یک شب، دفتر کارش را ترک کرد و به خانه رفت. احساس می‌کرد که کسی باید در آپارتمان باشد. به یاد نمی‌آورد که صندلی را این قدر از میز جدا کرده باشد. اما خسته‌تر از آن بود که اهمیت بدهد و زخم زانویش درد می‌کرد. در لندن می‌بایست به معالجه‌ی آن پردازد. به اطراف آپارتمان نگاهی انداخت، چراغها را خاموش کرد، و با یاد ترک پاریس قلبش به درد آمد. پیش از این هم پاریس را ترک کرده اما بعد بازگشته بود: شب بخیر، زیبای من.

لیبختدی به شهر پاریس زد و به بستر رفت. فردا صبح برای لیان نامه‌ای می‌نوشت... یا شاید هم پس فردا... دیگر فرصت کافی نداشت. ماندن در انگلستان یا بازگشت به نزد لیان برایش مطرح نبود، فقط فرانسه اهمیت داشت. در آرزوی دیدن دخترهایش می‌سوخت، اما یاد فرانسه او را به خود می‌آورد. سه روز دیگر به ملاقات مولن می‌رفت.

فردا صبح، آندره مارشان لیبختدی زنانه وارد دفتر شد، دو افسر آلمانی هم با او بودند، اما هیچ‌کدام خنده‌ای بر لبها نداشتند.

- آقای دوویلیه؟

- بله، مارشان؟

آرمان به یاد نمی‌آورد که قرار ملاقاتی با آلمانها داشته باشد، اما آلمانها او را فرا خوانده بودند. از مارشان پرسید:

- قرار است جایی باشم؟

- بله، قربان. فرماندهی عالی مایل به دیدن شما هستند.

- بسیار خوب.

از جایش برخاست و کلاهش را برداشت. همراه افسرها سوار ماشینی شد که برای آرمان فرستاده بودند. اما امروز آرمان به دفتر آشنایی همیشگی راهنمایی نشد، بلکه او را به دفتر فرماندهی نظامی بردند. از خود پرسید: این بار چه برنامه‌ی کثیفی را می‌خواهند به او بسپارند؟ اهمیتی نداشت. سه روز دیگر می‌رفت.

- دو ویلیه؟

آرمان از جایش برخاست و سعی کرد بدون لنگ زدن وارد دفتر شود. برای آنچه در انتظارش بود آمادگی نداشت. سه افسر اس اس انتظارش را می‌کشیدند. لورفته بود. مجموعه‌ای از مدارک را مقابلش گذاشتند: اوراق نیمه سوخته. و آرمان متوجه ماجرا شد. آندره مارشان او را لو داده بود.

- نمی‌فهمم... اینها که...

- ساکت! من صحبت می‌کنم و تو گوش می‌دهی! خوک فرانسوی، درست مثل دیگران، و امروز که کارمان تمام شد، تو هم مثل تمام خوکهای کثیف به حسابت رسیدگی می‌شود.

اما آنها اطلاعات نمی‌خواستند. فقط میزان اطلاعات خودشان را به آرمان ارائه دادند، تا بدین ترتیب برتری فکر آلمانی بر فرانسوی را به اثبات برسانند. پس از پایان یافتن سخترانی افسر فرمانده، آرمان با آسودگی خاطر متوجه شد که آنها هیچ چیز نمی‌دانند. افسر اس اس او را از اتاق بیرون برد. در این هنگام رعشه‌ای بر اندام آرمان افتاد. پایش را بر

زمین کشید، به یاد لیان، و مولن افتاد. پیش خود گفت که جان دادن به خاطر وطن ارزش بسیاری دارد... به خاطر فرانسه... و این را بارها تکرار کرد. او را به میله‌ای در حیاط فرماندهی بستند. به هنگام شلیک گلوله‌ها فقط فریاد برآورد:

– لیان.

آرمان به خاطر میهنش جان داد.

## فصل ۴۹

۲۸ ژوئن ۱۹۴۲. اف. بی. آی هشت مأمور مخفی آلمانی را در خاک آمریکا دستگیر کرد. تا آن لحظه آلمانها ۶۸۱ کشتی را در اقیانوس اطلس غرق کرده بودند.

عمو جرج سر میز صبحانه، گفت:

- به همین خاطر است که ژاپنها را به اردوگاه‌های مخصوص برده‌ایم. همین چند روز پیش بود که لیان از قباحث این کار صحبت کرد. باغبان ژاپنی و خانواده‌اش را نیز به اردوگاه فرستاده بودند. رفتاری که با آنها می‌شد بیش از خشونت بود: غذای کم، فقدان دارو، و محلهای سکونتی که بیشتر به آغل شباهت داشتند. عمو جرج گفت:

- به درک! اگر این کار را نکنیم، ژاپنها هم مثل آلمانها مأمور مخفی

می فرستند.

- عمو جرج، قبول ندارم.

- جرأت داری این را به نیک هم بگویی؟

- بله. این افراد آمریکایی هستند.

عمو جرج موضوع صحبت را عوض کرد.

- امروز هم می روی بیمارستان؟

لیان دستیار پرستار بود و پنج روز در هفته شیفت کار داشت.

- بله.

- خیلی کار می کنی.

لیان لبخندی زد.

- برنامه ی امروزت چیست، عمو جرج؟

لیان به آرامی یاد نیک را از ذهنش زدود. هر روز هزار بار این کار را

می کرد.

- نهار را در باشگاه بالولایوسون صرف می کنم. می دانی که لیمان در

نبرد میدوی کشته شد؟

لیان بیحرکت ماند.

- متأسفم.

- من هم. لیمان تنها پسر لوبود.

بار دیگر لیان به یاد نیک افتاد. او اکنون در اقیانوس آرام با ژاپنیها

می جنگید. آرمان هم در فرانسه با آلمانیها و بر ضد آنها کار می کرد.

- دیگر باید بروم، عمو جرج.

- لیان، خیلی به خودت فشار نیاور.

دو هفته‌ی بعد نامه‌ی آرمان رسید. از درد زانو می‌نالید، و لیان نگران شد. از رفتن به لندن همراه مولن هم صحبت کرده بود. لیان دانست که شوهرش دچار دردسر شده است: «رفتن با مولن قلبم را به درد می‌آورد، تنها امیدم بازگشت سریع به فرانسه و ادامه‌ی مبارزه است.» فکر و ذکر آرمان فقط مبارزه بود. لیان دیگر عصبانی شد. آرمان ۵۹ سال داشت. چرا جنگ را ترک نمی‌کرد و نزد زن و بچه‌هایش نمی‌آمد؟ چرا؟... چون فرانسه زندگی‌ش محسوب می‌شد. لیان احساس خستگی مفرط کرد. برای صرف شام پایین آمد. عمو جرج متوجه چهره‌ی گرفته و خسته‌ی وی شد.

- خبری از نیک داری؟

- امروز صبح نامه‌ای از آرمان داشتم. به نظر خسته می‌رسید، زانوبش هم او را آزار می‌دهد.

- از نیک چطور؟

- آرمان شوهرم است، نه نیک.

اما پیرمرد هم آن شب خسته بود.

- لیان، معذرت می‌خواهم... منظوری نداشتم.

- حق با شماست. به همین خاطر است که متوجه رفتارم نسبت به آرمان شده‌ام، همین طور نسبت به نیک.

و اشک از چشمان لیان سرازیر شد.

- عمو جرج، کاری از دستم بر نمی‌آید. من در قبال شوهرم وظیفه دارم.

لیان سیز را ترک کرد و عازم محل کارش شد. یک هفته بعد که به خانه

آمد نامه‌ای از لندن دریافت کرد. خط روی پاکت ناآشنا بود. به هنگام بالا رفتن از پله‌ها آن را گشود. تمام بدنش درد می‌کرد. و بعد ناگهان ایستاد. نگاهش روی کلمات ثابت ماند.

«خانم عزیز... با کمال تأسف به اطلاعاتان می‌رسانم که شوهرتان دیروز کمی بعد از ساعت دوازده در راه خدمت به وطنش جان سپرد. شرافتمندانه مرد، و مرگ یک قهرمان را داشت. صدها جان را نجات داد. نام او در قلوب تمام فرانسویان حک شده است. فرزندانان باید به وجود چنین پدری افتخار کنند. ما را در غم خود شریک بدانید. فقدان او برای ما هم سنگین است. اما فرانسه بیش از همه از این فقدان اندوهناک است.»

نامه را مولن امضاء کرده بود و لیان روی پله‌ها نشست. بارها و بارها نامه را خواند به این امید که کلمات تغییر یابند. پس از چند بار خواندن، ناگهان گریه را سر داد. او مرده بود... مرده بود... آرمان با ماندنش در فرانسه حماقت کرده بود... به خاطر مبارزه با آلمانها... لیان حتی صدای عموش را نمی‌شنید.

هیچ چیز نمی‌شنید. بر زمین افتاد و گریست. او مرده بود. پس نیک هم خواهد مرد. همه خواهند مرد. به خاطر چی؟ به خاطر کی؟ به عموش نگاهی انداخت و فریاد زد:

- از همه‌شان متنفرم!... از همه‌شان!... از همه‌شان متنفرم!



## فصل ۵

---

همان شب لیان به دخترانش خبر را داد و همگی گریستند. مدتی طولانی با هم صحبت کردند. دخترها با شنیدن خبر عضویت پدرشان در نهضت مقاومت، تعجب کردند.

الیزابت با اندوه فراوان گفت:

- پس پاپا خیلی شجاع بود.

- درست است، عزیزم.

بلافاصله ماری آنژ پرسید:

- چرا پیش از این ما را در جریان نگذاشتی؟

- چون خطرناک بود.

- یعنی هیچ کس نمی دانست؟

- فقط افراد نهضت.
- حالا باز هم به فرانسه برمی گردیم؟
- لیان فکری کرد و گفت:
- یک روزی، بله.
- الیزابت اعتراف کرد که:
- من که از آنجا خیلی خوشم نمی آید.
- ماری آتر افزود:
- برای پاپا آنجا باید خیلی سخت بوده باشد.
- لیان دخترها را خواباند، و بعد خود با چشمهای مرطوب به پایین آمد.
- عمو جرج هنوز بیدار بود و نگران حالش.
- لیان، چیزی میل داری؟
- نه ممنون.
- لیان، متأسفم. کاری از دست من بر می آید؟
- نه واقعاً. همه چیز تمام شده. باید ادامه ی زندگی را یاد بگیریم.
- جرج سری تکان داد و به یاد نیک افتاد. از خود پرسید: آیا لیان به او هم اطلاع خواهد داد یا نه؟
- چطور اتفاق افتاد؟
- آلمانها تیر بارانش کردند.
- چرا؟
- جرات نکرد که بیفزاید: مگر او از خودشان نبود؟
- چون، عمو جرج، آرمان برای نهضت مقاومت کار می کرد.

عمو جرج با ناباوری پرسید:

- چی؟!؟

- در ظاهر با پتن همکاری داشت، اما در واقع به نهضت اطلاعات می‌رساند. او عالی‌رتبه‌ترین مقامی بود که نهضت در دستگاه حکومتی داشت.

- آه، لیان... اما چرا مرا در جریان نگذاشته بودی؟

- نمی‌توانستم. من هم نمی‌بایست بدانم. درست پیش از ترک فرانسه به من گفتم. اما کسی باید فهمیده باشد. چون درست سه روز پیش از عزیمت به انگلستان او را تیر باران کردند.

عمو جرج، لیان را در آغوش گرفت:

- خیلی خیلی متأسفم.

- چرا؟ چون حالا می‌دانید که او هم از ما بود؟

- نمی‌دانم... نیک می‌دانست؟

- بله.

- خوب، حالا می‌خواهی چه کار کنی، لیان؟

- هیچ.

- اما مسلماً نیک...

لیان سری تکان داد.

- از این کار خوشش نخواهد ماند. او هم انسان است، و نه یویو. چند هفته پیش در نامه‌ای از او خواستم همه چیز را تمام شده تلقی کند. حالا با مرگ آرمان می‌خواهید که سر قبرش برقصیم؟ او شوهرم بود، عمو جرج.

شوهرم. دوستش داشتم.

و رویش را برگرداند و گریست و دور شد. عمو جرج به کنارش آمد،  
اندوهش را تا اعماق روحش احساس کرد.

- آه، عمو جرج...

- لیان، بس است!

شانه‌های وی را محکم گرفت و تکان داد.

- لیان، او به خاطر وطنش مرد. این راه را برگزیده بود. از مخاطراتش

هم آگاه بود. او در راه هدفش کشته شد. به چیزی که می‌خواست رسید.

منطق کلمات به درون لیان رسوخ کرد و آرامتر شد.

- واقعاً چنین فکر می‌کنید، عمو جرج؟

- کاملاً.

تا دیر وقت بیدار ماندند و صحبت کردند تا این که عمو جرج به چرت

افتاد، و لیان هم روی کاناپه به خواب رفت.

صبح روز بعد، لیان حیرت کرد که چرا اینجا خوابیده است. به یاد

دیشب افتاد. خواب دیده بود: همراه نیک و آرمان قدم می‌زد و با مردی

صحبت کرد که نمی‌شناخت. لیان پشتش به لرزه افتاد. احساس کرد این

مرد باید مولن بوده باشد. لیان از جایش برخاست، به سوی پنجره رفت و

به خلیج خیره شد. به یاد آرمان افتاد و زمزمه کنان گفت:

- پس ما چی؟ دخترها؟

پاسخی نیافت. از پله‌ها بالا رفت تا دخترها را بیدار کند.

## فصل ۱۵

در ماه ژوئیه، به هنگامی که لیان نامه‌ی مولن را دریافت کرد، نیک در جزایر فیجی<sup>۱</sup> بود. مشغول تمرین برای هجوم به گوآدل کانال<sup>۲</sup>. پس از غرق شدن لیدی لکس، نیک به کشتی دیگری انتقال یافت، و چند هفته بعد به کشتی فرماندهی.

در ششم اوت ۱۹۴۲، کشتی فرماندهی وارد آبهای جزایر سولومون<sup>۳</sup> شد و روز بعد تفنگدارها در ساحل پیاده شدند. جزیره به تصرف درآمد. اما نبرد گوآدل کانال همچنان ادامه داشت. در طول هفته‌ی بعد، تفنگدارها بهای گزافی را پرداختند. کشتی فرماندهی آسیب فراوان دید، و نیک مأموریت یافت کشتی را برای تعمیر به هاوایی ببرد. اما او

1. Fiji

2: Guadal Canal

3. Solomon

می خواست همراه نیروها در گوادال کانال باقی بماند. فکر جنگ و پیروزی، لیان را از ذهنش دور نگه می داشت. وقتی نامه‌ی لیان را دریافت کرد از تصمیم لیان حیرت کرد. بار دیگر لیان انتخاب خودش را کرده بود. نیک چندین نامه برای وی نوشت اما هر بار آنها را پاره کرد. دیگر کاری نداشت جز نشستن و منتظر تعمیر و آماده شدن کشتی. هاوایی تابستان زیبایی داشت، اما نبرد در اقیانوس آرام دل نیک را به درد می آورد. مدتی داوطلبانه در بیمارستان مشغول کار شد.

محبت و سرزندگی و پشتکار نیک مایه‌ی حیرت همه شده بود. مضاف بر این که ظاهر بسیار جذابی داشت. همه می دانستند که او بیصبرانه برای دیدن جانی روز شماری می کرد.  
روزی یکی از پرستاران از دیگری پرسید:

- می دانی که این مرد کیست؟ منظورم در زندگی خصوصی است.

دیگری پاسخ منفی داد.

- او کارخانجات فولاد برنهام است.

- خوب، که چی؟ او هم مثل ما در این جنگ شرکت کرده و کشتی اش هم غرق شده.

- اصلاً نمی شود به دامش انداخت.

- خوب، شاید کسی منتظرش است.

پشت سر لیان نیز همین حرفها زده می شد.

پسر مجروحی از وی پرسید:

- دوست پست در جنگ است؟

لیان لبخند زنان گفت:

- شوهرم.

- همان که در نبرد دریای کورال بود؟

لیان برایش تعریف کرده بود.

- نه. او در فرانسه بود.

- آنجا چه کار می کرد؟

پسرک گیج شده بود.

- با آلمانها می جنگید. فرانسوی بود.

پسرک تعجب کرد.

- که این طور. حالا کجاست؟

- او را کشتند.

سکوتی برقرار شد. لیان پتو را روی او کشید.

- متأسفم.

- من هم.

لیان لبخند تلخی زد.

- بچه هم دارید؟

- دو دختر کوچک.

- مثل مادرشان خوشگل هستند؟

- حتی خوشگلتر.

لیان به ندرت از خودش صحبت می کرد. چیزی برای باز گفتن

نداشت. زندگیش تمام شده بود. ماه سپتامبر، عمو جرج وی را برای

صرف شام به بیرون دعوت کرد. زمان عزاداری باید پایان می‌یافت. اما لیان سری تکان داد:

- نه، عمو جرج. فردا صبح زود باید سرکارم حاضر باشم، و...

نمی‌خواست بهانه بیاورد. میل نداشت بیرون برود.

- تغییر محیط برایت مفید است. این که نمی‌شود هر روز بروی کار و

برگردی.

- چرا نه؟

- لیان، تو زن مسنی نیستی. شاید می‌خواهی مثل پیرزن‌ها رفتار کنی،

اما یادت باشد که نیستی.

- بیوه هستم. زیاد فرق نمی‌کند.

- چه اهمیتی دارد؟ هیچ می‌دانی این روزها چه ظاهری پیدا کرده‌ای؟

لاغر، چشمهای گود رفته، لباسهای وا رفته.

لیان خندید و سری تکان داد.

- عمو جرج، شما هم نقاش ماهری هستید.

- گاهی خودت را در آینه نگاه کن.

- تلاش می‌کنم که این کار را نکنم.

- دختر، دست بردار. تو زنده‌ای. البته نبودن آرمان مایه‌ی تأسف

است. زنان بسیاری وضعیت تو را دارند، اما مثل مرده‌ها رفتار نمی‌کنند.

- چه کار می‌کنند. می‌روند به میهمانی؟

خوب این کار را هم پیش از مرگ آرمان کرده بود.

- هر از چند گاه می‌توانی برای شام بیرون بروی. کار خیلی بدی



است؟

- نمی خواهم.

- خبری از نیک داری؟

- نه.

- نامه برایش نوشته‌ای؟

- نه. و نخواهم نوشت. قبلاً هم این را پرسیده بودید، پس دیگر سؤال

نکنید.

- چرا نکنم؟ دستکم به او خبر بده که آرمان مرده.

- چرا؟ چه حاصلی دارد؟ دو بار تا حالا او را از سر خودم باز کرده‌ام.

نمی خواهم یک بار دیگر آسیبی به او برسانم.

- دو بار؟

عمو جرج حیرت کرده بود.

- پس رفتن او این بار باید برای هر دو تان خیلی سخت بوده باشد.

- همین طور است. و دیگر نمی توانم تکرارش کنم. تغییرات زیادی

انجام شده. این طوری بهتر است.

از آن به بعد دیگر عمو جرج در این مورد پرسشی نکرد و بحثی پیش

نکشید. لیان هر روز به بیمارستان می رفت، با نگرانیهای طولانی در

بخش، خود را خسته می کرد و بعد باقیمانده‌ی وجودش را به دخترها

اختصاص می داد.

۱۵ اکتبر. کشتی فرماندهی به سوی گوادال کانال حرکت کرد. نیک هم

خوشحال بود، زیرا دیگر حوصله‌ی ماندن در ساحل را نداشت.

۲۳ اکتبر. کشتی وارد گوادال کانال شد. در آن حوالی ژاپنیها چهار ناو هواپیمابر داشتند، و تلاش آنها بار دیگر فتح جزایر سولومون بود.

۲۶ اکتبر. آمریکاییها حمله را شروع کردند. نبرد سهمگینی بود. ژاپنیها بر آمریکاییها تفوق داشتند. یک ناو آمریکایی غرق و هزاران نفر کشته شدند. نبرد ادامه یافت. در آمریکا همه از کنار رادیو تکان نمی خوردند. جرج هم لیان را کنار رادیو یافت که به اخبار گوش می داد، در نگاهش می شد وحشت را خوانند.

- به نظر تو او هم آنجاست، نه؟

- نمی دانم.

اما چشمهای لیان می گفتند که می دانند. عمو جرج هم سری تکان داد.

## فصل ۵۲

۲۷ اکتبر. نبرد به شدت ادامه داشت. یکی از رزمناوها می سوخت و در حال غرق شدن بود. برنهام روی عرشه بر آتش توپها نظارت داشت که یک بمب ۵۵۰ پانندی کشتی را مورد اصابت قرار داد و ترکشهای آن به اطراف پخش شد. آتش همه جا را در بر گرفت، مجروحان و کشته شدگان در اطراف افتاده بودند.

مردی که کنارش ایستاده بود، با ناباوری گفت:

- خدای من، چه بمبی!

- مهم نیست. دچار حریق شده ایم. شیلنگ را بیاور.

عده‌ای به شلیک توپ ادامه می دادند و عده‌ای مشغول مهار آتش بودند. یکی از هواپیماهای ژاپنی بر عرشه‌ی کشتی اصابت کرد و منفجر

شد. نیک دو نفر از افرادش را دید که از میان آتش بیرون می آمدند. شیلنگ آب را به طرف آنها گرفت تا بیش از آن دچار سوختگی نشوند. در این هنگام انفجار دیگری روی داد و نیک به هوا رفت، در زانویش احساس مبهکی می کرد... با یاد لیان لبخندی زد.

## عیل ۵۳

در تمام ماه نوامبر افراد شرکت کننده در نبرد گوادال کانال بازگشتند. به دلیل فقدان امکانات بیمارستانی دستور داده شد مجروحان در کشتیها بمانند. بسیاری هم در مسیر بازگشت جان دادند. لیان هر روز شاهد مرگ عده‌ای بود. جنازه پشت جنازه بود که می آمد: تکه شده، سوخته، مجروح و همه ناشی از همان بمب ۵۵۰ پاندری.

یک روز لیان متوجه شد که کسی صحبت از نیک می کرد. مرد تعریف کرد که چطور نیک در کنارش جان سپرد، اما بعد با مشخصاتی که داد معلوم شد او نیک استیل<sup>۱</sup> بود. دو روز بعد همین مرد هم در میان دستهای لیان جان داد.

1. Nick Steel

شب عید شکرگزاری سرانجام عمو جرج خطاب به وی گفت:

- چرا به وزارت جنگ تلفن نمی‌زنیم تا خبر کسب کنیم؟

لیان با حرکت سر پاسخ منفی داد.

- چنانچه اتفاقی برای او افتاده باشد، در روزنامه‌ها نوشته

می‌شد. مسلماً چنانچه مالک صنایع فولاد برنهام درجنگ کشته می‌شد،

مطبوعات سر و صدا به پا می‌کردند. عمو جرج، نگران نباش. او سالم

است.

- تو که نمی‌دانی.

- نه، نمی‌دانم.

اما آن قدر مردهای زخمی آمده بودند که خبر سلامتی نیک را به وی

بدهند. لیان دیگر روزی دوازده ساعت کار می‌کرد.

- این جنگ لعنتی که تمام شود باید به تو مدال بدهند.

لیان خم شد و گونه‌ی عمو جرج را بوسید. لبخندی زد و گفت:

- دیگر باید بروم، عمو جرج.

- حالا؟ کجا؟

تازه شام شکرگزاری را تمام کرده و دخترها هم کمی قبل به خواب

رفته بودند. ساعت نُه شب بود.

- در پایگاه دست تنهاییم، قول دادم که برگردم.

- دوست ندارم تنها بروی. آن هم این ساعت شب.

- عمو جرج، من دختر بزرگی هستم.

- تو دیوانه‌ای!

دیوانه‌تر از آنچه که او می‌توانست تصور کند. و دیوانگی بی‌توأم با ترس و درد و دل‌تنگی. دیوانه‌ی عدم اطلاع از زنده ماندن نیک. و دوشنبه صبح، جرج کراکت خود به امور رسیدگی کرد و برای دومین بار به برت ویلیامز - همکار نزدیک نیک - تلفن زد.

- مرد، من باید بدانم.

- ما هم باید بدانیم.

برت ویلیامز از اصرار پیرمرد دچار تعجب شده بود. البته می‌دانست که او کیست. اما نمی‌دانست چرا نگران شده. شاید دوست قدیمی پدر نیک بود.

- ما هنوز خبری نداریم.

- اما می‌توانی سر در آوری. به کاخ سفید زنگ بزن، به وزارت خارجه، پنتاگون، کسی.

- این کار را کرده‌ایم. چنان سرشان شلوغ است که هیچ مدارک و گزارشهای مستند و مستدلی ندارند. معتقدند تا یک یا دو ماه دیگر نمی‌توانند اطلاعات بیشتری بدهند.

پیرمرد خرید که:

- من که نمی‌توانم تا آن وقت صبر کنم.

- چرا نه؟

برت ویلیامز که مدام بر سر هم فریاد می‌زد، خسته شده بود. یک ماه می‌شد که از نیک خبر نداشت و دیگر توانایی تحمل این گونه فشارها را نداشت. جانی هم تقریباً هر روز تلفن می‌کرد. هیچ چیز نمی‌توانست به

پسرک بگوید. حتی هیلاری هم تماس می گرفت. در واقع بیشتر نگران بی پدر شدن جانی بود. اکنون می خواست جانی را به نیک بازگرداند.

برت ویلیامز با اوقات تلخی گفت:

- ببینید، اگر ما اینجا نشسته ایم و ناخنهایمان را می جویم، پس شما هم می توانید چنین کنید.

- اما برادر زاده ام نمی تواند. اگر خبری به دست نیاوریم از نگرانی جان می دهد.

- برادر زاده تان؟ او دیگر کیست؟

- لیان کراکت. متوجه شدی جوان؟

- اما...

برت آرام آرام متوجه شد.

- نیک پیش از رفتن هیچ چیز به من نگفت...

از خود پرسید: نکند پیرمرد دارد حقه می زند؟ اما بعد متوجه شد که نه، عین حقیقت است.

- چرا باید به شما می گفت؟ به هر حال، آن موقع ازدواج کرده بود، اما حالا بیوه است.

عمو جرج تعجب کرد که چرا این اطلاعات را به برت ویلیامز می دهد.

- بین، جوان، ما باید او را پیدا کنیم.

و بعد مداد و کاغذ یادداشتی را جلو کشید.

- با چه کسانی تماس گرفته ای؟

ویلیامز تعدادی اسم را ذکر کرد. از پیرمرد خوشش می آمد. عمو جرج



شماره‌ی تلفن بسیار با ارزشی را به او داد.

- جوان، تو زنگ می‌زنی، یا من این کار را بکنم؟

برت ویلیامز می‌دانست فرق نمی‌کند: صنایع برنهام و کشتیرانی کراکت یک ارزش را داشتند.

- اجازه بدهید من تلفن بزخم و خبرش را بدهم.

دو روز بعد برت ویلیامز تلفن کرد، یک خبر کوچک داشت.

- آقای کراکت، نیک در کشتی انترپرایز<sup>۱</sup> بوده، و از قرار زخمی هم شده. بیش از این اطلاع نداریم، اما گویا او را به هاوایی فرستاده‌اند.

- هنوز آنجاست؟

پس سرانجام او را یافتند... پیرمرد دستش می‌لرزید... اما آیا زنده بود؟

تا چه میزان جراحات داشت؟

- الان هم سوار یک کشتی بیمارستانی است که مقصدش سان

فرانسیسکوست. اما آقای کراکت... هیچ کس نمی‌داند او چه وضعیتی دارد.

- می‌فهمم.

جرج کراکت چشمهایش را بست.

- باید دعا کنیم.

عمو جرج از خود پرسید: آیا باید صبر کند، یا به لیان بگوید؟

چشمهایش را گشود و پرسید:

- جوان، چطور این خبر را به دست آوردی؟

برت ویلیامز لبخند زنان گفت:

- به رییس جمهور زنگ زدم و گفتم شما در باره‌ی نیک برنهام خیر می‌خواهید.

- او مرد خوبی است. من به او رأی دادم.

برت ویلیامز به صدای بلند خندید.

- من هم.

- جوان، کشتی کی به بندرگاه می‌رسد؟

- کسی نمی‌داند. شاید فردا یا شاید پس فردا.

- خودم پیگیر می‌شوم. به محض کسب خبر تو را هم در جریان

می‌گذارم، جوان.

گوشی را گذاشت و به نیروی دریایی تلفن کرد. کشتی حدود شش

صبح فردا می‌رسید. پس فرصت کافی داشت تا پیش از بازگشت لیان فکر

کند. ساعت ده شب لیان آمد: رنگ پریده و خسته. یک ساندویچ و جای

خورد. عمو جرج خواست لیان را در جریان بگذارد، اما نمی‌توانست.

نگران بود که نکند نیک در کشتی مرده باشد. اما اگر بهبود یافته باشد

چی؟

یک ساعت بعد عمو جرج بر در اتاق لیان ضربه زد.

- لیان! بیداری؟

- بله، عمو جرج. اتفاقی افتاده؟ حالتان خوب است؟

لیان در را باز کرد. عمو جرج وارد شد و روی صندلی نشست.

- بله، بله، خوبم، عزیزم. بنشین.

- لیان لرزه‌ای بر اندامش افتاد. می‌دانست که موضوع مهم است.
- لیان، چیزی را باید به تو بگویم. نمی‌دانم عصبانی می‌شوی یا نه. نفسی عمیق کشید و ادامه داد:
- با برت و بلیامز تلفنی صحبت کرده بودم.
- کی هست؟
- و بعد ناگهان لیان او را به یاد آورد. تمام بدنش سفت شد.
- خوب؟
- مثل سقوط به درون چاهی تاریک بود و منتظر مرگ ماندن.
- نیک در گوآدال کانال بوده. زخمی شده... شدید. اما زنده مانده.
- خبر مال چه موقع است؟
- لیان زمزمه کنان حرف زد.
- یک هفته پیش.
- حالا کجاست؟
- عمو جرج به وی خیره شده. لیان را دردمند دید، و در عین حال سر زنده.
- با یک کشتی دارد به سان فرانسیسکو می‌آید.
- لیان گریه سرد داد. عمو جرج شانه‌هایش را گرفت.
- لیان... شاید دیگر مجبور به خدمت نباشد. می‌دانی که منظورم چیست؟
- لیان سری تکان داد و به عموش نگریست.
- می‌دانید با کدام کشتی می‌آید؟

عمو جرج با سر پاسخ مثبت داد.

- سولیس! ساعت شش فردا صبح.

لیان بیحرکت ماند و چشمهایش را بست. ساعت شش... ساعت

شش... تا هفت ساعت دیگر... با خبر خواهد شد که... چه چشم به راهی

کشنده‌ای. تا پیش از این چشم به راه آرمان بود و حالا نیک.

بار دیگر به عموش نگرست.

- به محض رسیدن ما متوجه می‌شویم.

- ما، نه...

لحن بیان لیان قاطع بود:

- ... خودم تنها می‌روم.

- شاید توانی او را پیدا کنی.

- اگر در کشتی باشد، پیدایش می‌کنم.

- اما لیان...

اگر مرده باشد چی؟ عمو جرج نمی‌خواست لیان تنها با چنین وضعیتی

روبرو شود.

- من هم با تو می‌آیم.

لیان را بوسید.

- اما باید تنها بروم، عمو جرج. مجبورم.

و بعد با یاد صحبت نیک لبخندی زد و گفت:

- من زن قوی‌یی هستم.

- می دانم. اما شاید همه چیز را نتوانی تحمل کنی.  
لیان با حرکت سر پاسخ مثبت داد. کمی بعد عمو جرج اتاق را ترک  
گفت. لیان تمام شب را در تاریکی نشست و به ساعت نگریست. ساعت  
چهار و نیم حمام گرفت و لباس پوشید. پالتوی گرمی برداشت و ساعت  
پنج صبح خانه را ترک کرد. مه همه جا را پوشانده بود.



## فصل ۵۴

در ساعت پنج و پانزده دقیقه، لیان در بای بریج<sup>۱</sup> بود. هیچ ماشینی در جلو و یا عقب وی حرکت نمی کرد. آمبولانسها به صف پارک شده بودند. تیمهای پزشکی، دستهایشان را با ها کردن دهان گرم می کردند. همه می دانستند کشتی اکنون از زیر پل گلدن گیت<sup>۲</sup> عبور کرده است. و بعد لیان چهره‌ی آشنایی را دید. یک پزشک جوان نیروی دریایی.

- لیان، اینجا هم از تو کار کشیده‌اند؟ معلوم می شود تو از من هم

سخت تر کار می کنی.

- نه. آمده‌ام تا...

دکتر متوجه منظور وی شد و سری تکان داد.

1. Bay Bridge

2. Golden Gate

- می دانی کجا بوده؟

- گوادال کانال.

- چقدر جراحی برداشته؟

لیان نمی دانست، و دکتر سری تکان داد. گفت:

- خودمان به او رسیدگی می کنیم.

لیان به مه خیره شد. اما چیزی را نمی دید. بعد آرام آرام، در عمق، نوری ظاهری شد. با صدای بوق کشتی، زنهایی روی اسکله‌ی ظاهر شدند. نورهای بیشتری به چشم خورد. و ناگهان از میان مه کشتی بیرون آمد. سفید بود با یک صلیب قرمز بزرگ. لیان قادر به تنفس نبود. تیمهای پزشکی آماده شدند. برانکاردها را جلو آوردند.

اول مجروحان درجه‌ی یک را تخلیه کردند و آمبولانسها آژیر کشان دور شدند. به نظر لیان مسخره می آمد که کشتی در روزها به آرامی سفر کرده و حالا همه با عجله می خواستند مجروحان را به بیمارستان برسانند. لیان جلوتر آمد. سعی کرد چهره‌ها را ببیند، اما عده‌ای صورت‌هایشان سوخته، یا زیر پتو پوشانده شده بودند. لیان حالت تهوع پیدا کرد. انتظار و تماشا او را عذاب می داد. این کار بیمارستانی نبود. به دنبال نیک آمده بود. دکتر جوان از وی پرسید:

- اسمش چیست؟

- برنهام... نیک برنهام.

- پیدایش می کنیم.

لیان به اطراف سر زد اما اثری از نیک ندید. پس از مجروحان از پا



افتاده، مجروحان قادر به راه رفتن از کشتی خارج شدند. زنها فریاد می‌کشیدند. مردها در حال گریه به زحمت قدم بر می‌داشتند. از میان مه ناگهان صدای خروشی به گوش رسید. همه به بالا نگرستند. هزاران مرد، همه بانند پیچی شده و عصا در دست و زخمی، بر خاک وطن درود می‌فرستادند. لیان هم غریب شادی سر داد... به خاطر نیک، به خاطر خودش... و آرمان... خیلیها هم هرگز پایشان به وطن نرسید. لیان از خود پرسید: نکند اطلاعات عمو جرج غلط بوده باشد؟ شاید سعی کرده که بعد از این همه مدت... یا شاید هم در فاصله‌ی سفر انتقالی مرده باشد. شکیبایی غیر قابل تحملی بود. مردها به زحمت پیاده می‌شدند. ساعت هفت و نیم شده بود. مه آرام آرام اوج می‌گرفت، و همچنان عده‌ای پیاده می‌شدند اما از نیک خبری نبود.

بسیاری از زنان هم اسکله را ترک گفتند. دکتر جوان همچنان مشغول رسیدگی به امور مجروحان بود. آمبولانسها با سرعت دور می‌شدند. لیان می‌دانست که امروز بخش جراحی غلغله خواهد بود.

— هنوز پیدایش نکرده‌ای؟

لیان با حرکت سر پاسخ منفی داد.

— پس این علامت خوبی است. یعنی می‌تواند راه برود.

لیان با خود گفت: شاید هم اصلاً نمی‌تواند. با این فکر، سر تا پای وجود لیان کرخت شد. و بعد او را دید. آرام در میان جمعی به جلو می‌آمد. عده‌ای هم در جلویش بودند. سرش پایین بود. موهای بلندی داشت، اما لیان او را شناخت. حتی از میان این همه مرد توانست او را تشخیص دهد.

و بعد متوجه چوبهای زیر بغلش شد. لیان قدرت حرکت نداشت. از خود پرسید: آیا می‌بایست می‌آمد؟ کارش اشتباه نبود؟ نکند دیگر نیک میل نداشته باشد او را ببیند؟ همان طور که مشغول تماشای نیک بود، او برای صحبت با کنار دستی‌اش سر را بالا آورد و رویش را به سمتی داد که لیان ایستاده بود. دیگر نتوانست حرکت کند. لیان هم قدرت حرکت نداشت. ایستادند. در اطرافشان همه در رفت و آمد بودند. و بعد، لیان آرام به سوی او رفت. از میان مردانی گذشت که وی را با تنه زدن به عقب می‌راندند. سرعت مردها افزایش یافت. فریاد می‌زدند و می‌گریستند. لحظه‌ای لیان او را گم کرد، اما او آنجا ایستاده بود. همانجایی که لیان را دیده بود. لیان دوید، گریست، خندید. نیک سرش را پایین انداخت و گریه سر داد. سرش را به این سو و آن سو تکان می‌داد، گویی نمی‌خواست وی را ببیند. قدمهای لیان کند شدند، ایستاد. متوجه شد که نیک یک پا ندارد. و بعد بار دیگر به سوی او دوید و فریاد زد:

– نیک! نیک!

پرواز می‌کرد و نیک سرش را بالا آورد. بعد ناگهان چوبهای زیر بغل را محکم گرفت و به سوی لیان حرکت کرد. روی اسکله به هم رسیدند. درست مثل سابق... و با تحولی عمیق‌تر. گویی هزار سال گذشته بود، آدمهای اطرافشان محو شده بودند. سرانجام نیک بازگشته بود و لیان به او تعلق داشت. حق با نیک بود: مردمان قوی شکست نمی‌خورند.